



بیالوا

مرجان فرد محمدیان

بیالوا

مرجان فردمحمدیان

نشر مهري برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانش‌آموزان رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

جایی که نور درخشان تر است؛ سایه‌ها عمیق‌ترند.

گونه



نشر مَهـری

داستانِ فارسی، رمان * ۱۰۰

بیالوا

مرجان فردمحمدیان

| چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، نشر مَهـری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۷۹-۸ |

| صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: استودیو مَهـری |

| ویراستار: اکرم سلیمانی ایرانشاهی |

مشخصات نشر: نشر مَهـری: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۵۴ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© مرجان فردمحمدیان، ۲۰۲۲.

© نشر مَهـری، ۲۰۲۲.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



فهرست

۱۲۰.....	۱۵	۷.....	۱
۱۳۱.....	۱۶	۱۹.....	۲
۱۳۸.....	۱۷	۳۰.....	۳
۱۴۶.....	۱۸	۳۶.....	۴
۱۵۶.....	۱۹	۴۱.....	۵
۱۶۳.....	۲۰	۴۸.....	۶
۱۷۱.....	۲۱	۵۴.....	۷
۱۸۴.....	۲۲	۵۹.....	۸
۱۹۵.....	۲۳	۷۰.....	۹
۲۰۴.....	۲۴	۸۰.....	۱۰
۲۱۱.....	۲۵	۸۸.....	۱۱
۲۲۰.....	۲۶	۹۶.....	۱۲
۲۳۱.....	۲۷	۱۰۳.....	۱۳
۲۳۹.....	۲۸	۱۱۲.....	۱۴

mehripublication.com

جاده این وقت سال خلوت است. فیات هاچبک فرزاد پیچ و خم جاده را گرفته و جلو می رود. من بی هدف نگاه می چرخانم به اطراف. دیشب به چه فکر می کردم؟ درست نمی دانم. مدت هاست که شروع شده و ذهنم درگیر است، جوری که انگار یک هو از بیست و پنج سال قبل پرت شده ام به اکنون و می خواهم بدانم که این بیست و پنج سال زندگی ام را کجا گم کرده ام. همیشه هم مثل سراسر این سال ها، تکه پاره های آن را مثل تکه های پازلی کنار هم می چینم و خراب می کنم، و دوباره انگار سرنخی از گوشه ای سر برمی آورد و من از نو می چینمشان. همیشه توی ویرانی ها دنبال چیزی می گردم، چیزی که نمی دانم چیست.

دیشب باز فکرم مشغول گذشته بود که صدای زنگ تلفن مرا از جا کند. ناخن گیر را انداختم روی صندلی و دویدم به سمت تلفن.

انگار تاریکی و سکوت پذیرایی به پریشانی ام دامن زده بود. وقتی گوشی را برداشتم و صدای مامان را شنیدم، بی هوا ترسیدم. به ساعت نگاه کردم، کمی از یازده شب گذشته بود. بیشتر وقت ها، با این تلفن های بی موقع قلبم به تپش می افتد، طوری که صدای ضربان آن را به خوبی می شنوم. از کی این طور شده ام، نمی دانم!

به سوی جایی نامعلوم می‌روند. فرزاد می‌پرسد: «فکر می‌کنی خانم‌جان حالا چه کار باید داشته باشه؟»

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «نمی‌دونم... گفتم که صدای رادیو اون قدر بلند بود که صدای خودش رو هم خوب نمی‌شنیدم. به نظرم تازگی‌ها گوش‌هاش سنگین شده، دقت کردی؟»

صحبت‌های مامان را با صدای آرام و خش‌دارش یک‌بار دیگر به خاطر می‌آورم. «مفصله مادر. پشت تلفن نمی‌شه گفت. گفتم زنگ بزنم و بگم این هفته اگر کاری ندارین یه سر بیاین تهران... گوش می‌دی مادر؟»

فرزاد دوباره می‌گوید: «آخه چرا؟» و دنده معکوس می‌کشد و با فاصله پشت سر اتوبوس ولووی سفید جلویی مان به راهمان ادامه می‌دهیم. «چی پیش او مده آخه؟»

کرم مرطوب‌کننده را از کیفم بیرون می‌آورم و به دستم می‌زنم. «نمی‌دونم... مادر رو که می‌شناسی. از من اصرار بود و از اون انکار.»

هاله خودش را از صندلی عقب جلو می‌کشد و از پشت موهام را مرتب می‌کند. «مامان بیخود نگرانی! مامان بزرگ از پس خودش خوب برمی‌آد.» دست‌ها را می‌برم عقب و دست‌هاش را توی دست‌هام فشار می‌دهم. «این جوروی‌هام نیست. اون دیگه پیر شده!»

هاله دوباره توی صندلی‌اش می‌نشیند. «آخه چندتا پیرزن هفتادهشتادساله رو می‌شناسی که مستقل باشه برای خودش! آدم کیف می‌کنه وقتی می‌بینه مادر جون برا خودشه و برا زندگی‌ش برنامه داره.»

حالا به سد منجیل می‌رسیم که پرآب‌تر از بار پیش به نظر می‌رسد و نور خورشید روی سطح آن درخشان و موج‌است. می‌گویم: «اوهوم!»

چیزی نمی‌گذرد که روشنایی گسترده خورشید پس می‌کشد، سایه ابری تیره نیم‌رخ کوه‌های اطراف سد را که گله‌به‌گله از درختان زیتون پوشیده

گوشی را که قطع کردم گوش‌هایم صدا می‌کرد. سراسر شب را نمی‌توانستم بخوابم. تا دم‌دمه‌های صبح بین خواب و بیداری گذراندم و سرآخر به خواب رفتم.

خواب دیدم مامان آمده بود رشت پیش ما. مثل همیشه که برمی‌گشت تهران، همراهش به ترمینال رفتم. سوار اتوبوس شد. توی اتوبوس جز مامان و راننده‌ای پیر کسی نبود. پیرمرد کلاهی پشمی و مشکی‌رنگ به سر داشت و پیشانی‌اش پرچین و چروک بود. صورتی ورم‌کرده و چشمانی پف‌دار داشت. مامان داشت از پشت شیشه برایم دست تکان می‌داد که باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. باد پیچید به اتوبوس و مثل گردبادی آن را مکید و با خود برد. من همان‌طور به دنبال اتوبوس می‌دویدم و نفس‌هام به شماره افتاده بود که از خواب بیدار شدم. از اینکه همه آن اتفاق‌ها فقط یک خواب بوده، نفس راحتی کشیدم.

تا الان که راه افتاده‌ایم، دلم هزار راه می‌رود. نکند دوباره زمین خورده باشد. همین سه ماه پیش بود که خورده بود زمین و ما وقتی خبردار شدیم که یک ماه از آن گذشته بود. آن موقع دیگر به جز جای چند زخم کوچک بالای پیشانی‌اش چیزی به چشم نمی‌خورد و حالش جا آمده بود.

همیشه وقتی می‌گوید چیزی نیست، بیشتر نگرانم می‌کند. از آن گذشته، کمتر پیش می‌آید که او آن وقت شب زنگ بزند. همین‌طور فکرهای جورواجور است که می‌آید و می‌پیچد توی سرم، اما نه، صدایش به نظر سر حال می‌آمد.

فرزاد چشم به جاده دارد و فرمان را دودستی چسبیده است. حالا دیگر نه شالیزارها برایم چشمگیر است، نه زنان کارگری که در آن دورها پاچه‌های شلوارشان را بالا زده‌اند و تا زانو در گل روی شالی‌ها خم شده‌اند و نه این دسته حواصیل، که همین‌حالا دارند از بالای سرمان پرواز می‌کنند و

شده، پر می‌کند.

هاله خودش را جلوتر می‌کشد و بین دو صندلی جلو، توی آینه ماشین نگاهی می‌کند و می‌گوید: «یه ماه پیش که تهران بودم، هر روز ساعت شش صبح می‌رفت پیاده‌روی. برگشتنی هم سر راهش نون داغ می‌گرفت. حال می‌ده هر روز صبح با عطر نون سنگک بیدار بشی، اون هم سنگکی سر گذر قلهمک!»

بادی شدید می‌وزد و قطرات پراکنده باران با شدت به شیشه ماشین می‌خورند، اما لحظه‌ای بعد باد و باران فروکش می‌کنند.

فرزاد شیشه سمت خودش را بالا می‌دهد و بلند می‌خندد. «لابد نون گرم خونه خانم چون یه چیز دیگه‌ست!»
هاله می‌خندد. «بابا!»

انگار با خودم حرف بزnm می‌گویم: «آره!... مستقل و یه‌دنده!» به ناخن‌هایم خیره می‌شوم. دیشب نتوانستم سوهانشان بکشم، کج‌وکله شده‌اند. صدای درهم زوزه باد و موتور ماشین از درز شیشه به‌گوش می‌رسد. یک ساعت گذشته است. هاله هدفون به‌گوش غرق در دنیای خودش است. فرزاد آرام آرام سرعش را کم می‌کند و می‌کشد کنار جاده و می‌ایستد. پیچ‌گردنه کوهین جلوی رویمان است و کوه‌های دو ورش خودنمایی می‌کنند. گفته بود که می‌خواهد از کوهین رد بشود. لحظه‌ای کوتاه به آن بیرون خیره می‌شود و سرش تکان کوتاهی می‌خورد. ساکت است و به‌روبه‌رو چشم دارد. «بارها بهش گفتم یا این ماشین لکتنتی ت رو عوض کن یا ببرش درست و درمون تعمیرش کن.» چشم‌هاش را می‌بندد و زیر لب با خود چیزی می‌گوید و لحظه‌ای بعد به حرف می‌آید: «اون وقت چی جواب می‌داد...؟» کمی صدایش را بم می‌کند تا تَن صدای سرژیک را پیدا کند. «باشه جانم، این‌بار که برم اصفهان ترتیش رو می‌دم.» بعد

جویده جویده می‌گوید: «دیدی که ترتیب خودت داده شد؟»

بی‌صدا نفس عمیقی می‌کشم تا بتوانم بغضم را فروبدم. از فرزاد رو برمی‌گردانم و سعی می‌کنم دورترین نقطه پیش رویم را پیدا کنم و نگاهم را قلاب کنم به آن. فرزاد آهی می‌کشد. «آدمی هم نبود که بگم به عمد داشت دست‌دست می‌کرد.» ماشین را توی دنده می‌گذارد و انگار که بخوایم وارد چاه ویل بشویم، از پیچ تند‌گردنه سرازیر می‌شویم. سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و پلک‌های خیسم را روی هم می‌گذارم.

سروصدای جریان شهر مثل صدای یک سنج پرتین و نیرومند توی گوشم است؛ همه‌مه خیابان، صداهای زنگ‌دار بوق‌ها و غیژغیژ ترمزها. شیشه‌ها بالاست، ولی بوی دود به بینی‌ام می‌خورد و گلویم را می‌خراشد. وقتی چشم باز می‌کنم رسیده‌ایم قلهمک. فرزاد همچنان آرام می‌راند و کمی جلوتر از بیمارستان جواهری می‌پیچد سمت چپ خیابان و وارد بن‌بست سرو می‌شود. دیگر از خانه ویلایی سر نیش کوچه خبری نیست، اسم صاحب آن را خانم نظافت گذاشته بودیم. همیشه یا شیلنگ آب دستش بود و درحال شستن جلوی خانه‌شان یا درحال دستمال کشیدن در سفیدرنگشان بود. از خانه ویلایی آقای طاهری و درخت شاه‌توت جلوی آن هم اثری نیست. حالا هردو جایشان را به ساختمان‌های هفت‌هشت طبقه داده‌اند با نمایی آجری‌سنگی و کامپوزیت و ترکیبی از خطوط افقی و عمودی.

فرزاد انتهای بن‌بست روبه‌روی پلاک هفتادوهفت می‌ایستد. خم می‌شوم و با دقت نگاهش می‌کنم. بعد از حدود هفتادوچند سال، به‌جز آجرهای قرمزرنکش که حالا دیگر به خاکستری تیره می‌زند، هنوز سر پاست. مادر همین‌جا به دنیا آمده و پدرش هم آن را به‌عنوان جهیزیه به او داده است. پدرجان معتقد بوده عدد هفت برایش خوش‌یمن است ولی کدام خوش‌یمنی؟

می شود. نادر پرتقالی اش را دوست داشت. مامان که کیکِ هویج می پخت، نادر قهر می کرد و می رفت توی اتاق و در را محکم پشت سرش می بست. شَرَق بسته شدن صدای در توی گوشم می پیچد. پشت بند مادر هاله با فنجان های چای پیدایش می شود. مامان دارد به فرزند کیک تعارف می کند. «سهم خرمالوی شمارو نچیدم تا خودتون بیاین. بیشتر از این بمونن خراب می شن!»

فرزاد همان طور که چایش را هورت می کشد، می گوید: «فکرش رو نکنین! فردا پیش از رفتن ترتیشون رو می دم.»

برای شام به آشپزخانه رفته ایم. چهارگوشه میز بشقاب های پلوخورشت گل قرمز مامان دلبری می کنند. کاسه بزرگ لبالب از خورشت فسنجان که سفارش ویژه هاله است وسط میز خودنمایی می کند. ظرف آروپال کوچک و دوقلوی دلمه فلفل و بادمجان با مرغ شکم پر هم کنار کاسه خورشت است.

هاله می گوید: «به به! مادر جون چه کرده! از آخرین باری که شام به این مفصلی خوردیم یه دوهزار سالی می گذره، نه بابا؟» و با قاشق و چنگالش یک به یکشان را می چشد.

آخرهای شام است که مامان به درودیوار و بعد به سقف آشپزخانه نگاهی می اندازد. «فکر کنم این آخرین شام دورهمی ای باشه که تو این خونه می خوریم.»

مات نگاهش می کنم، منظورش را نمی فهمم. فرزاد با تعجب می پرسد: «خونه رو گذاشتین برای فروش؟»

مامان دستی به گردن بند فیروزه اش می کشد. «یه هفته ای می شه که سپردمش به آقای فرقانی؛ همین املاکی نزدیک مسجد.»

هاله می گوید: «بالاخره تصمیم گرفتین بیاید رشت پیش خودمون

زنگ را که می زنی، در باز می شود و وارد حیاط می شویم. مادر پایین پله ورودی ایستاده و دامن قهوه ای چهارخانه پشمی و ژاکت سبز کم رنگی به تن دارد. موهای یک دست سفیدش مثل همیشه کوتاه است و اندامش کوچک تر از دفعه قبل به چشم می آید. تازگی ها هر بار بعد از یکی دو ماه که به دیدنش می روم این طور حس می کنم. بغلم می کند و لبخندی می زند. «چه کار خوبی کردید او میدید! دو هفته ست چشم به راهتونم.»

می گویم: «این روزها به خاطر کارهای هاله سرمون حسابی شلوغ شده!»

فرزاد پشت بند آن می گوید: «بیشتر تقصیر من بود. هفته پیش نادیا می خواست بیاد، ولی بهش گفتم بمون باهم می ریم. بعد هم که ماشین خراب شد.» به ماشین نگاهی می اندازد و نچنچ می کند.

مامان هاله را محکم بغل می کند و می بوسدش. توی بغلش نگاهش می دارد. با هاله راحت تر از من است. سال ها تلاش کرده ام به هم نزدیک تر بشویم، اما گاهی نمی شود. گذشته مرا در چنگ خودش گرفتار کرده و رفتار تلخی برایم به جا گذاشته است.

مادر با هاله به آشپزخانه می روند. صدای خنده شان تا اینجا می آید. درباره مریم و آیدا، دو دانشجوی پزشکی، حرف می زنند که با هاله هم دوست اند و دو سالی است مستأجرهای مامان هستند. این طور خیالمان راحت تر است.

تا چای آماده شود، به سمت پنجره سالن می روم، بازش می کنم و حیاط پشتی را یک نظر می بینم. درخت خرمالو امسال هم چندان میوه نداده، برگ هاش ریخته اند و به جز چند خرمالوی رسیده که ترک های روی پوست نارنجی شان پیدا است، چیزی از آن باقی نمانده.

بوی کیک و وانیل سالن را برداشته که مامان با کیکِ هویج وارد سالن

از پشت میز بلند می‌شود و آرام‌آرام شروع می‌کند به جا دادن غذاهای اضافی توی یخچال. رگ دست‌هاش برآمده‌تر شده‌اند و پشت دست‌هاش را لک‌های قهوه‌ای پوشانده‌اند. می‌گوید: «کمی ساختمونش قدیمیه، ولی هنوز نرفته چندتا دوست پیدا کردم. باید از نزدیک ببینی شون چه آدم‌های نازنینی‌ان!»

هاله و فرزاد هنوز باورش‌ان نشده که تصمیم مامان جدی باشد، ولی من شک ندارم تصمیم خودش را گرفته است. سرم پایین است و آشغال‌های توی ظرف‌ها را تمیز می‌کنم. می‌پرسم: «به نادر هم چیزی گفتید؟»

می‌آید جلوی سینک می‌ایستد و کتری را می‌گیرد زیر شیر و از آب پرش می‌کند. عطر همیشگی‌اش، الیزابت آردن، بینی‌ام را پر می‌کند. «نادر به بانک بدهکاره، می‌تونم کمکش کنم. تو هم به این پول نیاز داری.»

سر تکان می‌دهم و آرام می‌گویم: «باید حدس می‌زدم.»

فرزاد و هاله از پشت میز بلند می‌شوند. مامان شروع می‌کند به دستمال‌کشیدن میز. «این خونه عمر خودش رو کرده. هر روز یه جاش خراب می‌شه. همین چند روز پیش لوله‌های آب ترکید، تا دو روز آب نداشتیم.»

فرزاد و هاله به هم نگاه می‌کنند. آن وقت هاله از پشت مامان را بغل می‌کند.

فردا پیش از غروب من و فرزاد برمی‌گردیم رشت. هاله پیش مادر می‌ماند تا به کارهای سفارتش برسد.

دو سال پیش هم سهیل رفت. عاشق برنامه‌نویسی کامپیوتر بود. می‌گفت، با این وضعیت اینترنت کاری ازم برنمی‌آید. این هم از سایت‌ها و سرویس‌های مختلف اینترنتی، بعضی از کشورها هم گاهی سایت‌هاشان را روی ما می‌بندند. چرا؟ تحریم هستیم! چقدر باید وقتم تلف بشود برای

مادرجون؟ اون هم حالا که من دارم می‌رم، حیف شد!» قاشق دیگری از محتویات بشقابش توی دهان می‌گذارد.

فرزاد همان‌طور که با ته‌مانده‌های غذاش بازی می‌کند، می‌گوید: «چه از این بهتر! اتفاقاً این همسایه‌ی طبقه بالایی ما، آقای فرزام‌کیا، آپارتمانش رو گذاشته برا فروش. کلیدش رو هم سپرده به من. خواستید می‌تونم براتون پیگیر بشم.»

مامان نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. «ممنون فرزادخان. نگران نباش، جای خوبی رو پیدا کردم.»

من و فرزاد نگاهش می‌کنیم. می‌گوید: «خیلی دور نیست، سمت چیذره.»

فقط گوش می‌کنم. توی بشقابم دنبال چه می‌گردم؟ نمی‌دانم. حس می‌کنم همه نگاهشان به من است. برای اینکه حرفی زده باشم می‌گویم: «چرا جای دیگه؟ چرا نمی‌آیین رشت؟»

اصلاً چرا می‌خواست بفروشد؟ نخواستم یادآوری کنم که بارها گفته بود اینجا به دنیا آمده است و دوست دارد توی همین خانه بمیرد. حرفی نمی‌زنم. همان‌طور که بشقاب‌ها را یک‌به‌یک جمع می‌کند می‌گوید: «توی این سن از شهری به شهر دیگه رفتن سخته. به اینجا عادت کردم. آسایشگاه مهرآوران جای خوب و دل‌بازیه. یه باغچه باصفا هم داره...»

«آسایشگاه!»

من و هاله و فرزاد به هم نگاه می‌کنیم. سر در نمی‌آورم، باز چه تصمیمی گرفته است؟ بشقاب‌ها را از دستش می‌گیرم و می‌گذارمشان توی سینک کهنه. سینک به‌نظرم گودتر از همیشه است. بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گویم: «مامان، یادمه همیشه می‌گفتید این خونه و این محله رو دوست دارید!»

یک پروژه ساده. مگر من عمرم را از سر راه گیر آورده‌ام. من دیگر اینجانبان نیستم. هیچ می‌دانی صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم چه حالی دارم؟ دلیلی برای بیرون آمدن از تختم ندارم. راست می‌گفت. ساعت‌ها توی تختش بود و از این پهلو به آن پهلو می‌شد. معلوم بود که توی رؤیاهایش غرق شده. بارها باید برای صبحانه صدایش می‌زدم. باشد الان می‌آیم، اشتها ندارم. سر آخر صبحانه را با ناهار می‌خورد. حرف‌هاش توی گوشم است، دیگر دلیلی برای بودن اینجا ندارم، فکر نکن به این سادگی‌ها به این رسیده‌ام.

از وقتی رفتنش جدی شد از کله سحر پا می‌شد. صبحانه‌اش را با لذت می‌خورد. به همه چیز دقت می‌کرد. چنان‌که انگار معنایی در پس هر چیزی می‌دید و چنان درباره‌اش حرف می‌زد که گویی می‌خواست معنایی به جهان و زندگی اضافه کند.

آب‌پرتقالش را جرعه جرعه می‌نوشتید و کتاب از دستش نمی‌افتاد. باید آنجا که می‌روم دستم پر باشد. شروع کرده بود به خواندن خیام.

هاله هم که از نوجوانی یادم است وقتی ازش می‌پرسیدند بزرگ‌ترین آرزویت چیست، می‌گفت خارج زندگی کردن. حالا جدای از ادامه تحصیل، رفتن سهیل هم دلیلی شده بود که آرزویش را محقق کند. درست مثل سهیل و هاله، نظر مامان را هم نتوانستم برگردانم. زندگی خودشان است. شاید حق داشته باشند... نمی‌دانم.

توی راه فرزاد می‌پرسد: «به نظرت این قضیه فروش خونه و رفتن به آسایشگاه چقدر جدیه؟» نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

نگاهم به راه‌بندان و حجم ماشین‌هاست. آسمان نارنجی شده و روشنایی کم‌کم دارد جایش را به تاریکی می‌دهد. می‌گویم: «مامان رو نمی‌شناسی؟ وقتی کاری رو بخواد انجام بده بهت می‌گه که خبر داده باشه،

نه اینکه بخواد مشورت کنه!»

کمی بعد می‌گوید: «امیدوارم ازم ناراحت نشی، ولی آگه سفت وسخت ازش خواسته بودی شاید نظرش برمی‌گشت.» نگاهی به من و بعد به چراغ‌قرمز می‌اندازد و پوفی می‌کند. «شاید هم اشتباه می‌کنم.»

«وقتی خودش این‌طور می‌خواد من چه کار می‌تونم بکنم؟» شانه بالا می‌اندازم و دوباره به انبوه ماشین‌ها زل می‌زنم، احساس می‌کنم همه چیز در سکون و خلأ فرورفته. گوشم تیر می‌کشد و قلبم تپ‌تپی کش‌دار می‌کند. نگاهم می‌کند: «نادیا، بعضی وقت‌ها نمی‌تونم بشناسمت، عجیب گاهی بی‌احساس و تلخ می‌شی.»

دست‌هام می‌لرزد و شیشه را می‌آورم پایین. «عجب، بین کی داره درباره احساس حرف می‌زنه!»

رو برمی‌گردانم به آدم‌های توی پیاده‌روها و بعد به ماشین‌ها. نور زرد و قرمز چراغ راهنمایی بر ماشین‌ها و پیاده‌روها می‌تابد. این شهر بی‌دروپیکر انتهایی ندارد. هرچه جلو می‌رویم انگار هیچ تکان نخورده‌ایم. فرزاد دستش را روی دستم می‌گذارد. «منظور بدی نداشتم، فقط خواستم بگم...»

زبانم مثل چوب خشک شده. می‌گویم: «چطور می‌تونی به این راحتی نظر بدی وقتی که تا حالا حتی سعی نکردی من و گذشته‌م رو درست درک کنی؟»

یک بار دیگر نگاهم می‌کند، ولی این بار اخم‌هاش توی هم است. دستش را از روی دستم کنار می‌کشد. می‌گوید: «با همه این حرف‌ها خواستم بگم از نظر من ایرادی نداره خانم جان بیاد با ما زندگی کنه، به خصوص حالا که هاله هم داره می‌ره!»

نگاهش می‌کنم. «همینه! تو مامان رو نمی‌شناسی. مغرورتر از این

حرف هاست که این رو بپذیره!»

فرزاد گردنش را این وروآن ور می کند تا خستگی اش را بگیرد. «منظورت چیه؟ خانم جان با مامان برام هیچ فرقی نداره!»

آه بلندی می کشم و به جلو خیره می شوم. باید با نادر حرف بزنم. شاید بتواند منصرفش کند. البته اگر خودش دلیل این تصمیم مامان نبوده باشد! آه! می گویم: «فردا به نادر زنگ می زنم.»

فرزاد سرش را به تأیید تکان می دهد. «اوهوم! حتماً این کار رو بکن!»
ساعتی گذشته بی آنکه حرفی بینمان ردوبدل شود. فرزاد توی فکر است. می گویم: «از اینکه به فکر مامان هستی ازت ممنونم.»

اتوبوسی از کنار ماشینمان رد می شود و بادش به شدت ماشینمان را تکان می دهد.

از صبح خیلی زود باران شدیدی شروع شده. قطرات درشت باران با ضرب به شیشه‌ها می خورد، ولی ظهرنشده آفتاب همه جا را می پوشاند. دوبار پشت سرهم شماره نادر را می گیرم. هر بار بعد از هفت‌هشت بار بوق خوردن، تلفنش اعلام می کند مخاطب در دسترس نیست.

دستکش باغبانی را برمی دارم و می روم توی ایوان سراغ سانسوریا. برگ‌های شمشیری اش را یک‌به‌یک دستمال می کشم. چند روزی است دوتا از برگ‌هاش زرد شده و برگ‌های دیگرش هم دارند رنگ سبزشان را از دست می دهند. هردو برگ زرد را از ساقه جدا می کنم تا جلوی قارچی شدن برگ‌های دیگر را گرفته باشم و خاکش را زیرورو می کنم که هوایی بخورد. همین که دستکش هام را به هم می زنم تا خاک برگ‌ها بریزد، صدای زنگ گوشی ام بلند می شود.

نادر می پرسد: «از مامان شنیدم کارهای هاله داره درست می شه، آره؟» دست هام را به هم مالش می دهم و ناخن هام را ورانداز می کنم. «ببینیم چطور می شه، خودش که خیلی نگرانه.»

کمی مکث می کنم و می گویم: «چرا با مامان حرف نزدی از تصمیمش برگرده؟»

دیگه ای داری؟»

زبانم را می کشم به لب خشک شده ام. «می تونیم پرستار بگیریم، من هم بیشتر بهش سر می زنم.»

با صدای شلی می گوید: «بعید می دونم قبول کنه، لابد مامان به همه این چیزها فکر کرده.»

و به نظرم برای پایان گفت و گویمان یا بهتر است بگویم برای شانۀ خالی کردن از انتظاری که ازش دارم می گوید: «من از اینجا چه کاری از دستم برمی آد؟»

چند دقیقه ای است که خداحافظی کرده ایم. من خیره به تلفن همین جا ایستاده ام. اشعه کم رنگ آفتاب افتاده است روی کاناپه راحتی. خسته ام. می روم و می نشینم روی کاناپه.

پیراهن نیمه دوخته ای که باید برای هاله آماده کنم، همان طور روی چرخ خیاطی رها شده است. توی این یکی دو روز قبل از رفتنش باید بدوزمش.

دوباره آن جای خالی، آن خلأ، سروکله اش پیدا شده است و دهان باز کرده ببلعدم. سال های زیادی از زندگی ام را برای چیزهایی جنگیده ام که از کنترلم خارج بوده اند و بخش زیادی از زندگی ام را به خاطرشان پادروها بوده ام.

فردا صبح که از خواب بیدار می شوم، هوا هنوز ابری است و باران نم نم می بارد. یک هو دلم می خواهد بروم بیالوا. حال و هوای آنجا شاید حالم را بهتر کند. دست کم کمک می کند تا بهتر فکر کنم. ساعت روی دیوار سالن هفت بار می زند و بعد بی صدا رفت و برگشتش را تکرار می کند. فرزند هنوز خوابیده است؛ با دهان باز اما بی سروصدا.

خورشید هنوز کامل درنیامده، ولی پرتو درخشانش از لابه لای ابرها

با همان صدای آرام و آهسته اش بی مقدمه می گوید: «می دونی که تهران رو از هر جای دیگه بیشتر دوست داره.»

بی فایده است اگر ازش بخواهم کمی با صدای بلندتری صحبت کند. گوشه را محکم می چسبانم به گوشم تا چیزی از گفته هاش را از دست ندهم. «خب؟»

«بذار هر کار دوست داره بکنه.»

گوشه را بیشتر به گوشم می چسبانم. بلند می گویم: «یعنی باهاش موافقی؟»

می گوید: «هر بار که بعد از یکی دو ماه می ری پیشش، چیزی متوجه نمی شی؟» ساکت می شود، انگار که خسته باشد از ادامه این گفت و گو. سکوتش کمی طولانی می شود. صدای نفس کشیدن آرامش را از پشت خط می شنوم. با این حال می خواهم بپرسم هنوز پشت خط است یا نه، که صداس می آید: «بهتره واقع بین باشیم، روزبه روز داره ضعیف تر می شه.»

می گویم: «اما مامان اون قدرها که تو فکر می کنی افتاده نیست. تازه، فکر می کنم با روحیه ای که داره اونجا بره خیلی هم دوام نیاره!» مامان را آنجا تصور می کنم که با آن همه آدم چطور می تواند زندگی کند!

می گوید: «شاید بهتره قبل از اینکه افتاده تر بشه بره اونجا. این طور راحت تر می تونه با آسایشگاه کنار بیاد.» می توانم چهره بی تفاوتش را تصور کنم. ادامه می دهد: «مامان که می گفت محیط اونجا رو دوست داره...» کمی مکث می کند، آن وقت می پرسد: «تو اونجا رو دیدی؟»

احساس می کنم پشتم کرخت شده و کلافه ام. چند ثانیه ای طول می کشد که بگویم: «نه!... نمی دونم، هرچی می گم باز تو حرف خودت رو می زنی.»

آه می کشد؛ یک آه بلند. صدایش را می شنوم، می گوید: «پیشنهاد

این پا و آن پا می‌کند. «چی بگم والا!... از وقتی که دیگه راه هم نمی‌تونه بره کلافه‌ست، به زمین و زمان گیر می‌ده.»

می‌گویم: «حق داره طفلک! یه وقتی مثل فرفره دوروبر این زمین‌ها می‌چرخید. یادت رفته؟»

آخرین بار ماه بانو را همراه خان‌علی توی بیمارستان دیده بودم. آن چنان لاغر شده بود که اگر خان‌علی همراهش نبود هیچ نمی‌شناختمش. پوست و استخوان شده بود.

روبه‌روی ویلا به مگنولای سفید وسط باغچه که می‌رسم می‌ایستم. درست بهار بیست‌وسه سال پیش، دو روز بعد از تولد سهیل کاشتمش. سرژیک با بیل خاک باغچه را کنار زد. نهالش را خودم کاشتم و خاک را برگرداندم سر جاش. بهار که شکوفه می‌دهد و گل‌هاش می‌شکفند مثل نگینی سفید وسط باغچه می‌درخشد. تک‌وتوک برگ‌هاش زرد شده است. شانه‌به‌شانه با خان‌علی جلو می‌رویم. نگاهی به ویلا می‌اندازم و می‌پرسم: «مهندس اسدی و خانمش نیستن؟»

می‌گوید: «هر سه چهار ماه یه بار با خانم و بچه‌هاش می‌آن یه شب می‌مونن و فردا عصرش هم برمی‌گردن تهران. به گمونم خانم مهندس خیلی اینجاها رو دوست نداره.»

می‌پرسم: «محصول چطور بود؟»

آهی می‌کشد و برمی‌گردد خیره به طبقه دوم ویلا نگاه می‌کند. «خدا می‌دونه از وقتی شما و سرژیک خان از اینجا رفتید نادیا خانم، انگار برکت هم از اینجا رفته. سال‌به‌سال هم اوضاع بدتر می‌شه. ای روزگار، خوشا به قدیم‌ها...»

وارد اتاق ماه بانو می‌شویم. روی ویلچرش کنار پنجره نشسته است و دارد چیزی می‌بافد. با زبان اشاره سراغ بچه‌ها و فرزاد را می‌گیرد.

پیداست. هوای سرد و نمناک صبحگاهی را با هر تنفسم حس می‌کنم. تا چند سال پیش این مسیر را نیم‌ساعته تا حوالی مزرعه بیالوا می‌رفتیم، اما حالا با این شلوغی و ترافیک توی خیابان‌ها نزدیک به چهل دقیقه است که توی راهم. حواصل‌ها کنار آبگیرها در پروازند و گاهی برای پیدا کردن غذا فرود می‌آیند. اگر بگویم بهترین دوران زندگی‌ام را در این زمین‌های سرسبز گذرانده‌ام بی‌راه نگفته‌ام؛ زمین‌هایی که تا دوردست‌ها کشیده شده‌اند. حالا همه‌چیز از دست رفته است. سال‌ها برای وجب‌به‌وجب آن تلاش کردیم، ولی سرمایه‌ی زندگی‌مان را در چشم‌به‌هم‌زدنی از دست دادیم. همه‌چیز از وقتی شروع شد که فرزاد بیالوا را فروخت تا با مجید در شرکت ساختمان‌سازی‌اش شریک شود. شش سال از آن گذشته، ولی هنوز نمی‌توانم فرزاد را ببخشم و خشمم را فروبخورم، با این همه فرزاد جوری رفتار می‌کند که انگار برایش مسئله مهمی نبوده. مجید همین تابستان گذشته به خاطر سرطان معده از دنیا رفت. آن‌هم در کمتر از هشت ماه.

از پل روستای بیالوا می‌گذرم و وارد اولین فرعی می‌شوم. دو کیلومتر توی جاده‌ی خاکی جلو می‌روم. راست جاده کانال آب جریان دارد که به مزارع دوروبر آب می‌رساند. بوی بیدهای کنار کانال به مشام می‌رسید. سمت دیگر جاده تا چشم کار می‌کند، شالیزارها امتداد دارند. به ورودی ویلا می‌رسم، خان‌علی از دور ماشین را می‌بیند و لنگ‌لنگان به طرف دروازه می‌آید و بازش می‌کند. دستی تکان می‌دهد.

از ماشین پیاده می‌شوم. «ممنونم خان‌علی!»

مثل همیشه وقتی می‌خندد ردیف‌ردیف دندان‌های زردش را نمایش می‌دهد، جای دوتاشان خالی است. با صدای بلند می‌گوید: «خوش اومدین خانم! چه عجب، این طرف‌ها! به گمونم راه گم کردید؟»

می‌گویم: «ماه بانو چگونه؟»

طولی نمی‌کشد که نوکتورن درمی‌مینور قطعاً ۷۹ شوپن را تشخیص می‌دهم. به ورودی ساختمان که می‌رسم می‌ایستم.

دوبار به در می‌کوبم. جوابی نمی‌آید. آرام دستگیره در را می‌چرخانم. سالن نیمه‌تاریک است و سرژیک آن روبه‌رو پشت پیانوی قدیمی‌اش نشسته. لابد صدای باز شدن در را نشنیده که حتی سرش را برنمی‌گرداند. در آن تاریک‌روشنای سالن پی کلید چراغ دست می‌کشم به دیوار. لطفاً روشن نکن! دستم را پس می‌کشم. نور اذیتم می‌کند. آهسته قدم برمی‌دارم، نکند نوای پیانو را خراش بیندازم. جلوتر می‌روم و پشت سرش می‌ایستم. دست می‌گذارم روی شانه‌اش. یک‌آن مکث می‌کند و بی‌آنکه سرش را برگرداند دوباره به نواختنش ادامه می‌دهد. از دو سال پیش شانه‌هاش افتاده‌تر به‌نظر می‌رسد. می‌پرسم: «کی برگشتی از لندن؟ چرا بی‌خبر؟» چیزی نمی‌گوید. «سهیل راهی سفر بود و سرم حسابی شلوغ بود. نفهمیدم کی و چطور رفتی.»

از نواختن دست می‌کشد و آرام از پشت پیانو بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. به دنبالش می‌روم. جلوی پنجره می‌ایستد. یک‌قدمی‌اش می‌ایستم. آن بیرون باران تازه شروع به باریدن کرده. بوی خاک نم‌دار را حس می‌کنم. صورتش را خوب نمی‌بینم. روشنایی بیرون بخشی از نیم‌رخش را روشن کرده. می‌گویم: «هنوز از من و فرزند ناراحتی؟» سری تکان می‌دهد. منظورش را نمی‌فهمم. باز می‌گویم: «هنوز از من و فرزند ناراحتی؟»

خیره به مزرعه نگاه می‌کند. «می‌بینی؟ همه چیز داره نابود می‌شه!» کمی جلوتر می‌روم و کنارش می‌ایستم و از پنجره به استخر و بعد به شالیزار نگاه می‌کنم. می‌گویم: «خیلی وقته حوضچه ماهی‌ها پاک خشک شده.»

می‌گویم: «خوبن... چه کلاه قشنگی بافتی ماه‌بانوا!»

خان‌علی می‌خندد. «برای نرگس دختر ابراهیم می‌بافه.» قاب عکسی چوبی را از روی رف برمی‌دارد، می‌دهد دستم. دخترکی با موهای فر و قهوه‌ای و چشمانی درشت و عسلی به فرشته‌ها می‌ماند. خان‌علی از اتاق بیرون می‌رود و وقتی برمی‌گردد با سینی توی دستش، عطر جای لاهیجان را با خودش به اتاق می‌آورد. چیزی نمی‌گذرد که خان‌علی را صدا می‌زنند. او می‌رود پی کارهایش و من با ماه‌بانو تنها می‌مانم. هیچ صدایی توی اتاق نیست به جز چلک‌چلک ظریف گاه‌به‌گاه میل‌های بافتنی ماه‌بانو. آفتاب تابان ظهر آسمان را پر کرده و پرتو نور از پنجره توی اتاق می‌ریزد. شاید اگر بیشتر به مامان اصرار می‌کردم می‌آمد رشت. شاید فرزند درست می‌گوید و کوتاهی از من است. نمی‌دانم، ولی نتوانستم و نمی‌توانم خودم را وادار به این کار کنم.

ماه‌بانو هرازگاهی همان‌طور که می‌بافد سرش را بلند می‌کند، نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. پنجره را باز می‌کنم و صدای همه‌ی بیرون می‌آید تو. ابر تیره‌ای از غرب به این سمت می‌آید و سایه‌اش را روی مزارع و خانه‌ها می‌کشد. نفس عمیقی می‌کشم. صدای پیانویی می‌پیچد توی فضا. دقیق می‌شوم. به سمت ماه‌بانو می‌چرخم. ماه‌بانو دارد می‌بافد. دست‌هاش از حرکت می‌ایستند و مستقیم نگاهم می‌کند. انگار از نگاهم چیزی می‌خواند. آرام می‌گویم نکند سرژیک برگشته؟ تعجب را در چشم‌هاش می‌بینم.

از اتاق می‌روم بیرون. می‌روم سمت ویلا. هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، صدا روشن‌تر و واضح‌تر می‌شود. آهسته و یک‌به‌یک پله‌ها را بالا می‌روم. من نمی‌روم، پاهایم مرا با خودشان می‌کشند. سکوتی ابدی اطرافم را گرفته و فقط نوای پیانوست و صدای ضربان قلبم که به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

«سهیل و هاله بهش دریاچه می گفتند.»

«دیگه خبری از قزل آلاها نیست.»

می گویم: «دست تنها چه کار باید می کردم... بعد از رفتنت از پس کارها بر نمی اومدم. فرزاد دل به اینجا نمی داد... از همون اول هم وقتی اومدیم اینجا دل خوشی از بیالوا نداشت.»

آرام می گوید: «می دونم نادیا! ولی خان علی که بود، می تونست کمکت کنه.»

«خان علی؟ چهل سال روی این زمین ها کار کرده. زمان کمی نیست. اونجاست ببین! اگر اون عصا نباشه حتی نمی تونه درست راه بره. شاید اگر مراد و ابراهیم نرفته بودن شهر می شد کاری از پیش برد اما...»

«می دونی که این زمین ها چقدر برای من مهم بودن!»

چشمانم را ریز می کنم تا دورترها را بهتر ببینم. نمی گویم که چقدر دلم لک زده برای خوردن یک فنجان قهوه با او. می گویم: «نمی دونم خبر داری یا نه؟ هاله هم تا دوسه هفته دیگه داره می ره. کلی کار مونده که باید انجام بدم.»

می گوید: «دیروز از خان علی شنیدم.»

باید خدا حافظی کنم. بر می گردم به سمتش، ولی او کنارم نیست. هوای سالن سنگین است. چشم می گردانم ولی او هیچ کجای سالن نیست. در آن فضای خاکستری سالن انگار چیزی روی سینه ام سنگینی می کند. نمی توانم خوب نفس بکشم. به سمت در خروجی می روم. خان علی آن دورهاست و دارد با کارگرا حرف می زند. لحظه ای سر بر می گرداند و نگاهم می کند. به سرعت از پله ها می روم پایین. وقتی دارم سوار فیات می شوم، صدای خان علی را از پشت سر می شنوم که می گوید: «به آقافرزاد سلام برسونید.» ماشین را می گذارم توی دنده یک، گازش را می گیرم،

چرخ ها جاکن می شوند.

وقتی به خانه می رسم، فرزاد تازه از حمام بیرون آمده. نگاهی به هم می اندازد و می پرسد: «کجا بودی سر صبحی، نگران شدم!»

نگاهش می کنم. «بیالوا.»

می پرسد: «حالت خوبه؟»

با عجله کتری را آب می کنم و روی اجاق گاز می گذارم و نان ها را از فریزر می آورم بیرون. فرزاد پشت میز آشپزخانه می نشیند. پنیر را توی بشقاب می گذارد. «کمی بشین! من چایی رو آماده می کنم. چرا این قدر راه می ری؟» و از روی صندلی بلند می شود.

درق. در کابینت را باز می کنم. فرزاد می پرسد: «دنبال چی می گردی؟»

فکرم کار نمی کند. می گویم: «هیچ! اون قوری سورمه ایه کجاست؟»

ندیدی ش؟»

کمی توی صورتم دقیق می شود. «همون روز که می رفتیم تهران از دستت افتاد و شکست. یادت نیست؟»

می زنم به پیشانی ام و می گویم: «اوه، راست می گی. واقعاً حیف شد!»

چیزی نمی گذرد که می گوید: «چرا نمی تونی بی خیال بیالوا بشی؟»

«خیلی وقت بود که نرفته بودم اونجا.»

می گوید: «حالا درسته که مهندس گفته هر وقت خواستید از ویلا استفاده کنید، اما درست نیست که، شاید...»

مستقیم توی چشم هاش نگاه می کنم. «شاید چی؟ مزرعه رو که

نمی خوام بخورم. رفته بودم دیدن ماه بانو و خان علی، همین!»

نخواستم از سرژیک حرفی بزنم. شاید دوباره عصبانی می شد و

حرف های بی ربطش را بازگو می کرد. همان طور که با دقت کره را روی نان

می مالد می پرسد: «ماه بانو خوب بود؟»

سری تکان می دهم. «زن بی نوا! چه دنیای مسخره‌ای! نمی دونم چرا هر چی سنگه به پای لنگه!»

چند دقیقه‌ای هردو ساکتیم که فرزاد می پرسد: «از اهالی چی؟ کس دیگه‌ای رو ندیدی؟»

خیره به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. می پرسد: «حالا چرا این طوری نگاه می‌کنی؟»

پوزخندی می‌زنم. «عجب! با وجود شاهکارهای جناب‌عالی و خواهرزاده‌گرمی روم نمی‌شه با کسی روبه‌رو بشم. از خودم واقعاً خجالت می‌کشم. چند ساله که وقتی می‌رم بیالوا دعادعا می‌کنم کسی من رو اونجا نبینه. بعد هم نرفته سروته می‌کنم و برمی‌گردم شهر.»

با صدای بلند می‌گوید: «عجب گیری افتادیم! دزدی که نکردیم، زمانی یه زمینی داشتیم و حالا فروختیم.»

«تو انگار خیلی چیزها یادت رفته. اون‌ها از ما انتظار داشتن. یه وقتی نگاهشون به دست ما بود، اما الان چی؟ این شده وضعیت ما.»

«نگران اون‌ها نباش. الان خیلی هاشون وضعشون از من و تو بهتره.»

دهانم خشک شده، می‌گویم: «فرزاد برای بار هزارم، برو پیش آقای فرزام‌کیا، اون وکیل کاربلدیه. شاید بتونه کاری بکنه. اگر تو از همه چیز گذشتی من نمی‌تونم! نمی‌تونم از حق بچه‌هام بگذرم.»

سر تکان می‌دهد. کم‌کم دارم جوش می‌آوردم. یک قلپ چای می‌نوشد و می‌گوید: «هاله فردا از تهران برمی‌گرده. نذار این دم رفتنی با این حرف‌های بی‌ثمر اوقاتش تلخ بشه.»

لقمه‌نانی را که توی دستم گرفته‌ام فشار می‌دهم. «بی‌ثمر؟ آه، خدایا! خوش به حالت!... آخه چرا من نمی‌تونم بفهمم. چه طور می‌تونی این قدر خونسرد و بی‌تفاوت باشی؟»

فرزاد تندتند روی نان مربا می‌مالد. «هزاربار بهت گفتم که من از زن اون پسرک الدنگ شکایتی ندارم، می‌فهمی؟ زن و بچه‌ش چه گناهی کردند که تاوان اون پسر احمق رو پس بدن؟ ما باهاش شریک بودیم. اون هم توی شرکتی که به‌اندازه پول اون زمین بدهی بالا آورده بود. این رو گفتم که بدونی هیچ کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد؟» لقمه را می‌گذارد توی دهانش و تندوتند می‌جود.

نگاهش می‌کنم. «حرف‌های جدیدی می‌شنوم. اون هم حالا. قبلاً چیزهای دیگه‌ای می‌گفتی. می‌گفتی قراره به ما سه واحد تو منظره بده. قراره ال بشه، بل بشه. آخه من به تو چی بگم؟ اون موقع تو نباید تحقیق می‌کردی و بعد شریک می‌شدی توی اون شرکت خراب‌شده؟»

چشمانش را لحظه‌ای می‌بندد و نفسش را محکم بیرون می‌دهد. «نادیاجان! من چه می‌دونستم قراره این طور بشه؟ کف دستم رو که بو نکرده بودم.»

هوای بیرون چنان تاریک شده که انگار دم غروب باشد. سرمان به خوردن صبحانه گرم است و دیگر به جز صدای به‌هم خوردن کارد و چنگال هیچ صدایی از هیچ‌کداممان در نمی‌آید.

از سرانگشت‌ها سرازیر می‌شوند و شره می‌کنند به پایین.
دست‌کم الان انگار کمی بهتر می‌توانم نفس بکشم. یک ساعت بیشتر نگذشته که لابه‌لای چرخیدن‌های چرخ‌خیاطی صدای پای فرزاد را از آن بیرون می‌شنوم. صدای پاش که نزدیک‌تر می‌شود کمی طول می‌کشد تا سرک بکشد توی اتاق و بگوید: «هنوز هم از دستم ناراحتی!»
دست‌نگه می‌دارم و چرخ‌خیاطی از صدا می‌افتد. آن‌وقت نگاهش می‌کنم. «بچه شدی!»

آرام می‌آید و روبه‌رویم روی لبهٔ تخت می‌نشیند. بی‌آنکه سربلند کنم می‌گویم: «باد داره از درز پنجره می‌آد تو، هوا سرد شده، پرده رو می‌کشی؟»
بلند می‌شود و می‌رود سمت پنجره. می‌گوید: «تا حالا کسی بهت گفته موقع دوختن لباس چرا چشم‌هات رو این طوری می‌کنی؟»
خودبه‌خود لبخندی به لبم می‌نشیند. «این لباس رو باید تموم کنم امروز.»

«نادیا!»

«هوم!»

«می‌فهمم که توی این سال‌ها، همهٔ بار زندگی افتاده رو دوش تو.»
دو ورِ پرده‌ها را که به هم می‌آورد، از روشنی اتاق کم می‌شود. چراغ را می‌زند و ادامه می‌دهد: «راست‌وریس کردن قسط‌های بانک. حالا هم سفر هاله، اگر برنامه‌ریزی‌هات نبود، نمی‌دونم اوضاع ما چی می‌شد.»
حس می‌کنم که زمان مناسبی برای صحبت در این موارد نیست. دوباره انگار نفسم سنگین می‌شود. پی حرفش را می‌گیرد. «همیشه راحت به همه اعتماد کردم و تاوانش رو هم دادم، بدجور هم دادم.»
کاش دربارهٔ چیز دیگری حرف بزند. «این حرف‌ها چه سودی داره الان؟»

نگاهم می‌افتد به پیراهن هاله که آن گوشهٔ اتاق ولو شده روی چرخ‌خیاطی. رنگ سبز ملایمی دارد با گل‌های رز صورتی مات. باید کمی سرشانه‌اش را کوچک‌تر کنم و آستین‌ها را کوک بزنم، آن‌وقت فقط می‌ماند چرخ‌کاری‌اش. عمه‌قدسی خیاطی را یادم داده بود. چند سالی که دانشجو بودم پیش آن‌ها می‌ماندم. سال اول دانشگاه نزدیک عید بود، از بازار تجریش پارچهٔ قرمز حریری برایم گرفت که گل‌های یاس سفید ریزی داشت. خیلی دوستش داشتم. هنوز هم آن دامن را گوشهٔ کمدم دارم. کنار دست خودش نشاندم تا اولین بار، دوختن دامن را یادم بدهد. معلم مدرسهٔ ایران‌دخت بود و درس خواندهٔ سپاه دانش. زنی سخت‌گیر که به نظم اهمیت زیادی می‌داد. صبح‌ها همیشه موقع رفتن به مدرسه، کت‌ودامن‌های اتوکشیده‌اش را با وسواس زیادی می‌پوشید.

وقتی پیراهنی دست می‌گرفت، موقع کوک زدن چشمانش را جمع می‌کرد. چهره‌اش با آن صورت کشیدهٔ سفید و موهای مشکی که همیشه بالای سر جمعشان می‌کرد و قد زیادی بلندش بی‌شبهت به ویرجینیا وولف نبود. این جور وقت‌ها دوست داشتم همان‌طور ساعت‌ها نگاهش کنم. می‌گفت که با هر کوکی که روی پارچه می‌زنیم، انگار دلشوره‌هایمان

برمی‌گردد و رو به پدرش می‌گوید که باید بلیتش را زودتر بگیرد. من دلم هری می‌ریزد پایین. دوباره گوش‌هایم صدا می‌کنند، انگار این جمله‌ها را با فریاد ادا کرده باشد، باید بلیتم را زودتر بگیرم، باید بلیتم را زودتر بگیرم... باید بیشتر از این خودم را برای این لحظه آماده می‌کردم. نباید خوشحالی‌اش را خراب کنم. راهم را می‌گیرم و می‌روم سمت آشپزخانه. «حالا چرا عجله می‌کنی عزیزم! تا شروع ترم بیشتر از یک ماه مونده.»

از حالت صدایش می‌فهمم که دارد می‌رود سمت اتاقش. «خوابگاه هنوز حل نشده مامان، باید زودتر برم.»
کمی بعد با صدای جیغ‌مانندی می‌گوید: «وای مامان! این رو کی دوختی؟ چقدر خوشگل شده!»

«بیوشش ببینم ایراد دیگه‌ای نداره.»
با آن لباس که از اتاقش می‌آید بیرون، چه قدر شبیه جوانی‌های مامان به‌نظر می‌رسد. لبخندی می‌زنم. «خیلی بهت می‌آد عزیزم!»
دور خودش چرخ می‌زند و چین‌های ماکسی‌اش توی هوا تاب می‌خورند، از همین حالا دلتنگ‌تر می‌شوم.

تا ظهر و زمانی که پشت میز ناهار می‌نشینیم، یک‌بند از کارهایی که می‌خواهد در ایران و بعد خارج انجام دهد می‌گوید. من هم با لبخندهام می‌خواهم خوشحالی‌اش را کامل کنم. حالا هردو نشسته‌اند به تماشای تلویزیون و من پشت به هردو ظرف‌های ناهار را کف‌مالی کرده‌ام و آب می‌کشم. یک‌هو پارچ سفالی آبی‌رنگ از دستم سُر می‌خورد و با صدای گوش‌خراشی روی کف آشپزخانه هزار تکه می‌شود.

«چیزی نیست... پارچ از دستم افتاد!»

«پیام کمک؟»

«نه مادر، خودم جمعش می‌کنم.»

آهی می‌کشد. «جبران می‌کنم!»
«از ما که گذشت، حرفی هم اگر می‌زنم فقط به خاطر آینده‌ی بچه‌هاست.»
به یاد رمان گوربه‌گور فاکنر می‌افتم. جایی گفته، آدم‌هایی که گناه به‌نظرشان فقط چند کلمه است رستگاری هم به‌نظرشان فقط چند کلمه است، و حالا فرزند بعد از این همه سال و شانه‌خالی کردن از مسئولیت‌هاش با این دو جمله چه می‌خواهد یا اصلاً چه می‌تواند به‌دست بیاورد؟ وقتی آدم‌ها همدیگر را نادیده می‌گیرند انگار که زنده‌زنده دفنشان کرده باشند. این خطا اگر هم نخواهم اسمش را بگذارم جنایت، بی‌شک نمی‌شود با دو جمله جبران‌ش کرد.

پارچه را می‌لغزانم زیر سوزن چرخ و صدای چرخیدن موتورس اتاق را پر می‌کند. پارچه حریر زیر دستم بدقلقی می‌کند. فرزند بلند می‌شود و آرام از اتاق می‌رود بیرون.

فردا نزدیکی‌های صبح با صدای هاله از خواب بیدار می‌شوم، تازه از تهران رسیده است. با هیجان دارد با پدرش حرف می‌زند. پا که به حال می‌گذارم، با تعجب می‌پرسم: «کی راه افتادی که الان رسیدی؟»
«مامان یه لحظه چشم‌هات رو ببند؟»

«بذار برم به کارهام برسم.»

«خواهش می‌کنم، فقط یه لحظه!... ببند دیگه!»

چشم‌هام را می‌بندم. خیلی زود می‌گوید: «حالا می‌توننی باز کنی.»
برگه‌ای چاپی را با پاسپورتش تا یک وجبی صورتم بالا آورده. «این چییه؟»

«مامان خانم، ویزا! فکر می‌کردم دو هفته دیگه بیاد، ولی دیروز صبح از سفارت ایمیل زدن که برم بگیرم. هنوزم باورم نمی‌شه!»

دستش را آرام می‌گیرم و می‌آورم پایین. «دیدنی بی‌جهت نگران بودی.»

درست مثل روزهایی که پدر برای همیشه رفت، دوباره بی حسی دست و پاها آمده سراغم. آن هم حالا که این همه کارهای عقب مانده روی دستم مانده است.

عصر، فرزاد مثل بیشتر روزها برای پیاده روی می رود بیرون. کمی دراز می کشم. شاید این بی حسی کمتر بشود. به سقفی نگاه می کنم که سال هاست با من عجین است. سال هاست من حرف می زنم و او صبورانه فقط گوش داده. چند دقیقه ای نمی گذرد، هاله سرکی توی اتاق می کشد. می آید کنارم و روی تخت دراز می کشد و سرش را به شانه ام می چسباند.

«تو فکر چی هستی؟»

«هیچ...»

«بخوای می تونم برای ترم بعد برم.»

«شوخی ت گرفته؟ این همه مدت چشم به راه یه همچین روزی بودی.»

بی هوا لبخند می زنم. «می دونی الان یاد چی افتادم؟»

«چی؟»

«آلبالو.»

«حیوونی، چه قدر دلم تنگ شده برات! چی شد که یاد اون افتادین؟ مامان یادته روز اولی که پیداش کردم، سر قایم کردنش توی انباری پشت ویلا چقدر من رو دعوا کردین؟»

«اوهوم! گفتم این چیه برداشتی آوردی بچه؟ واقعاً گریه خاکستری بدترکیبی بود. زل زده بودی توی چشم هام. کم مونده بود بزنی زیر گریه. ولی عوضش گفتم مامان ما همدیگه رو داریم؛ من، تو، سهیل، بابا، عمو سرژیک، حتی گاگا... اما این حیوونکی رو ببین! هیشکی رو نداره. مامانش ولش کرده رفته. شاید هم گم شده. ببین چه قدر کوچولوئه!»

«اگر این رو نمی گفتم خب که قبول نمی کردین نگهش دارم... مامان،

می دونید من و سهیل توی اون مزرعه بچگی خوبی رو پشت سر گذاشتیم.»
سر برمی گردانم و توی چشمان عسلی اش نگاه می کنم. «خوشحالم این رو می شنوم.»

سرش را برمی گرداند رو به قاب عکس عروسی مان که روی دیوار آویزان است. «بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم توی این اوضاع درهم برهم آگه ازدواج هم بکنم، شاید هیچ وقت نخوام بچه دار بشم. از کجا معلوم دوباره مثل قبل جنگی پیش نیاد.»

«قرار نیست که همیشه اوضاع دنیا همین طوری بمونه.»

«شاید، از کجا این قدر مطمئن اید؟»

مطمئن؟ معلوم است که مطمئن نیستم. نه از این، نه از هیچ چیز دیگر.

هنوز تا روشن شدن آسمان یک ساعتی مانده. به ردیف چراغ‌های اتوبان نگاه می‌کنم. به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند و گاهی دور و دورتر. مامان خیره به جلو نگاه می‌کند. می‌گوید: «چرا این‌طور شدن؟ جوون‌ها رو می‌گم.»

چند لحظه سکوت می‌کند. شاید منتظر است چیزی بگویم. می‌گوید: «فقط به فکر رفتن‌اند. هر چی هم بهشون می‌گی هیچ‌جا مثل کشور خود آدم نمی‌شه، گوششون بدهکار نیست. اون‌ور اون‌طور هم که فکر می‌کنن نیست.»

می‌گویم: «فهمیدنش سخت نیست. کمی به دوربوتون نگاه کنین! هیچ‌چیز سر جای خودش نیست. امیدی ندارن که می‌رن.»
 روسری ابریشمی سبزرنگش را روی سرش مرتب می‌کند. رنگ سبز سنش را کمتر نشان می‌دهد. «سهیل که رفته بود، کاش هاله می‌موند.»
 چشمانم را ریز می‌کنم تا جاده را بهتر ببینم. غبار آمیخته با مه همه‌جا را گرفته. «اون‌ها هم زندگی خودشون رو دارن. حالا مگه من و فرزاد موندیم چی شد؟ هیچ، غیر از اینکه فرزاد مجبور شد توی پنجاه‌سالگی باز خرید کنه. چون نتونست آدم‌های دودوزه‌باز دوروبرش رو تحمل کنه. خود من، چهار سال مدام توی جاده رشت به تهران اومدم و رفتم. چی شد؟ انقلاب شد. کارخونه‌ها تعطیل شد و کارم رو از دست دادم. اون وقت رفتم روستا، چکمه پوشیدم تا زانو رفتم توی گل‌وشل. چرا؟ چون هر بار برای استخدام هر جایی رفتم به دلایل نامشخص و خیلی مسخره رد شدم.»
 باد شدیدی شروع به وزیدن می‌کند و مثل رودخانه‌ای خروشان پرچم‌های کنار بزرگ‌راه را مواج می‌کند.
 با صدای آرامی می‌گوید: «نمی‌خواستم فضولی کنم. به خاطر خودت می‌گم مادر!»

همین حالا هواپیمای هاله بلند شد. دیگر ایستادن در سالن انتظار فایده‌ای ندارد. ماشین را در طبقه ۲ گذاشته‌ایم. مامان آرام آرام و سلانه‌سلانه راه می‌رود و من هم بی‌حرف کنارش راه می‌روم. رخوت سرتاپام را گرفته. کاش دست‌کم فرزاد اینجا بود. سالن انتظار از قیل و قال آدم‌ها قیامتی است. همه‌مۀ یکنواخت آدم‌ها مثل مته دارد می‌رود توی مغزم و گوش‌هام صداها را طور دیگری می‌شنود. برای هر کدام از مسافرها چند خانواده آمده‌اند برای بدرقه. دست می‌برم به شانهم تا کیفم را از این شانه به آن شانه کنم. بندش را توی مشت می‌گیرم، ولی انگار چیزی توی دستم نیست. چیزی را توی دستم حس نمی‌کنم. بند آن را به هر زحمتی است توی مشت می‌گیرم، ولی بین راه از دستم سر می‌خورد می‌افتد جلوی پام. تن و بدنم بی‌حس است، عجیب خوابم می‌آید. به خانه که برسم می‌توانم به اندازه یک ماه بخوابم. کیف را برمی‌دارم و با زحمت روی شانه چپم جاگیرش می‌کنم. به آسانسور که می‌رسیم، با انبوهی آدم به طبقه پایین می‌رویم. توی پارکینگ به هر طرف نگاه می‌کنم، ماشین را پیدا نمی‌کنم. مامان با دست به میانه پارکینگ وسط دو ستون اشاره می‌کند. آنجاست! آرام آرام می‌رویم سمت فیات قرمز، سوار می‌شویم و راه می‌افتیم. بعد از دوسه پیچ یک‌راست می‌افتیم توی اتوبان.

وقتی وارد کوچه سرو می‌شویم، هوا نیمه‌روشن است و مثل همیشه صدای خش‌خش جاروی آقای تقی‌خانی توی کوچه پیچیده. مامان می‌گوید: «یه لحظه نگه دار مادرا!»

جلوی پای تقی‌خانی می‌ایستم. مامان کیسه پلاستیک سیب‌ها را از ته کیفش بیرون می‌آورد. برداشته بود با هاله توی سالن انتظار بخوریم. کیسه را می‌دهد دست تقی‌خانی. پیرمرد لبخندی می‌زند. «دست شما درد نکنه حاج‌خانم!»

هوا دارد روشن می‌شود که می‌رسیم. مامان به اتاقش می‌رود تا بخوابد. چیزی از رفتنش به اتاق نگذشته که آهنگ ملایم خروپفش بلند می‌شود. هر طور شده باید تا عصر برگردم رشت. به روزهای بیالوا فکر می‌کنم. بیالوایی که می‌خواستیمش برای آینده‌مان، برای الانمان. جایی باشد که خانواده آنجا جمع شوند. همه دور هم و باهم باشیم. محلی برای یک خانواده بزرگ. یک ماه از ازدواج من و فرزند می‌گذشت که با سرژیک قرار گذاشتیم درباره زمین بیالوا حرف بزنیم.

سرژیک را اولین بار بود که می‌دیدم. چندان بلندقد نبود و موهای مشکی پریشانش، با آن چند تار سفید بغل گوش‌هاش، انگار مشکی‌تر به نظر می‌رسید. او را در ذهنم طور دیگری تصور کرده بودم. جز لهجه‌اش، به ارمنی‌هایی که تا آن موقع می‌شناختم شباهت زیادی نداشت. درست یادم نیست، اما فکر می‌کنم بعد از شام بود، فرزند داشت چای تعارفش می‌کرد. از سرژیک پرسید: «به این زودی برنامه‌ت عوض شد؟»

کمی مکث کرد و جواب داد: «نمی‌دونم. دودل شدم. می‌خوام بیشتر فکر کنم.»

می‌خواهم بیشتر فکر کنم، یعنی چه که می‌خواهم بیشتر فکر کنم. هول برم داشته بود. پرسیدم: «از فروش مزرعه منصرف شدید؟»

دلم می‌خواهد بگویم به فکر من افتاده‌اید؟ آن‌هم حالا؟ ولی نمی‌توانم. زبانم نمی‌چرخد. هرچه تقلا می‌کنم حرفی بزنم و چیزی بگویم، نمی‌شود. بارها امتحان کرده‌ام، نمی‌توانم. نه به خودش توانسته‌ام چیزی بگویم و نه با کسی می‌توانم حرف‌های دلم را بگویم تا سبک بشوم.

دیگر حرفی نمی‌زنیم. حالا به پل صدر نزدیک شده‌ایم که ناگاه برقی در آسمان می‌درخشد و درخشش آن، بزرگراه را روشن می‌کند.

وقتی پدر رفت بین من و فرزند فقط سکوت بود. دو هفته گذشته بود یا بیشتر، نمی‌دانم. توی ایوان بیالوا تنها نشسته بودم. سرژیک تازه از شهر برگشته بود. حالا دیگر یکی از اعضای خانواده‌مان به حساب می‌آمد. وقتی برگ‌های افزایم را پیش غرچ‌غرچ کرد، تازه متوجه نزدیک شدنش شدم. پاییز شده بود و هوا داشت کم‌کم رو به سردی می‌رفت. آسمان گاه‌وبی‌گاه رعد و برق می‌زد، ولی خبری از باران نبود. نگاهش به هم بود و بی مقدمه پرسید: «نادیا خوبی؟»

همین سؤال مثل همیشه کوتاهش کافی بود، تا به اندازه یک عمر یک‌ریز حرف بزنم و درونم را بریزم بیرون. ساعت‌ها به همه حرف‌های بی‌سروته‌ام گوش داد، بی‌آنکه لحظه‌ای خم به ابرو بیاورد یا خسته شود.

مامان خمیازه‌ای می‌کشد. «مهندس اسدی هر روز داره تماس می‌گیره.»

سر برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم. «مهندس اسدی؟»

مامان خیره نگاهم می‌کند. «مشتری خونه رو می‌گم.»

گفتم «اوهوم! حالا چرا برای فروش خونه این‌قدر عجله می‌کنید؟ کمی

صبر کنید شاید مشتری بهتری پیدا بشه.»

دوباره آهی می‌کشد و به نقطه‌ای تاریک در آن‌سوی بزرگراه خیره می‌شود. آرام می‌گوید: «خونه تخریب می‌شه تا جاش یه ساختمون

چندطبقه بیاد بالا.»

سرش را برگرداند و با آن چشمان درشت و مشکمی اش نگاهم کرد، هیچ توضیحی در چهره اش دیده نمی شد. «به خاطر رفتن آرتمن و هلن ناچارم بخشی از مزرعه رو واگذار کنم. خب، شاید روش شراکتی بهترین راه باشه.»

نفس راحتی کشیدم. به مزرعه بیالوا حس خوبی داشتم. آرامشی داشت که سالها به دنبالش بودم. سرژیک لحظه ای به هردومان نگاه کرد. «می تونید دوسه ماهی امتحانی برید بیالوا. بعد می تونیم درباره واگذاری سه دونگش صحبت کنیم. نظرتون چیه؟»

فرزاد نیم نگاهی به من انداخت و برگشت رو به سرژیک گفت: «چی از این بهتر!»

سرژیک گفت: «حدس می زنم نادیا خانم هم مثل هلن چندان اونجا دوام نیاره.»

آدم از خود مطمئن! چه طور می تواند با همین یکبار دیدنم این طور قضاوت کند. سرم را بلند کردم و مستقیم توی چشمانش نگاه کردم. «شاید پیش خودتون فکر می کنید من از بیجگی تو پر قویتر شدم!»

کمی توی مبل جابه جا شد. سینه اش را صاف کرد و گفت: «منظور خاصی نداشتم، ولی بهتره بدوینید کار مزرعه به این سادگی ها هم نیست!» دست بردار نبود. متفردم از آدم هایی که همه را با یک چوب می زنند. به فرزاد نگاه کردم. فرزاد لابد چیزی توی حالت صورت بدیده بود، پیش دستی کرد و گفت: «البته که شروع هر کاری سخته، ولی شک ندارم من و نادیا از پیشش برمی آیم. مگه نه نادیا؟»

راست نشستم و با سر حرفش را تأیید کردم.

حالا طبقه اول بیالوا برای ما بود. کار چندان زیادی نداشت. فقط کاغذدیواری طرح انگلیسی اش با آن رنگ کرم مات و پوشیده از گل های قرمز قدیمی و شلوغ باید عوض می شد. پنجره و دیوارها و این سقف بلند با رنگ سفید، دل باز و روشن تر می شد. آن روزها صبح با صدای آواز گنجشک ها و نور آفتاب بیدار می شدیم، با هوایی گاه شرعی و مه آلود و گاه آفتابی و درخشان. شعاع آفتاب هم خودش را از لابه لای شاخه های درخت سرخدار از پنجره به داخل می کشید.

در بیالوا همه چیز داشت جان تازه ای می گرفت و ما همه حالمان خوب بود. بیشتر اوقات برای سرکشی حصارهای مزرعه که تاب بادهای شدید فصلی یا طوفان های ناگهانی را نداشت، از ویلا تا ورودی دروازه را با دوچرخه می رفتیم. اگر دیر می جنبیدیم باید پذیرای گاوها و گوسفند های خانواده آقای بوبرد می شدیم. مهمان های ناخوانده ای که تا می آمدیم بیرونشان کنیم قسمتی از نهال های گیلان های سیاه تک دانه را سرشکسته و کچل شده تحویلیمان می دادند.

عصر گرم یکشنبه ای از تابستان بود و من سوار دوچرخه کلاسیک رویال بودم. سه ماهه باردار بودم، ولی هنوز به طرز خنده داری لاغر بودم. پیراهن

سفید نخعی گل وگشاد فرزند با دامن شلواری خاکستری رنگی تنم بود. توی بادی که می وزید به بادکنکی می ماندم که به میله ای آبی رنگ وصل شده و توی هوا در خطی مستقیم شناور است. شب قبلش زهره تلفنی می گفت: «دیشب رفته بودم قنادی، فروشنده به خاطر اینکه روسری سرم نبود از مغازه ش بیرونم کرد. نه، نه، نه... باورت می شه؟!»

می توانستم صورتش را محسوس کنم. لابد کارد می زدی خونش نمی آمد. بهش گفتم: «چی بهت می گفتم؟ دور از انتظار هم نبود. نمی خواستی قبول کنی.»

در همین فکرها بودم که سرژیک را دیدم، با شانه های افتاده آرام داشت از رویه رو می آمد. چشمش که به من افتاد، لبخندی توی صورتش نقش بست. لابد با آن پیراهن گشاد، شکل مسخره ای پیدا کرده بودم. ایستادم و از دوچرخه آمدم پایین. باقی راه خاکی را تا ویلا قدم زدیم. هنوز لبخند از روی صورتش محو نشده بود، گفت: «دوچرخه گرفتی! اوممم... خوبه!»

گفتم: «اوهوم، دو هفته ای می شه. برای سرزدن به حصارها خیلی کمک می کنه.»

«پس اون مردک، خان علی چه کار می کنه؟»

«خودم خواستم. به این بهونه کمی دوچرخه سواری می کنم.»

دستش را تکانی داد و اشاره ای کرد بهم. «با این وضعیت خیلی باید مراقب باشی.»

«تو هم که داری حرف فرزند رو می زنی. شما مردها هم فقط بلدید تو دل آدم رو خالی کنید.» سری تکان داد و خندید.

خورشید داشت غروب می کرد و آسمان نارنجی پوش شده بود. نگاهی به اطراف انداختم. گفتم: «هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم. اینجا رو دوست دارم.»

گفت: «خیلی هم خوب! دست کم یکی پیدا شد تا این زمین ها رو این طوری دوست داشته باشه.»

پرسیدم: «تو چی؟ خیلی دوست دارم بدونم به این زمین ها چه حسی داری؟»

به آن طرف، سمت شالیزار نگاهی کرد. «تا حالا کسی این سؤال رو از من پرسیده بود. یعنی تا حالا هیچ وقت بهش فکر نکردم.»

پیراهن یقه آخوندی کرم رنگی با آستین های بالا زده به تن داشت و با آرامش قدم برمی داشت. هوا خوش بود و نسیم از پشت سر می وزید. «نمی دونم دقیقاً حسم چیه. تلخ و شیرین، عشق و نفرت، همه این حس ها رو دارم، ولی نمی دونم کدوم قوی تره. خیلی برام روشن نیست.»

سر برگرداندم و با تعجب نگاهش کردم: «عجیبه، چرا؟»

هنوز نگاهش به آن دورها بود، چشمانش را کمی ریز کرد. «پدرم از اصفهان به این منطقه اومد برای کار. پیمانکار سدسازی بود. دوست داشت هرطور شده یه قطعه زمین توی بیالوا داشته باشه. وقتی اولین بار به اینجا اومدیم، فقط اون هزار متر اطراف ویلا مال ما بود. بیست سالی از اون موقع ها گذشته...»

«پس این ویلا بازسازی شده؟ نمی دونستم.»

«پونزده سال بیشتر نداشتم، ولی کنجکاو بودم. بعضی وقت ها گفت وگویی پدرم با کشاورزها رو از نزدیک می شنیدم. این زمین ها رو می بینی. یه بخشی از این ها زمانی برای پدر خان علی بود. پدرم تکه تکه این زمین ها رو با قیمت های پایین از اهالی می خرید. اون هم وقتی که حسابی گرفتار بودن. این ماجراها باعث دعوای همیشه گی مادر و پدرم بود. سر آخر هم مادر کنار می اومد با همه چیز، شاید هم به خاطر من بود، نمی دونم. این زمین ها سر آخر این شد که الان داری می بینی.»

از مادرش که حرف زد، توی چشم‌هاش اشک افتاد. به ویلا رسیده بودیم. گفت: «شاید یه روز مفصل برات تعریف کنم.» خداحافظی کرد و با قدم‌هایی شمرده رفت بالا.

عصرها بعد از رفتن کارگرهای مزرعه، سخت مشغول خیاطی می‌شدم. چیزی نمانده بود؛ شش ماه. چشم به هم می‌زدیم بچه‌ام توی بغلم بود. مامان که اینجا نبود و من جز با خواندن چند کتاب، چیزی از مادر شدن نمی‌دانستم. بعد از آمدنمان به بیالوا دیگر از طراوت خانم هم نمی‌توانستم انتظار چندانی داشته باشیم. حتی دیگر به دوره‌می‌های شاهنامه‌خوانی طراوت خانم هم نمی‌رفتم. جوان بودم و کم‌تجربه. تاب نگاه‌های سنگینش را نداشتم، همیشه حرکات و حرف زدنم را زیر نظر می‌گرفت. تحملش را نداشتم و خسته‌ام می‌کرد. فکرم درگیر می‌شد که نکند خطایی از من سر زده. فرزاد صبح به اداره می‌رفت و طرف‌های غروب برمی‌گشت. گاهی اوقات شب‌ها پیش مادرش می‌ماند. می‌خواست هردویمان را راضی کند. نمی‌توانستم از شب‌هایی که پیش مادرش بود شکایتی کنم. جوابش را می‌دانستم. خیلی زود بیالوا برایش خسته‌کننده شده بود، ولی برای من رؤیایی بود که بهش رسیده بودم. باید هرطور شده نگهش می‌داشتم.

سرژیک ماه‌ها بود از هلن جدا شده بود و هلن با آرتمن از ایران به زادگاهش در لیدز رفته بود. حالا سرژیک کمتر توی بیالوا آفتابی می‌شد. درواقع همه‌چیز را رها کرده بود، ولی همین‌که خان‌علی و خانواده‌اش بودند و خود او هم گه‌گاه سروکله‌اش پیدا می‌شد، خیالمان راحت بود. بیشتر وقت‌ها دم غروب برای پیاده‌روی به اطراف می‌رفت و گاهی از طبقه بالا نوای پیانویش را می‌شنیدیم. با اصرار فرزاد گاهی شام می‌آمد پایین. از همه‌چیز حرف می‌زدیم، ولی آخرسر صحبت‌مان به مزرعه برمی‌گشت.

روزی که سهیل به دنیا آمد، پدر هم از زندان آزاد شد. حوالی ساعت

شش صبح بود و هوا داشت روشن می‌شد. خواب بودم، اما چه خوابی! وزنم زیاد شده بود و کمردرد امانم را بریده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. همان لحظه تکان‌های شدیدش را حس کردم، ولی هنوز دو هفته‌ای تا زایمانم مانده بود. پیراهن گل‌ریز آبی‌رنگم تنم بود، عمه‌قدسی به سفارش مادر بزرگ برای روزهای آخر بارداری‌ام دوخته بودش که یک‌هو کیسه آب پاره شد. مایعی روشن و گرم تمامی ملحفه کتان صورتی‌رنگ تخت و پیراهنم را در بر گرفت. خیلی ترسیدم. بدنم رعشه خفیفی داشت. دوبار با صدایی ترس خورده فرزاد را صدا زدم. هراسان بیدار شد و دستپاچه ملحفه تخت را جمع کرد. بعد کمک کرد لباسم را عوض کنم. یک‌بند تکرار می‌کرد: «چیز مهمی نیست. نگران نباش!» رنگ به صورت نداشتم. «من الان با دکتر باور تماس می‌گیرم.»

ساک بچه را دوسه روز پیش از آن آماده کرده بودم. داشتیم راه می‌افتادیم که آقای مرشدی دوست قدیمی پدر از لاهیجان تماس گرفت. «به نادیا خانم بگید مزدگانی ما فراموش نشه. پدرشون چند ساعت دیگه می‌آن پیششون.» یک‌آن همه دردهام آرام شدند. بغض وجودم را گرفت. فرزاد در آغوشم گرفت و بوسید و نوازشم کرد. حتی حرف‌های چند هفته پیش طراوت خانم هم دیگر اهمیتی نداشت.

عصبی و کلافه بودم. نگاهم مستقیم توی چشم‌هاش بود. «خیالتون راحت. خیلی زود از فرزاد جدا می‌شم. شاید این‌طور برای همه بهتر باشه.» در آن لحظه واقعاً چنین قصدی نداشتم، اما چرا این حرف را بر زبان آوردم، نمی‌دانم. طراوت خانم چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «لابد پیش خودت هم فکر کردی بچه که به دنیا اومد برش می‌داری و با خودت می‌بری؟ کور خونندی دخترجان! از قدیم گفتن اصل پدر است و مادر رهگذر.»

شنیدن این حرف، آن هم از زبان کسی که خودش مادر بود، مثل زخم کاری بود. تا چند روزی آشفته بودم. اگر بعدها بچه را از من می‌گرفتند چه؟ اما حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود. سال‌های انتظار به پایان رسیده بود و پدر داشت برمی‌گشت خانه. آن هم بعد از چیزی حدود پانزده سال. روزهای تلخ گذشته داشت رنگ می‌باخت. اگر پدر بزرگ نجبنیده بود، بعید بود بتوانیم دیگر پدر را ببینیم و همان پانزده سال پیش از دست داده بودیمش. حکم اعدام پدر به بیست سال حبس کاهش پیدا کرده بود، آن هم در ازای از دست رفتن بیشتر زمین‌های پدر بزرگ در آستانه اشرفیه.

پدر بزرگ نظامی بازنشسته بود. برای خدماتی که در گذشته برای شهر کرده بود، بین همکارها و مردم شهر بُرش داشت و با سطوح بالای شهر بانی روابط نزدیکی داشت.

فردای آن روز در بیمارستان به توصیه دکتر توی اتاق راه می‌رفتم. چندباری عرض اتاق را قدم زدم، اما پاها با من نمی‌آمدند. سهیل را همان شب آورده بودند به اتاقم. تازه شیر خورده بود و خواب بود. رفتم نزدیک پنجره، به درخت‌های بید مجنون توی حیاط بزرگ بیمارستان نگاه می‌کردم. شاید آقای مرشدی اسم پدر را اشتباه دیده است. عمه قدسی شب گذشته پشت تلفن گفته بود، اول صبح با عمو احمد می‌روند اوین دنبالش. شاید حالا حالاها آزاد نشود. همان‌طور که دوبار پیش از انقلاب قول آزادی‌اش را دادند و هیچ‌وقت هم عملی نشد. ساعت حدود یازده صبح بود و فرزند برای آوردن طراوت خانم رفته بود. روی نیمکت‌های بیمارستان زنی با لباس آبی‌رنگ کنار خانواده‌اش زیر درخت بید مجنون نشسته بودند و حرف می‌زدند. دیگر از آمدن پدر ناامید شده بودم. فکرم کار نمی‌کرد و گیج بودم که کسی را پشت سرم حس کردم. کمی جلوتر آمد و سرش را خم کرد و صورتم را بوسید. چشمانم را بستم. برگشتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

«بابا!»

با همان صدای خش‌دارش گفت: «جان بابا!»

داشتم گریه می‌کردم، پیشانی‌ام را بوسید. «همه چیز تموم شد عزیزم.» می‌توانستم به اندازه همه آن سال‌ها گریه کنم. قد بلند و لاغرش حالا کمی خمیده به نظر می‌رسید، اما دست‌ها همان بود؛ بزرگ و مهربان. گفتم: «چقدر به موقع اومدین بابا.»

عمه قدسی و عمو احمد پدر بزرگ را با ویلچر همراه خودشان آورده بودند؛ عمو احمدی که همیشه از کارهای پدر شاکی بود، و این به نظرم عجیب می‌آمد. همان اول چرا آن‌ها را ندیده بودم! عمه قدسی گریه‌اش بند نمی‌آمد.

بابا کنار تخت سهیل خم شد و نگاهش کرد. عمه قدسی کمک کرد تا پدر بچه را در آغوش بگیرد. لبخندی زد و گفت: «شبيه خودته بابا جان. درست همین شکلی بودی. اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی برای اولین بار بغلت کردم، قشنگ‌ترین نوزادی که به عمرم دیده بودم.» آن روز من خوشحال‌ترین دختر روی زمین بودم. تنها افسوسم این بود که مادر بزرگ نبود آزادی پسرش را ببیند.

حالا با آمدن پدر خانواده‌مان کامل شده بود، یک خانواده واقعی، یک خانواده چهارنفره یا بهتر است با وجود سرژیک بگویم پنج‌نفره.

«فرزاد به دوستش سپرده برای خونه، ولی ای کاش پیش ما بمونید. خیالم راحت تره. یا اینکه برید پیش پدر بزرگ.»

«پیرمرد هر بار من رو می بینه آه می کشه. هر چند اصرار داره برم اونجا، ولی بیشتر از این نمی خوام ناراحتش کنم. شاید هرچه کمتر من رو ببینه بهتر باشه. خوری پیشش می مونه، خیالم ازش راحت.»

صدای یکنواخت زنجره های ته باغ، همه جا را پر کرده بود. هنوز نگاه پدر به آن دورها، سمت کوه های شمال غربی بیالوا بود. «دیروز با مرشدی صحبت می کردم، مرز آذربایجان باز شده. اونور بوده اوضاع اونجا رو از نزدیک با چشم های خودش دیده. چه کلاه گشادی سر ما رفت این همه سال!» سیگاری روشن کرد و پی حرفش را گرفت. «می دونستم راه سختیه، خیلی هم سخت، ولی بی تفاوتی هم دلزدهم می کرد از خودم. از اون پاییز خیلی سال گذشته. بیست و یه سالم بود. تازه دانش سرا رو تمام کرده بودم. اولین گروه هایی بودیم که فرستادنمون روستاها. جنوب نیرو کم داشت، اونجا رو انتخاب کردم. تا قبل از اون هیچ وقت فرصت رفتن به اونجا برام پیش نیومده بود. اهواز، خرمشهر. آبادان... ولی دلزدگی من هم از همون روزها شروع شد. افتادم روستای قلعه سحر که البته هیچ تناسبی هم با اسمش نداشت. جز چندتا درخت نخل باقی بیابون برهوت بود. بیشتر آدم های اونجا توی خونه های گلی زندگی می کردن. عصرها که برای پیاده روی به اطراف روستا می رفتم، بچه های روستا رو می دیدم که کنار لوله های نفت بازی می کردند. دست هاشون رو از هم باز می کردند و با چشم های بسته روی اون لوله های بزرگ و قطور راه می رفتند. هر کس تو اون وضعیت معلق و نامطمئن بیشتر جلو می رفت برنده بود.

اوایل مهر بود که آقا جون یه صندوق پرتقال از رشت فرستاد. یه روز با خودم بردم مدرسه، اصلاً نمی دونستند پرتقال چی هست! با پوست

بیشتر عصرها پدر توی ایوان می نشست و ساعت ها بی هدف به آن دورها چشم می دوخت. سهیل را توی تختش گذاشتم و از پنجره قدی اتاق به ایوان نگاه کردم. روبه روی صندلی راحتی حصیری پشت به در ایوان نشسته بود. دلم نمی خواست خلوتش را بر هم بزنم. پشت سرش ایستادم و در جهت امتداد نگاهش، به آن دورها چشم دوختم. روشنایی داشت در پهنه آسمان عقب نشینی می کرد.

جلو رفتم و کنار دستش نشستم و سرم را به بازوی لاغرش تکیه دادم. «هنوز باورم نمی شه که برگشتید.»

پدر نفس عمیقی کشید، ولی پشت بندش به سرفه افتاد. «به این جور زندگی کردن عادت ندارم باباجان! حتی یادم رفته چه طور باید توی هوای آزاد نفس کشید. انگار ریه هام هوای آزاد اینجا رو پس می زنه.»

نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرده بود و برگ های درخت سرخدار باغچه رقصشان گرفته بود. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: «بابا همه چیز روبه راه می شه.»

«چه کار باید کرد، نمی دونم. شروع کردن از صفر بعد از این همه سال آسون نیست.»

سرآستین‌های پیراهنش را با دقت و وسواس، کمی به بالا تازد. «خیلی هم بد نیست. فقط کمی گشاد شده.»

کارگران مزرعه کارشان تمام شده بود و داشتند می‌رفتند. از نزدیک ویلا که گذشتند، کرم‌علی و غلام‌رضا از دور برای پدر دست تکان دادند و همراه با دیگران از دروازه گذشتند. از وقتی پدر آمده بود، پیش از ظهرها هم کلام پدر بودند، باهم چای می‌خوردند و گپ می‌زدند. در غروب که خیلی زود از راه رسیده بود، به رفتشان نگاه می‌کردیم که صدای تق‌تق قدم‌های سرژیک از طبقه بالا به گوش رسید. سه روز بود که از اصفهان برگشته بود و از دیدن سهیل و پدر هیجان‌زده بود. شب‌ها بعد از شام ساعت‌ها با پدر تخته بازی می‌کردند، پیدا بود پدر هم از اینکه حریف سرسختی در برابر خودش می‌دید از بازی بیشتر لذت می‌برد.

به‌جز حساب‌و‌کتاب و دخل‌و‌خرج مزرعه که از همان ابتدا با من بود، با آمدن سهیل کارهای مزرعه را رها کرده بودم، اما آن روزها خوشحال بودم. سهیل را داشتم و پدر برگشته بود پیشمان و سرژیک، به‌نظر می‌رسید خودش را پیدا کرده و همین به جمعمان حس خوشایندی می‌بخشید. این را از توجهی که به مزرعه داشت می‌شد فهمید.

شب که شد مردها تخته‌شان را باز کرده بودند و مشغول بودند. سهیل نیم‌ساعتی می‌شد که یک‌بند بی‌تابی می‌کرد. هر کاری از دستم برآمد کردم، ولی اثری نداشت. شیرش را خورده بود و جایش را هم تازه عوض کرده بودم، ولی یک‌ریز نق می‌زد. فرزند مثل بیشتر اوقات که مادرش را فرشته نجات می‌دانست گفت: «با مامان تماس بگیر! ازش پپرس ببین شاید بدونه این بچه امشب چه‌ش شده.»

زنگ نزدم. می‌دانستم که چیزی به‌جز حرف‌های همیشگی گیر نخواهد آمد؛ «بچه را زیاد بغل گرفته‌ای، بغلی شده، این‌قدر حمامش نکن

گاز می‌زدن و می‌خوردن. وقتی بهشون یاد دادم که چطور باید پوست اون رو جدا کنن، با لذت شروع کردن به خوردن. صورت‌های معصوم آفتاب‌سوخته‌شون با اون چشم‌های مشکلی از خوشحالی برق می‌زد. اون برق چشم‌ها هیچ‌وقت از جلوی چشم‌هام دور نشد. هنوز هم نشده. از زائر قاسم شنیدم اوصاعشون فرقی نکرده که بدتر هم شده.»

تاریکی نشسته بود روی همه‌چیز و دیگر اثری از کوه‌های شمال غربی بیالوا به چشم نمی‌خورد. گفتم: «فکر می‌کنید اصلاً روزی بیاد که چیزی درست بشه؟ من که گمون نمی‌کنم. اصلاً انگار دستی...» ساکت شدم. پی‌واژه مناسبی بودم، ولی پیدا نمی‌کردم پس ادامه دادم: «شاید زمان زیادی لازمه، شاید خیلی چیزها باید یاد بگیریم.»

ته‌سیگارش را با عجله خاموش کرد توی جاسیگاری. «کی فکر می‌کرد این‌طور بشه، همه رو به‌شکلی کنار زدن.»

چند لحظه‌ای هردو ساکت شدیم. آن‌وقت پدر آرام شروع به زمزمه کرد:

«ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای

ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد

گو‌باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه

کانصاف می‌دهیم و ز راه افتاده‌ایم

چون لاله می‌مبین و قدح در میان کار

این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم.»

برگشتم و نگاهش کردم. ته‌چشمانش خیس بود. سرشانه‌های پیراهن

آبی آسمانی‌اش را با دست مرتب کردم، گفتم: «بابا! این لباس‌های قدیمی

دیگه اندازه‌تون نیستن، یه روز باید بریم بازار.»

لالایی. من از یک طرف از گریه غیرعادی سهیل شوکه بودم و از سویی نوای زمزمه سرژیک مسحورم کرده بود. از مهارت این مرد در به آغوش کشیدن یک نوزاد شگفت زده شده بودم. مثل آدم‌هایی که از خود اراده‌ای ندارند، با قدم‌های سرژیک قدم می‌زدم و اگر می‌ایستاد می‌ایستادم. بی‌تابی‌های کودکم حال و تمرکز را ازم گرفته بود. وقتی به‌خودم آمدم سهیل لحظاتی بود که آرام شده بود و با آن چشم‌های مشکی قشنگش کنجکاوانه و روان‌ازمان می‌کرد.

وقتی به این فکر کردم که تا چند لحظه پیش از آن چنان نگران بودم که چیزی نمانده بود من هم همراه سهیل بزنم زیر گریه، به‌سختی توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. یاد مادر بزرگ افتادم که جوشانده‌های تلخ و مزه‌های عجیب و غریبش به عصاره‌های اعجاز‌آور معروف بودند. آغوش این مرد هم گویی معجزه‌ای بود برای سهیل.

عصر دو روز بعد، فرزاد با یک مهمان جدید وارد بیالوا شد. لابد فرزاد بی‌تابی‌های سهیل را بی‌کم‌وکاست و شاید هم با پیازداغ زیاد گذاشته بود کف دست طراوت‌خانم که خواهر رضاعی‌اش را همراه فرزاد به بیالوا فرستاده بود. گوهرالملوک پیردختی اهل رودبار بود و من اولین باری بود که می‌دیدمش. کوتاه‌قد و کمی چاق بود و موهای فر و جوگندمی کم‌پشتش از زیر روسری بیرون زده بود. گاه‌وبی‌گاه ورد زبانش بود که فرزاد پسر نداشته‌اوست و برایش مادری کرده. گوهرالملوک را بعدها از زبان بچه‌ها گاگا صدا زدیم. قرار بود چند هفته‌ای پیش ما بماند تا در نگهداری از سهیل کمکم باشد، ولی حدود پانزده سال شد عضوی از خانواده ما در بیالوا.

می‌چاد، خواستی شیرش بدهی حواست باشد خوابت نگیرد، سینه‌ات راه تنفیس را بند می‌آورد خفه‌اش می‌کنی.»

دیگر دستم آمده بود که چیزی بیش از این‌ها ندارد که بگویم. اگر نکته‌ای حقیقت محض هم باشد وقتی زیاد که تکرار شود ارزش و تأثیرش را از دست می‌دهد. دست‌کم برای من که این‌طور بود.

همیشه در هر وضعیتی بدترین شکل ممکن را در نظر می‌گرفتم، دست خودم نبود. وقتی‌هایی که سهیل خواب بود، با شنیدن کوچک‌ترین صدا از اتاقش فکر می‌کردم حتماً راه نفیسه بند آمده یا خفه شده است.

سهیل را توی بغل گرفته بودم و تکان‌تکانش می‌دادم و توی سالن پذیرایی به چپ و راست می‌رفتم تا بلکه آرام شود. یک‌هو به خودم گفتم بچه که بی‌جهت گریه نمی‌کند. لابد چیزی‌اش شده و مریض است. باید ببریمش دکتر. این وقت شب فکر می‌کنید دکتر پدرام ما را بپذیرد؟ تا به حال نشده است این‌طور بی‌تابی کند؟ هر سه مرد سرشان توی بازی بود. نگاهم ماند روی فرزاد، ولی حواسش به مهره‌ها بود و گمان نمی‌کنم حتی یک کلمه از حرف‌هام را شنیده باشد.

همان لحظه بابا سرش را به سمت من گرداند و گفت: «شاید رودل کرده عزیزم.» و با سر به فرزاد اشاره کرد. «درست می‌گه پدرجان، با طراوت‌خانم صحبت کن! بالاخره چهارتا پیراهن بیشتر پاره کرده.»

گفتم: «نه، نه بابا، نیاز نیست!»

آن وقت فرزاد گفت: «می‌بینید پدر، تحویل بگیرید!»

سرژیک که نگاهش بین ما می‌چرخید، به فرزاد گفت دستش را ادامه دهد. از پشت میز بلند شد. «می‌تونم بغلش کنم؟» سهیل را آرام بغل کرد و روی دستش دمر خواباند و آرام‌آرام بدنش را ماساژ داد. همان‌طور که سهیل را خوابانده بود، زمزمه‌وار آوازی ارمنی را شروع کرد. چیزی بود شبیه

من و مامان نگاه کرد. دست تکون دادم و با مامان راه افتادم تا شاید اون هم زودتر از گیت رد شه. بعد هم که هیچ، با مامان برگشتیم خونه.»
 مرغ ته چینش خوب پخته نشده و بوی زهم می دهد. فرزند سرش را بلند می کند و به بشقاب من نگاهم می کند. «مزهش خوب نیست؟ از این مطبخ بره سفید گرفتیم.»

«بد نیست! من اشتهايي ندارم.»

بلند می شوم بشقاب خالی را می گذارم توی سینک، یک خروار بشقاب و لیوان نُسسته تلنبار شده روی هم. بی آنکه سرم را برگردانم می گویم: «راستی! دیروز ظهر موقع اومدن، هر کاری کردم ماشین روشن نشد که نشد. این قدر خسته بودم که نتونستم ببرمش تعمیرگاه. ناچار گذاشتمش توی حیاط خونه مامان.»

«آخر هفته ای خودم می رم تهران، فکرش رو نکن.»

می دانم خداحافظی و تنها شدن برای همه سخت است، ولی فکر نمی کنم همه مثل من باشند. تا چندین روز، گاهی به ده روز هم می کشد، بی حس و کرخت می شوم. درست مثل دو سال پیش که سهیل رفت. چرا؟ دکتر هم آخرش نفهمید چرا؟ نمی دانم چی هست، ولی حالا که شناخته امش اسمش را گذاشته ام سندروم خداحافظی. از کی آمده سراغم؟ درست یادم نیست. هرچه آدمها به من نزدیکتر باشند، موقع خداحافظی شان نشانه هاش حادثر می شود. یادم می آید پدر گاهی بعد از شش ماه یا یک سال، دوسه روز مرخصی می آمد، اما وقتی برمی گشت حال و روزم دیدنی نبود.

پس پس تر که می روم، زمان های دورتر هم این حال و روز را داشته ام. هشت نه ساله بیشتر نبودم که این درد را تجربه کردم؛ نسرین دختر عمه قدسی هر تابستان دوهفته ای از تهران به خانه پدر بزرگ می آمد، عمه می فرستادش،

تاریک روشنای هوا به شک می اندازدم که دارد صبح می شود یا غروب شده است. صدایی می شنوم که خوب می شناسم. آواز هجران بنان است از گرامافون قدیمی پدر. لابد فرزند می خواهد این شکلی از خواب بیدارم کند. پا به آشپزخانه می گذارم. دارد میز را می چیند. سر برمی گرداند و نگاهم می کند. «بیدار شدی؟ چندبار صدات زدم.»

«هنوزم خسته م.»

ساعت روی دیوار آشپزخانه هفت بعد از ظهر را نشان می دهد. می گویم:

«این همه ساعت خواب بودم!»

نگاهم به موهای خاکستری اش می افتد، تارهای سفید موهاش چقدر زیاد شده! پای چشم هاش هم کمی گود افتاده. می پرسم: «مادر چطور بود؟»
 «مثل همیشه اگر لیلا خانم نبود، مونده بودم چه جوری بهش غذا بدم. روز به روز داره کم جون تر می شه.»

می گویم: «باید همین روزها برم دیدنش.»

تکه ای از ته چین را توی بشقابم می کشد. «هاله چطور بود؟ ناراحتم

نتونستم پیام بدرقه ش.»

«خوب بود، اما موقع گذر از گیت چند لحظه همون طور ایستاد و به

است یا می‌خواهد این‌طور وانمود کند؟ وقتی خیلی کوچک بود «مانه» صدایم زد و بعد از آن، توی بیالوا اسمم شد مانه.

می‌پرسد: «از مادر چون چه خبر؟ دیروز از هاله یه چیزهایی شنیدم، باورم نشد! مامان بزرگ دیگه پیره، گناه داره. به جای آسایشگاه راضی ش کنید بیاد رشت.»

می‌گویم: «وقتی خودش این‌طور می‌خواد، ما چه کار می‌تونیم بکنیم؟» دلم نمی‌خواهد درباره این مسئله حرفی بزنم یا حتی فکرش را بکنم. به اندازه کافی روزها با خودم کلنجار رفته‌ام. می‌دانم بی‌فایده است و نتیجه‌ای جز خستگی و دلزدگی بیشتر برای من به همراه ندارد.

می‌گویم: «از خودت بگو، چه خبر؟»

«دیروز رفتم سینما. به یاد شما افتادم.»

«ما؟»

«اوهوم. تمام مدت یاد اون روز افتادم. اون روز رو می‌گم که قرار بود بریم سینما...»

کلافه بودم. برای ساعت شش عصر بلیت گرفته بودیم، ولی خبری از فرزند نبود. هرچند لحظه یک‌بار نگاهم می‌رفت به سمت ساعت. حدس می‌زدیم باز یادش رفته باشد. هاله با نق‌ونوق پشت سرهم می‌گفت: «مامان دیر شد. خیلی دیر شد!»

هیجان سهیل را می‌شد از پشت تلفن حس کرد. «خانم شریفی تازه ساعت رو به‌هم یاد داده بود. راستی اسم فیلم چی بود؟... امم... مامان تو یادته؟»

«فکر می‌کنم دو نفر و نصفی بود.»

«آره مامان چه خوب یادتونه!»

بچه‌ها بی‌تابی می‌کردند. باید سرشان را گرم می‌کردم. پیشنهاد دادم

اما وقتی می‌رفت تا چند روز بدنم سست می‌شد.

بدتر از این هم بوده، مثل گه‌گذاری که آقای عطا، پیرمرد شاد سیلویی که از دوستان قدیمی پدر بزرگ بود و اهل آبادان، یکی دو روز به دیدن پدر بزرگ می‌آمد. صدای خوبی داشت و هر بار آواز دشتی می‌خواند من شیفته صدایش می‌شدم. زمان رفتنش این سندروم می‌آمد سراغم. حتی گاهی پیش می‌آید توی خیابان که راه می‌روم برای رهگذری که آرام از کنارم رد می‌شود، بفهمی نفهمی سندروم را درونم حس می‌کنم و باید سر برگردانم و یک‌بار دیگر نگاهش کنم.

به سالن می‌روم. کتاب خانم دالایی را از قفسه کتابخانه برمی‌دارم و روی مبل دونفره مسی‌رنگ دراز می‌کشم که حالا دیگر رنگی بهش نمانده. کتاب توی دستم است، ولی به سقف خیره شده‌ام. یادم می‌آید که بارها کتاب را دست گرفته‌ام و نیمه‌کاره رهاش کرده‌ام. بازش می‌کنم. خط اول را می‌خوانم. کمی بعد دوباره برمی‌گردم و از اول و باز شروع به خواندن می‌کنم، ولی به پایان خط نرسیده می‌فهمم که چیزی از این جمله‌ها توی ذهنم نمانده است. نه، نمی‌شود. پس باز بی‌خیالش می‌شوم.

خانه عجیب در سکوتی سنگین فرو رفته است. مثل شب‌هایی که برف ریزیز توی کوچه می‌بارد و غیر از فرود نرم نمک دانه‌های آن کف خیابان یا لبه دیوارها و سرشاخه درختان، پرنده پر نمی‌زند و حجم بزرگ و گسترده‌ای از سکوت سراسر زندگی را فرامی‌گیرد، جز چند رد پا توی برف اثر دیگری از زندگی دیده نمی‌شود.

ناگهان تلفن زنگ می‌خورد. باید سهیل باشد. تندی گوشی را برمی‌دارم. به دلم افتاده بود که امروز زنگ خواهد زد. یک‌هفته‌ای بود که می‌خواستم باهاش تماس بگیرم، اما فرصتش پیش نمی‌آمد. می‌گوید: «مانه خوبی؟» مانه گفتش نشان می‌دهد شاد است و شوخی‌اش گرفته، ولی واقعاً شاد

بازی کنیم. بیا بید اگر پیدام کردید را بازی کنیم. حالا که پدر دیر آمده ما هم کمی سربه سرش می گذاریم. سهیل چراغها را خاموش کن! سه تایی رفتیم توی کمده دیواری بزرگ اتاق خواب من و فرزاد. فکر کنم تازه سهیل هشت ساله شده بود. بیالوا سوت و کور بود. خان علی با زنش رفته بودند نصیر محله، خانه اقوامشان عروسی و سرژیک یک ماه بود که اصفهان بود. خبری از فرزاد نشد. بیست دقیقه هرطور بود سرشان را آن تو گرم کردم. آن وقت بود که صدای فیات قرمز توی حیاط پیچید و صدای قدمهای فرزاد را شنیدیم. اولش مکشی کرد و بعد چندبار صدا زد: «نادیا!» چند قدم برداشت. صدا زد: «بچه ها!» از اتاق بچه ها وارد اتاق خواب شد. «نادیا! سهیل!... بابا کجایی؟»

هاله داشت به هیجان می آمد و من هر چه می گفتم هیشششش هیششششش! بی فایده بود. داشت از اتاق می رفت بیرون که سر آخر بیشتر از این نتوانستم هاله را کنترل کنم. یک هو داد زد: «بابا! بابا!... ما اینجاییم.» سهیل عصبانی بود و من برای بیرون آمدن آماده شدم. هاله ادامه داد: «ما اینجاییم ما رو نجات بده بابا!» پشت تلفن گفتم: «چقدر زود بزرگ شدید، عزیزم!»

فرزاد این روزها مدام سرش توی روزنامه است یا دارد به اخبار گوش می دهد. ساعت به ساعت، از پنج عصر تا دوازده شب. هیچ خبری را از دست نمی دهد. کانالهای خبری را زیرورو می کند، آن وقت برای جمع بندی، سری هم به شبکه خبر خودمان می زند. خانه پر شده از روزنامه شرق، آرمان، آفتاب و چه و چه. انگار قرار است ساعت به ساعت اوضاع در این کشور یا حتی جهان تغییر کند. شاید هم فکر می کند، اتفاقهای خوب در راه اند.

گوشی را می گذارم و به این فکر می کنم که چه زود گذشته است، چه زود بچه ها بزرگ شده اند و چه زود باز تنها شده ام.

نگاهم به شعاع نوری است که از پنجره روی کف آشپزخانه افتاده. دوباره قاشق و چنگالها را جلوی نور می گیرم. چه لکه های سمجی! رد انگشت های خودم هم روی قاشقها مانده! باید دوباره تمیزشان کنم. همین دیشب مامان همراه با فرزاد از تهران آمد.

صدای پایش را می شنوم. پای چپش را به سختی جلو می برد. سرکی توی آشپزخانه می کشد و آرام می آید و می نشیند روبه روی من، آن طرف میز. موهای یکدست سفیدش را با شانه قهوه ای رنگی از بغل گوشش عقب برده. این طور به نظر جوان تر می رسد. نگاهم می کند. «این قاشق و چنگالها رو چندبار دستمال می کشی. یه کم بشین! حالا نمی فهمی مادر، وقتی آرتروز او مد کنار دستت نشست، اون وقت دست از این همه وسواس برمی داری.» شانه راستم دوباره می پرد. خیلی تلاش کرده ام که کنترلش کنم، اما نشده. دست خودم نیست، عادتت است که از قدیم با من است. سر بلند می کنم. «این جور راحت ترم.»

می پرسد: «فرزاد خان رفت بیرون؟»

لحظه ای مکث می کنم. دستمال تمیزی از کشوی کابینت بیرون می آورم و دوباره به خشک کردن و لکه گیری قاشق و چنگالها ادامه

می‌دهم. «اوهوم! هر روز می‌ره پیاده‌روی. صبح‌ها، توی ساعت‌هایی که سر کار می‌رفت. بیالوا که بودیم پیاده‌روی رو هم‌چین دوست نداشت.»
 باز شانام می‌پرد. مامان دنباله حرفش را می‌گیرد. «بدون سلام می‌آد، بدون خداحافظی می‌ره.» استکان کمرباریکی برمی‌دارم و برایش چای می‌ریزم. این استکان‌ها را مخصوص مامان خریده‌ام. چند پر گل از شیشه روی استند برمی‌دارم و روی چای می‌اندام. «آدم‌ها خیلی زود به چیزی خو می‌کنن، ولی سخت می‌تونن دست از عادتشون بکشن. بهش چیزی نگید.» استکان را می‌گذارم جلوش و از یخچال کیسه توت خشک را بیرون می‌آورم.

حس می‌کنم مامان نگاهم می‌کند. «دوباره فلوکستین می‌خوری؟ چرا یه سر نمی‌ری پیش دکتر. چرا خوددرمانی عزیزم؟» به استکان نگاه می‌کند و عطر چای را بو می‌کشد. لابد از فرزند شنیده. گفته بودم به مامان چیزی نگوید، ولی گوشش بدهکار نیست، کار خودش را می‌کند. آخر چه کاری از دست این پیرزن برمی‌آید.

«نمی‌خوام دوباره کارم به بیمارستان بکشه. متنفرم از اونجا.» ظرف سفالی کوچکی از ویتترین پشت سر مامان برمی‌دارم و توت را می‌ریزم توش. «از چی می‌ترسی؟ اون اتفاق فقط یه بار بود. چرا باید دوباره بیاد سراغت. یادت نیست دکتر چی گفت؟» یک توت می‌گذارد دهنش و قلی از چای می‌نوشد.

می‌گویم: «چطور می‌تونید از همه‌چی این قدر مطمئن باشید.» می‌نشینم روبه‌روش و دوباره به جان قاشق‌ها می‌افتم. چشم‌هام را جمع می‌کنم و به روبه‌رو خیره می‌شوم، شاید آن سه هفته را به یاد بیاورم.

«یه چیزی رو می‌دونید... هرچه فکر می‌کنم، سه هفته‌ای رو که بیمارستان بودم، خوب به‌خاطر نمی‌آرم مامان. عجیبه! جز روز آخری که

فرزاد اومد دنبال با بچه‌ها. چه قدر عصبانی شدم که چرا بچه‌ها رو همراه خودش آورده بود!»

مامان چایش را تا ته می‌خورد. دوباره نگاهم به سمت شعاع نور می‌رود. حالا نیمی از کف آشپزخانه را پوشانده و روشن تر کرده است. آهی می‌کشد و مستقیم توی چشمانم نگاه می‌کند. «من نگفتم مطمئنم. فقط می‌خوام بدبینی‌ات رو بذاری کنار.» بلند می‌شود تا چای دیگری بریزد.

ساعد دستم بدجوری درد می‌کند. قاشق و چنگال‌ها را یکی‌یکی می‌گذارم توی جاقاشقی چوبی‌ای که طرح یک فیل بزرگ روی آن کنده‌کاری شده است. «چند روز پیش یکی از شاگردهای پدر رو دیدم توی بازار قدیمی؛ ساعت فروشی داره. وقتی فامیلی‌م رو گفتم با تعجب پرسید با رضا سرمد نسبتی دارید؟ کلاس پنجم شاگرد پدر بوده. می‌گفت شر بوده و عادت داشته جوهر خودکارش رو بخوره. پدر هر کاری کرده از سرش نیفتاده. سر آخر هم یه روز مجبورش می‌کنه تو حیاط کلاخ‌پر بره. همون موقع از شانس بازرس از راه می‌رسه و می‌گه اینجا چه خبره؟ آقای سرمد مگر اینجا سربازخونه‌س؟ شاگرد پدر دلش خنک می‌شه که تو بیخوش می‌کنن، اما بعدش عذاب وجدان می‌گیره. جاهای دیگه‌ای هم شاگردهای پدر رو دیدم. چقدر دوست داشتم معلم بشم، ولی نشد. هر بار رفتم برای استخدام تو گزینش رد شدم.»

مامان استکانش را می‌گذارد روی میز و به ساعت مچی‌ام اشاره می‌کند. «جدید گرفتی؟ مبارکه!»

می‌گویم: «رفته بودم باطری ساعت قدیمیه رو عوض کنم، این رو هم گرفتم.»

ابروهاش را درهم می‌کشد. «کدوم ساعت؟»

لبخند می‌زنم. «تولد سیزده‌سالگی به هم دادین. یادتون نیست؟»

مامان شانه‌اش را توی موهاش می‌چرخاند. «فکر کردم انداختی ش دور. تا جایی که یادمه، حتی جعبه کادوش رو باز نکردی. برای اون ساعت کلی پول داده بودم، سیکوی اصله. از آقای جواهریان تو میدون محسنی گرفته بودمش.»

به ساعت میچی ساده‌ام نگاه می‌کنم. «اون ساعت رو دست نمی‌کنم، ولی همیشه توی کیف همراهمه. خودتون که می‌دونید خیلی چیزهای زرق و برق‌دار رو دوست ندارم، یه جورایی معذبم می‌کنه.»

ناخودآگاه یاد کارت‌پستالی می‌افتم که عید همان سال، قبل از رفتن مامان و نادر دادمش به مامان. بی‌هوا لبخند می‌زنم. فردا قبل از ظهر نادر و مامان برمی‌گشتند. هیچ کادویی بهش نداده بودم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، درست کردن کارت‌پستال بود.

«اون کارت‌پستال رو یادتونه؟ همون که با مقوای بنفش درست کرده بودم، یه پنجره سبز رنگ داشت که دوتا درش رو به خورشید و دریایی باز می‌شد که اون طرف پنجره با مدادشمعی کشیده بودم؟»

مامان به نقش جاقاشقی زل زده. «به من دادی؟»
«اوهوم، خاطرتون نیست؟» دست‌هام را می‌گذارم زیر چانه‌ام، مثل بچه‌ها.

هر دو ساکت ایم. چند دقیقه بعد می‌گویم: «این روزها خیلی بهش فکر می‌کنم. پدر رو می‌گم. وقتی اسم شما رو می‌شنید، باید چهره‌ش رو می‌دیدید. اگر چند سال زودتر برگشته بودید...»

مامان سرش را تکان می‌دهد. «چرا این قدر گذشته رو تو ذهنت می‌آری و می‌بری، این فکرها پیرت می‌کنه! از اول هم برای هم ساخته نشده بودیم. هم به خودش ستم کرد، هم به اون پیرمرد و پیرزن و هم به ما.»

این حرفی بود که نادر قبلاً چندباری پشت تلفن گفته بود و من هر بار

از شنیدنش عصبانی می‌شدم. چطور می‌توانست درباره پدر این طور حرف بزند.

برای خودم یک استکان چای می‌ریزم. «دلم نمی‌خواد گذشته رو مرور کنم، ولی فکر می‌کنید به همین سادگی هاست؟ گذشته آدم پاک‌شدنی نیست. کاش می‌شد. مثلاً کاش چیزی اختراع می‌شد، می‌زدی و همه چیز رو از ذهنت می‌شستی یا با یه دکمه همه چیز از اول و یه جور دیگه شروع می‌شد، ولی اگر می‌شد خنده‌دار می‌شد.»

لبخند تلخی می‌زند. «شاید هم اختراع بشه از کجا معلوم!»
«اوهوم، شاید!»

مامان دستی روی فیل جعبه چوبی می‌کشد. نگاهم می‌افتد به رگ‌های آبی و برآمده دستش که راه‌های پیچ‌درپیچی شده‌اند روی دستش. می‌گویم:
«ولی، نمی‌دونم. اصلاً بی‌خیال.»

می‌دانم پی گرفتن این حرف‌ها به کجا می‌رسد. آخر مگر چیزی هم عوض می‌شود. هیچ، هیچ.

شاید سرآخر مفصل بنشینیم و باهم حرف بزنیم. یک روزی، ولی حالا نه. وقتی که حالم بهتر باشد. آرام از روی صندلی بلند می‌شود. همان طور که بیرون می‌رود، می‌گوید: «برم کمی بخوابم. دیشب تا صبح بیدار بودم. جام که عوض می‌شه بی‌خواب می‌شم.» پشتش کمی خمیده شده و مثل قبل لباس‌های اتوشده نمی‌پوشد.

از آشپزخانه که بیرون می‌رود یادم می‌آید قرص صبحش را نخورده. اگر همیشه فراموش کند چه؟ من که همیشه بالای سرش نیستم.

با لیوان آب وارد سالن می‌شوم. جلوی میز کنسول رو به قاب عکس پدر ایستاده و زیر لب چیزی می‌گویم. دست می‌برد برش می‌دارد و با دست دیگرش غبارش را می‌گیرد. جلو می‌روم، اما متوجه‌ام نمی‌شود. «مامان

قرصتون رو آوردم.»

بدون اینکه سر برگرداند، با صدای نجواگونه‌ای می‌گوید: «گاهی یادم می‌ره، بعد قرص صبح و عصر رو باهم می‌خورم.»

حرکت کند دست‌هاش توجهم را جلب می‌کند. باید حال و هوامان را عوض کنیم. می‌پرسم: «موافقید عصر بریم تا میدون شهرداری؟ یه کم پیاده‌روی می‌کنیم، براتون خوبه. هوا هم اون‌طور دیگه سرد نیست.»

اشک گوشه چشمانش را با نوک انگشتش پاک می‌کند. قرص را می‌خورد و لیوان را می‌دهد دستم. «پای درست و درمون که ندارم، ولی خوبه. خیلی وقت می‌شه اون‌ورها نرفتم. نمی‌تونم زیاد بمونم، فردا پس فردا باید برگردم تهران.»

حوالی ساعت پنج توی درگاه اتاق می‌ایستم و می‌گویم: «برای پیاده‌روی هوای خوبی.»

شال بافت قرمز را می‌اندازد روی شانه‌هاش و جوراب ضخیمی پاش می‌کند. به‌خنده می‌گویم: «دیگه پیر شدی‌ها مامان!»

با خنده تلخی می‌گوید: «شب‌های هجر را گذرانده‌ایم و زنده‌ایم، ما را به‌سخت جانی خود این گمان نبود!»

از میدان دکتر حشمت تا شهرداری، قدم‌زنان جلو می‌رویم. مامان هر دوست‌سی‌صدمتر می‌ایستد یا تکیه می‌دهد تا نفسی تازه کند.

باران کمی پیش از این بند آمده، ولی به آب‌وهوای شمال نمی‌شود مطمئن بود. خیابان خیس است و از تمیزی برق می‌زند. پیاده‌روها پر است از بساط فروشندگان پیر و جوان دست‌فروش. از ورودی بازار که داخل می‌شویم، بوی زیتون و خالواش و ماهی دودی هوای شرعی را سنگین‌تر می‌کند.

«زیتون، زیتون، زیتون تازه دارم!»

مامان دستش را توی کیف‌دستی‌اش فرومی‌برد و با لبخند از فروشنده می‌پرسد: «آقا، زیتونون انشالا که برای امساله! یه کیلو از اون تازه‌هاش به ما بدید.»

جوانی است موفرفری و خوش‌رو. می‌گوید: «خیالتون راحت! پنیر سیاه‌مزگی هم دارم. امتحان کنید!»

ظرف پنیر را می‌گیرد جلوی مامان. مامان تکه‌ای از پنیر را می‌چشد. «حرف نداره! نادیا بین این پنیر چطوره؟»

تکه‌ای برمی‌دارم. «اووممم. خیلی خوش طعمه!»

«پسرم بی‌زحمت یه کیلو هم از این بدین...»

چند خانم دیگر هم به‌صاف می‌ایستند. زیتون می‌خواهند. مامان لبخندی می‌زند و آرام می‌گوید: «پسر جان، قدم ما سبکه، می‌بینی؟ تخفیف ما رو هم بده.»

فروشنده باقی‌مانده پول مامان را می‌دهد. «سرمایه دادید مادر، خدا برکت!»

از بازار قدیمی روباز و کوچه‌پس‌کوچه‌ها رد می‌شویم و می‌رسیم به زیرطاقی‌های بزرگ و کوچک و بعد کاروان‌سراهای چینی چیان و محترم و ملک. مامان چشم از گوشه‌گوشه بازار بر نمی‌دارد. صورتش روشن شده و می‌درخشد. می‌گوید: «پدرت خیلی شیک و پیک می‌کرد. زیاد بیرون می‌رفتیم با هم. قدم تا شونه‌هاشم نمی‌رسید.» به طاقی‌ها نگاه می‌کند.

پدر لابد با آن شانه‌های پهن و لاغرش، پالتوی خاکستری‌رنگش را می‌پوشیده و مامان موهای خرمایی بلندش را از پشت دم‌اسبی می‌کرده و کفش‌های لژ بلند و ساقه‌بلندش را می‌پوشیده. باین حال، بازهم به‌سختی به شانه‌های پدر می‌رسیده. آن وقت شانه‌به‌شانه هم توی این کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌چرخیده‌اند.

هنوز به خروجی بازار نرسیده‌ایم که مامان روبه‌روی مغازه دودهنه آقای میرعبدالعظیمی می‌ایستد. «یه دقیقه وایستا مادر! بذار من چندتا رشته خوشکار هم بگیرم.» نگاهش به ویتترین است. «بدجور دلبری می‌کنن.» بوی هل و دارچین و آرد برنج مشامم را پر کرده. لبخندی می‌زنم. «زیاد نگیرید، برا قندتون خوب نیست.»

هنوز هوا روشن است و شعاع کم‌رنگ آفتاب پیش از غروب پیکره عمارت سفید شهرداری را در بر گرفته است.

می‌رسیم به میدان شهرداری. دورتادور میدان، آدم‌هایی ایستاده‌اند که شاید خستگی کار روزشان را از تن دور می‌کنند. مامان کنار ساختمان پست، روبه‌روی عمارت، چند دقیقه‌ای می‌ایستد به تماشا. «چندان تغییری نکرده، جز این سنگ‌فرش‌های قرمز، که قبلاً نبود.» و پاشنه‌اش را به سنگ‌فرش‌ها می‌کوبد.

ساعت قدیمی بالای برج، هفت بار به صدا درمی‌آید. صدایش را دوست دارم. به مامان می‌گویم: «ولی این آدم‌ها دیگه اون آدم‌های قبلی نیستند.» می‌دانم آدم ضدحالی هستم، ولی دست خودم نیست همیشه نیمه خالی را می‌بینم.

بالای سرمان آسمان هر لحظه خاکستری‌تر می‌شود. وسط میدان، جرتقیلی دارد میرزا کوچک‌خان نشسته بر اسب را بالا می‌کشد. قرار است سرتاسر خیابان اصلی را تبدیل کنند به پیاده‌راه سنگی. دسته‌ای کبوتر در آن بالا چرخ می‌زنند و گروهی شیرجه می‌زنند و می‌آیند و می‌نشینند کف خیابان. چند بچه و مادر و پدرهاشان بهشان دانه می‌دهند و صدای بال زدن کبوترها با شادی بچه‌ها درهم آمیخته می‌شود. باران نرم و ملایمی شروع به باریدن می‌کند و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رود.

وقتی به خانه می‌رسیم، فرزند روی مبل نشسته است و روزنامه را ورق

می‌زند. ما را که می‌بیند روزنامه را رها می‌کند روی میز. می‌گوید: «من چای رو دم می‌کنم.» و کتری را می‌گذرد روی گاز. خوردن چای توی استکان‌های کم‌باریک مامان بزرگ و رشته‌های خوشکار دلچسب‌تر از همیشه است. فرزند مشتی خوشکار را فرومی‌کند توی دهانش.

مجله «زندگی پویا» را که ورق می‌زنم، بالای انگشت سبابه‌ام با تیزی ورق می‌بُرد. آخ! دردش را تا مغز استخوانم حس می‌کنم. چشمانم را می‌بندم.

مامان می‌پرسد: «چی شد؟»

فرزند می‌گوید: «دستمال می‌خوای؟»

«نه، چیزی نیست.»

چند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌گذرد که می‌بینم فرزند با سر به مامان اشاره می‌کند. هردو نگاهی به هم می‌اندازند. مامان آرام و شمرده می‌گوید: «قبل از اومدن، با فرزندخان یه سر رفتیم املاک آقای فرقانی. بعد از اون همه تماس‌های مهندس اسدی خجالت می‌کشیدم بیشتر از این بدقولی کنم. این شد که قرارداد رو نوشتیم. خوبی‌ش اینه که یه ماهی برای تخلیه زمان گرفتیم.»

به فرزند نگاه می‌کنم. «متوجه نمی‌شم، مامان چی می‌گه!؟»

دوباره هردو به هم نگاه می‌کنند. از دو هفته پیش تا الان مامان درباره فروش خانه قلهک حرفی نزنده بود، خیال می‌کردم از خر شیطان آمده پایین و فروش خانه از سرش افتاده است. فرزند توی مبل کمی جابه‌جا می‌شود و دست‌هاش را توی هم قفل می‌کند. «مادر خواهش کرد حالا که تا تهران اومدیم باهم بریم قرارداد رو بنویسیم.» و باز به مامان نگاه می‌کند.

شانه‌ام می‌پرد. به مامان نگاه می‌کنم. «یعنی بدون اینکه به من بگید

قرارداد رو نوشتید؟ آخه چرا؟ چرا این قدر خودخواهید مامان!»

ناخودآگاه مشت کرده‌ام و فشار ناخن‌هایم توی کف دستم رد انداخته‌اند، ولی دردش را حس نمی‌کنم. پوزخندی صدادار می‌زنم. «چقدر احمقم! خب معلومه، چرا باید نظر من رو بپرسی؟ هه، نظر من! آخه نظر من چه اهمیتی داره! این طور که پیداست همچنان در به همون پاشنه قبلی می‌چرخه و هیچ چیز عوض نشده. هیچ چیز.»

می‌لرزم. بلند می‌شوم و کنار فرزاد می‌نشینم. فرزاد به صورتم نگاه می‌کند و یک‌هو تکانی می‌خورد. توی صورتم چه چیز دیده نمی‌دانم، ولی انگار شوکه شده باشد تکانی می‌خورد. جابه‌جا می‌شود. نفسم حبس شده. بغض که نه، نمی‌دانم چیست، ولی دارم خفه می‌شوم. سعی دارم آرام باشم و عمیق نفس بکشم. سعی می‌کنم با آرامش با فرزاد حرف بزنم. فرزاد نیم‌نگاه تندوتیزی به مادر می‌اندازد. می‌گویم: «همین حالا پاشو زنگ بزن به این مهندس، چی بود اسمش؟ خدایا... چرا اسم‌ها یادم می‌ره؟ پاشو قرارداد رو به هم بزن تا دیر نشده! فرزاد، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!» فرزاد رو به مامان می‌گوید: «بفرمایید. گفتم نادیا بفهمه شر به پا می‌شه.» به من می‌گوید: «من این وسط فقط به حرف مادر گوش کردم. تصمیم‌گیرنده خود مادره.»

مامان همان‌طور ساکت نشسته و مثل بیشتر وقت‌هایی که خودخور و ناراحت است، با گردن‌بند فیروزه‌اش بازی‌بازی می‌کند. این بار با صدای بلندتری به فرزاد می‌گویم؛ چیزی شبیه فریاد. «شماره اون مهندس کوفتی رو بده من! خودم باهاش صحبت می‌کنم.»

مامان با صدای خفه‌ای می‌گوید: «نمی‌شه، عزیز من! یه کم حوصله کن تا برات بگم.»

گوشی را از دست فرزاد می‌قایم. در آن سوی خط صدای مردانه‌ای که به پیری می‌زند، جواب می‌دهد: «بله!»

«مهندس اسدی؟ سلام، من دختر خانم سادات هستم. خواستم ازتون خواهش کنم اگر ممکنه قرارداد رو کنسل کنید...» نمی‌خواهم گریه کنم. خدایا! نباید گریه کنم. «خسارت هم... هرچقدر باشه... بله هرچقدر باشه پرداخت می‌کنیم.»

صدای آرامش می‌پرسد: «بله، شما دختر خانم سادات هستید؟... حالتون خوبه؟ چیزی شده؟ لطفاً گوشی رو به لحظه بدین به مادر!» بدنم شل شده. انگار گوش‌هایم زنگ می‌زند، صدایش دور و دورتر می‌شود. نگاهی به مامان می‌کنم که هنوز سرش پایین است. صدایم می‌لرزد: «مادر؟ مادرم اینجا نیست.»

«بخشید دخترم، اما شدنی نیست. چطور بگم، ما هم مغازه‌ای داشتیم، که همین سه روز پیش زیر قیمت فروختیم تا این قرارداد رو بنویسیم. دخترم، متأسفم... اگر می‌شد... حتماً، حتماً این کار رو می‌کردم.» بی‌آنکه حرفی بزنم گوشی را می‌دهم دست فرزاد. دارم کابوس می‌بینم؟ نه. همچنان توی کابوس هستم. هنوز تمام نشده. نمی‌خواهد تمام بشود. تمام نمی‌شود. بلند می‌شوم و می‌روم به سمت اتاقم. به آستانه اتاق که می‌رسم مامان می‌گوید: «درکم کن. نمی‌خوام وبال گردنتون باشم.»

به سمتش می‌چرخم. «وبال گردنمون؟ نه، شما وبال گردن هیچ‌کس نیستی... انگار ما، من...» دستم را بدون اراده تندتند تکان می‌دهم. «مهم نیست... مهم نیست... دیگه هیچ چیز مهم نیست.»

فرزاد پشت‌سرم می‌آید. «بچه شدی! یه دقیقه امون بده. باید برات توضیح بدم!...»

بدون اینکه نگاهش کنم به اتاق می‌روم و در را پشت‌سرم می‌بندم. فردا صبح خیلی زود فرزاد مامان را می‌رساند ترمینال اتوبوس و او تنها می‌رود به سمت تهران.

بین چطور خون به دلمون کردن. خدایا، یه روزی باید تاوان این کارشون رو پس بدن.»

سرآخر هم، وسایل به طرز شگفت‌انگیزی توی چمدان جا می‌گرفتند. مادر بزرگ همین‌طور حرف می‌زد و حرف می‌زد و بعد پدر بزرگ بود که می‌خواست آرامش کند. موقع رفتن پدر همیشه همین‌طور بود. همه از صبح کله سحر کلافه و آشفته بودیم. هر کسی کاری انجام می‌داد و من مبهوت از کنار پدر جنب نمی‌خوردم. آن روزها تمام می‌شد با نم اشکی گوشه چشم مادر بزرگ و کاسه خالی آب توی دستش و جمله‌ای که آرام با خودش زمزمه می‌کرد: «خدا به همراهت مادرا!»

وسایل پدر را که توی چمدانش جا می‌دادم بهش نگاه کردم و گفتم: «شما که از پیشمون برید خونه دلگیر می‌شه. با این حال زیاد اصرار نمی‌کنم، می‌دونم اذیت می‌شید.» دلم نمی‌خواست جلوی رویش گریه کنم، بغض را می‌خوردم.

پدر پیراهن آبی بدون یقه‌اش را تا زد و آن را گوشه راست چمدان چرمی قهوه‌ای رنگش جا داد. خندید: «سفر قندهار که نمی‌رم، ای بابا! این همه خوراکی برای چی؟ باباجان خاطر جمع‌ه گوهر خانم اومده، کنار تونه، از سهیل هم مراقبت می‌کنه.» بسته پسته و کشمش را بیرون آورد و نگاهشان کرد.

نشستم کنار چمدان و بسته‌ها را از پدر گرفتم و توی چمدان گذاشتم. «نمی‌دونم چرا بابا، ولی به دلم نمی‌شینه این زن.»

بابا کمکم کرد زیپ چمدان را ببندم. «زن بیچاره زندگی سختی داشته، باهاش مدارا کن. خدا رو خوش نمی‌آد، باباجان! ندیدی با چه مهری به سهیل نگاه می‌کنه؟» زیپ چمدان را کشید و هلش داد گوشه اتاق.

گفتم: «نمی‌دونم، شاید این‌طور باشه که شما می‌گید.» و به بسته‌ای که

سرآخر، بعد از سه ماه برای پدر آپارتمان کوچکی نزدیک خانه پدر بزرگ پیدا شد. داشت چمدانش را می‌بست. من هم کمکش می‌کردم وسایلش را جمع کند تا چیزی را فراموش نکند. گردو، خوج، مربای بهارنارنجی که دوست داشت. همه را ته چمدانش با دقت جا دادم. مثل آن روزها که مادر بزرگ همیشه در آخرین روز مرخصی چندروزه پدر خوراکی‌هایی را از قبل آماده می‌کرد و می‌خواست هرطور شده همه را توی چمدان کوچک پدر جا دهد. «این‌ها چیه عزیزجان؟ اصلاً نمی‌ذارن این‌ها رو ببریم تو!» پدر خم می‌شد و یکی‌یکی بسته‌ها را بیرون می‌آورد. «عزیزجان نذار، چمدون داره می‌ترکه!»

مادر بزرگ هم دلگیر می‌شد و پدر هر بار هرطور شده از دلش درمی‌آورد، اما وقتی پدر مشغول کارهای دیگرش می‌شد، دوباره مادر بزرگ دور از چشم پدر بسته‌ها را یک‌به‌یک با تردستی توی چمدان برمی‌گرداند و جاشان می‌کرد. گاهی که پدر متوجه می‌شد مادر بزرگ می‌گفت: «کاری ت نباشه مادر، تو فقط بایست کنار بینم چی کار دارم می‌کنم. هولم نکن! همه رو جا می‌دم. خدا می‌دونه دوباره کی مرخصی بدن بهت. شش ماه دیگه، یه سال دیگه...» نفسش را با حجم زیادی غم بیرون می‌داد. «قوم الظالمین

نگاهش کردم. «چی؟»

تکیه داد به دیوار. «حسی که به پدرت داری، من به مادرم داشتم.»
بوی تلخ ولی خوش قهوه آشنیخانه را گرفت. قهوه را توی فنجان‌های
کوچک سفید گل‌آبی ریخت و روبه‌روی من آن طرف میز نشست. از قفسه
نان را آوردم و گذاشتم روی میز.

چه خوب که می‌خواست از خودش و گذشته‌اش حرف بزند. گذشته
من درون قلبم مدفون بود. درست مثل یک راز، در یک گور خیلی عمیق
و تاریک. چشم از قهوه برداشتم و نگاهش کردم. گفتم: «حتماً زن
همه‌چی تمومی بودن! اسمشون چی بود؟»

چشم‌هاش برقی زد. «مارینا!»

«چه اسم قشنگی! معنی‌ش چیه؟»

با خودم فکر کردم شاید هم معنی مریم باشد، اما سرژیک گفت:
«مارینا یعنی جویبار. خودش هم آرامش عجیبی داشت همیشه. کم حرف
و خجالتی بود. ولی... جالبه بدونی وقتی هشت‌نه سالم بود فکر می‌کردم
پدرم با اون صدای کوبنده و اون صراحتی که توی حرف زدنش داشت، با
من یا مامان یا حتی کارگرهای شرکت، باید آدم خیلی قوی و محکمی باشه.
همیشه سنگینی سایه‌ش رو روی خودت حس می‌کردی، ولی مامان فرق
داشت. کنارش می‌تونستی خودت باشی.»

با انگشت گوشه چشمش را پاک کرد. «اسم مامان که می‌آد نمی‌تونم
خودم رو نگه دارم!»

فنجان را برداشتم و محتویاتش را جرعه‌جرعه نوشیدم. شاید به این بهانه
کمی به اوزمان بدهم به خودش مسلط بشود. فنجان توی دستش بود، آهی
بلند کشید. «قبل از امانا یه سگ سفیدخاکستری هاسکی داشتم، گارنیک،
از پنج‌سالگی باهام بزرگ شده بود. تازه اومده بودیم بیالوا، اگر اشتباه نکنم

شاید دو یا سه ماه بود اینجا بودیم. یه روز گارنیک یه‌هو غیبش زد.»

بقیه قهوه‌اش را نوشید و به ته فنجان خیره شد. «چند روزی دنبالش
گشتیم. آب شده و رفته بود توی زمین. سرآخر جسدش رو اطراف همین
پل کنار رودخونه پیدا کردیم.» سرش را بلند کرد و به بیرون نگاه کرد. «چرا
اونجا رفته بود، هیچ‌وقت نفهمیدم. تا مدت‌ها شوکه بودم. برای پدر حال و
روز من عجیب به‌نظر می‌اومد. بیشتر وقت‌ها خودم رو جای گارنیک تصور
می‌کردم، تک‌وتنها توی اون جاده‌ی خاکی کنار پل.» از پنجره خیره شده بود
به دوردست‌ها. آهی کشید.

باقی مانده قهوه‌ام توی فنجان ته‌نشین شده بود. «آه!... اگر اون حتی یه
درخت یا یه پرندۀ یا هر چیز دیگه‌ای بود فرقی نمی‌کرد، نبودنش دردناکه.
آدم که سنگ نیست، اون هم یه پسر بچه.» توی چشم‌هام نگاه کرد، ولی
آن چشم‌ها، چشم‌های سرژیک نبود. انگار از جای خیلی دوری داشت
نگاهم می‌کرد. «پدرم همیشه شاکی بود که مثل مادر آدم شکننده‌ای هستم،
که اشکم دم مشکمه و با این حساب آینده‌ای نخواهم داشت. شاید هم
حق با پدر بود.» پوزخندی زد. «ولی ترجیح می‌دادم آدم دل‌نازکی باشم تا
قرص و محکم. پدر و مادرم تا آخرش کنار هم بودن ولی دور، درست مثل
ستون‌های یه پل، ایستاده بودند تا شاید اون اسکلت نیم‌بند و فرسوده از
هم نپاشه. شاید هم به‌خاطر من بود. هرچند اگه جدا هم می‌شدند، شاید
نتیجه‌ش فرق چندانی نمی‌کرد، کی می‌دونه!»

پی جمله مناسبی می‌گشتم تا بهش بگویم، ولی هیچ چیز مناسبی به
ذهنم نرسید.

دستی به موهاش کشید. «من رو باش! بیشتر با حرف‌هام خسته‌ت
کردم.»

از ظرف، تکه‌ای نان‌کره‌ای برداشت و خورد. گفتم: «نه هیچ این‌طور

نیست، اتفاقاً این چند وقته داشتم با خودم فکر می‌کردم از سفر اصفهان که برگشتی، حالت چقدر بهتر شده.»

تکه دیگری نان گذاشت توی دهانش. «دیدن بستگان مادری گاهی معجزه می‌کنه. همین‌طور حرف زدن با یه دوست. آدم سبک می‌شه.»

دستم را گرفتم دور فنجانم. «راستش، چیز آن‌چنانی نیست که بخوام تعریف کنم. نه اینکه هیچی نباشه. چیزهایی یادم می‌آد از بچگی، اما خیلی زود از ذهنم می‌پره.»

گفت: «هر طور راحتی.»

چند دقیقه‌ای بی‌حرف نشستیم. سرژیک نان کراهی دیگری از توی ظرف برداشت. «اومم، چه طعم خوبی داره. خبری از خانم گاگا نیست!» و دوروبر را نگاه کرد.

از اینکه بالاخره چیزی داشتم بگویم خوشحال شدم. «سهیل که خوابید اون هم رفت بخوابه. عادت داره سر شب بخوابه و پنج صبح بیدار شه ما رو با سروصداهاش سخته بده. بیدار که می‌شه شروع می‌کنه ظرف‌های آشپزخونه رو جابه‌جا کردن. اون وقت، ما که بیدار شدیم یادش می‌افته بره کمی دیگه بخوابه.»

سرژیک خندید. فنجان‌ها را برگرداندیم. گفتم: «بینیم امروز قراره از دل این فنجون چه مسائل بزرگی رو کشف کنید شما.» از فال‌هاش خوشم می‌آمد، ولی از هیجان‌ش بیشتر خوشم می‌آمد.

نگاهی به ته فنجان کرد. قیافه جدی به خودش گرفت: «یه راه طولانی می‌بینم، بذار بینم یه مسافر هم هست.» مرا نگاه کرد و هردو خندیدیم. ادامه داد: «شاید به این زودی‌ها نیاد، ولی می‌آد یه روز. مسافری که دیدنش خوشحالت می‌کنه.» دوباره نگاهم کرد.

گفتم: «مسافر؟ چشم‌به‌راه کسی نیستم.» شانه بالا انداختم.

گفت: «یه چیز دیگه هم هست، یه خورشید تابان. نگاه کن! این گردی رو می‌بینی و این خط‌ها، شعاع‌های اون خورشیدن. از اون بالا داره می‌تابه و به زندگی شما گرما می‌ده.» چشم‌هاش را بست و رو به پنجره کرد.

گفتم: «همیشه مسافری اون تو هست. لابد از همین فردا، صبح خروس خون هم باید راه بیفتم تو مزرعه پی یه مسافر و یه خورشید درخشان بگردم که معجزه می‌کنه.»

لبخند تلخی زد و چشم‌هاش را باز کرد. «جای پدرم خالیه تا ببینه که پسرش از دست رفته.» به ساعتش نگاه کرد و کمی بعد خداحافظی کرد و رفت به آپارتمان‌ش.

آن شب ساعت پاندولی روی دیوار سالن پذیرایی شروع کرد به درینگ‌درینگ کردن. ساعت قدیمی‌ای بود که سرژیک از جلفای اصفهان سوغات آورده بود. قاب چوبی گردویی رنگی داشت با صفحه‌ای کرمی. با شنیدن صدای آن که بی‌شبهت به صدای ناقوس کلیسا نبود، دل‌آشوبه می‌گرفتم. از پنجره باغ را نگاه کردم، همه‌جا تاریک بود و جز صدای پارس سگی که از آن دورها می‌آمد، هیچ صدای دیگری نمی‌آمد.

فرزاد بعد از بردن پدر تماس گرفت و گفت شب را می‌ماند شهر. نه اینکه تنهایی ناراحتم می‌کرد، نه! تنهایی حالا دیگر پاره‌ای از وجودم شده بود، مثل یک دوست و همدمی که وجودت به وجودش گره خورده باشد. بیشتر نگران رابطه‌مان بودم. به فرزاد حق می‌دادم. بعد از مرگ پدرش، طراوت خانم تمام جوانی‌اش را صرف بچه‌هاش کرده بود. بارها این را ازش شنیده بودم. فرزاد کوچک‌ترین و تنها پسرش بود، اما این وابستگی زیاد، کم‌کم همه‌چیز را خراب می‌کرد، حتی بیراه نبود بگویم خراب کرده بود. قرارمان این بود در هفته یک شب آنجا باشد، ولی فقط قرار بود و حرف زدن هم در این باره بی‌فایده بود. از قبل می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، که

خودت می‌خواهی توی این خراب‌شده بمانی، که اگر واقعاً ناراحتی سهم خودمان را بفروشیم و برگردیم شهر، که چطور باید بهت بگویم اینجا برای من خسته‌کننده است.

دوره‌ای سختی بود، بین خواسته من و خواسته فرزاد. حتی فکر دور شدن از بیالوا هم برایم تکان‌دهنده بود. آن‌هم با آن حال و اوضاعی که حالا شهرها پیدا کرده بودند.

هفته قبل نزدیک میدان دکتر حشمت به‌خاطر پوشیدن دامن، دوباره چند جوان کم‌سن‌وسال انقلابی بدوبیره بود که روانه‌ام کردند. «مرگ بر آمریکایی وطن‌فروش.»

شاید هم به‌خاطر ماشین فرزاد بود که از آن پیاده شدم، نمی‌دانم. دوره قبل مگر به‌خاطر پدر، کم تاوان داده بودیم که حالا به‌شکلی دیگر نوبت ما بود!

مزرعه بیالوا سرزمینی بود شبیه دنیای خیالی کودکی‌ام که به آن پناه آورده بودم. درخت‌هایش، بوی علفش، صدای پرنده‌ها و جیرجیرک‌ها و هوای آن؛ آه، هوای معرکه بیالوا. همیشه کوتاه آمده بودم، ولی این بار دیگر دلم نمی‌خواست کوتاه بیایم، آن‌هم برای چیزی که با همه وجود می‌خواستمش. امید داشتم که شاید سرآخر فرزاد این را درک کند.

ساعت نه صبح بود که با صدای گاگا بیدار شدم. داشت با طراوت خانم تلفنی حرف می‌زد، مثل بیشتر روزهای دیگر. چندان میلی به شنیدن حرف‌هایش نداشتم، اما حرف زدنش طوری بود که اگر در گوشی با کسی حرف می‌زد، حتی اگر هم نمی‌خواستی، حرف‌هایش را خوب می‌شنیدی.

«خنخور! تو ره بوگوفتم، خدا هم استغفرالله ندانه به کی بچه بداده، بچه‌ای به این گلی! بلا می‌سر یه ساعتی که بیدار بووبسته و گریه بوکوده.

نادیا کجا ایسه؟ خانم خواب خوابه.»

صحبت‌هایش چنان هولی به جانم انداخت که سر برگرداندم و به سهیل نگاه کردم. پسرکم توی تختش داشت بازی می‌کرد و با خودش حرف می‌زد، آن‌هم با دستش که به‌طرزی فیلسوفانه نگاهش می‌کرد. پیش از آنکه از عصبانیت سرریز شوم، خنده‌ام گرفت. چون می‌دانستم گاگا با دیدنم، حرف‌هایش را صدوهشتاد درجه عوض می‌کند که یک‌هو سهیل به حرف آمد: «مانه! مانه!»

اولش فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. کلمات نامفهوم بود، ولی وقتی سهیل همان کلمه را تکرار کرد ناخودآگاه با ذوق گفتم: «خدا یا!... نگاش کن! داره من رو صدا می‌زنه.»

را زیتونی کرده بود و با آن کفش های پاشنه بلند قدش بلندتر شده بود. بغلم کرد و مرا بوسید. بوی خوبی می داد همیشه عطرش بوی گلی می داد که دوست می داشتم، ولی مامان بزرگ راضی نشد که من هم با آن ها بروم. اگر درست خاطر م باشد گفت: «بچه رو که از سر راه پیدا نکردیم. اتفاقی براش بیفته چی؟ پس فردا که بچه م رضا برگرد، جوابش رو چی بدم؟ اون هم با اون رانندگی آقامهدی، نه! شما بریدا!» با دست اشاره ای هم کرد به پاهای عمه و گفت: «اون کفش ها چیه پوشیدی؟ هیچ می دونی چند ساعت راهه تا اونجا؟»

عمه صورتم را بار دیگر بوسید، کفش هاش را درآورد و پاهاش را مالید. بعد هم مامان بزرگ و بابابزرگ را بوسید و رفت.

خودم هم میلی به رفتن نداشتم. نمی خواستم از پدر بزرگ و مادر بزرگ دور باشم، ولی صحبت های مادر بزرگ با عمه فکرم را درگیر کرد.

بعد از رفتن عمه حوری یواشکی رفتم توی اتاق پدر بزرگ. آلبوم خانوادگی آن بالا روی کمد گردویی رنگ دو درشان بود. همیشه آنجا بود. بی سروصدا رفتم بالای طاقچه، اما باز دستم نرسید. آدمم پایین و رفتم از پشت در شیشه رنگی پذیرایی، عصای پدر بزرگ را برداشتم و باز رفتم بالای طاقچه و آلبوم را کشیدم و سرش دادم سمت خودم. سنگین بود و باید با دو دست می گرفتمش، ولی آن بالا تعادلم را از دست دادم و همراه آلبوم پرت شدم پایین، روی قالی سورمه ای رنگ. با صورت افتادم روی قالی مادر بزرگ که هر بار توی نقش و نگارها و گل بوته های رنگارنگش چیزهای جدیدی پیدا می کردم. خودم را سرپا کردم، جلد آلبوم کنده شده بود و افتاده بود یکور اتاق. عکسی که دنبالش بودم وسط قالی بود؛ عکسی سیاه و سفید از عروسی مامان و بابا. لابد کسی پیش از من، از جا بیرونش آورده و بعد دستپاچه گذاشته بودش لای برکه های آلبوم. صدای پدر بزرگ از حیاط آمد.

۱۰
نرفته از آشپزخانه می آیم بیرون. دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. یک هفته ای از رفتن مامان می گذرد. ولی هنوز عصبانی ام. از خودم، از مامان یا اصلاً از این زندگی؟ نمی دانم.

ولی این زنگ نزدنش هم پراشوبیم می کند. بیشتر روزها، دست کم یک بار زنگ می زند. این چند روز خیلی با خودم کلنجار رفته ام. چه بیهوده خوشحال بودم از اینکه همه چیز تغییر کرده است، ولی چطور همه تصوراتم اشتباه از آب درآمد. هر چه بیشتر بهش فکر می کنم بیشتر از اینکه عصبانی باشم، ناراحتم که آن طور با او حرف زده ام. نمی توانم برای این کارم خودم را ببخشم. شاید می شد بهتر از این واکنش نشان دهم، عذاب وجدان گریبانم را گرفته.

هر بار خواسته ام گوشی را بردارم و آن طور که دلم می خواهد با او حرف بزنم؛ حرف هایی که سالهاست روی هم انباشته شده اند و دلم زیر سنگینی اش دارد له می شود، دست هام یخ می زند.

امتحانات کلاس اول را تازه تمام کرده بودم. عمه حوری و عمه قدسی و عمواحمد دسته جمعی برای مسافرت تابستانی به اردبیل و سرعین می رفتند. عمه حوری قبل از حرکتشان آمد دم در تا مرا هم ببرد. موهاش

عجب هندونه‌ای انتخاب کرده. از اول هم انتخابش خوب بود.»
 مامان بزرگ آهی کشید. «آقا، قدیم‌ها می‌گفتن ازدواج مثل هندونه در بسته می‌مونه، بیراه نمی‌گفتند... آه! این از حوری، نگرانشم. اگر یه روز ما نباشیم کی یخچالش رو پر می‌کنه؟ اون هم با سه تا بچه قدونیم‌قد. اون هم از وضعیت رضا. خدا ازش نگذره، پروانه اگر ول نمی‌کرد و نمی‌رفت، شاید اون بچه هم دست از کارهاش می‌کشید و می‌چسبید به زندگی.»
 بابابزرگ گفت: «انصافت کجا رفته خانم؟ پروانه مقصر بود یا پسر تو؟ آخه چرا جلوی بچه، این‌طور نسنجیده از مادرش حرف می‌زنی؟ ندیدی پا شد رفت؟»

دلم نمی‌خواست مادربزرگ درباره مامان این‌طور بگوید. روی لبه سیمانی حوض نشستم. آتش کدر بود و به تیرگی می‌زد. دو هفته‌ای می‌شد که آتش را عوض نکرده بودیم. دستم را گذاشتم توی آب، تکان دادمش به سمت جلو، برگ‌های درخت نارنج توی موج سطح آب به دیواره حوض می‌خوردند و دوباره برمی‌گشتند جای اولشان. با صدای پدر بزرگ به خودم آمدم. «بدو بابا! کارمون دراومد، فرمانده دستور داده حوض رو تمیز کنیم.»
 بابابزرگ که آن روز حسابی سر کیف بود، شاید هم آن‌طور نشان می‌داد، دوباره سر به سر مادربزرگ گذاشته بود. با تعجب پرسیدم: «حوض رو پر می‌کنیم؟ وای، بابابزرگ راست می‌گی؟»

بابابزرگ لبه سیمانی حوض نشسته بود و مشتش را پر از آب کرده بود و به هم آب می‌پاشید و می‌خندید: «پیر! پیر باباجان! چرا استخاره می‌کنی؟ نپری بیشتر سردت می‌شه... پیر!»

سردم بود. می‌لرزیدم و دندان‌هام تیک‌تیک به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند. آب داشت شتک می‌زد توی صورتم.

مامان و بابا توی دریا شنا می‌کردند. من و نادر کنار ساحل خلوت

«نادیا کجاست؟ خبری ازش نیست! خانم می‌داشتی این بچه رو هم با خودشون ببرن، غصه می‌خوره. خدا رو خوش نمی‌آد.»
 پشت بندش صدای مادربزرگ آمد. «آقا، شما چرا دیگه این حرف رو می‌زنید؟»

پدر بزرگ چندبار بلند صدا زد: «نادیا، نادیا! کجایی بابا؟»
 با هر سختی‌ای که بود آلبوم را سراندم سر جایش. عکس را لای کتاب پری دریایی ام قايم کردم و رفتم توی حیاط. هردو روی تخت چوبی زیر درخت نارنج نشسته بودند. صدای اذان مؤذن‌زاده اردبیلی از مسجد سر کوچه می‌آمد و هوا طور غریبی دم کرده و گرم بود. بوی برنجی که مامان بزرگ می‌پخت، بینی‌ام را پر کرد. رفتم جلو و نشستم کنارشان. به پدر بزرگ نگاه کردم، عرق توی صورت گرد و سبزه‌اش رد باریک و کم‌رنگی به‌جا گذاشته بود. مامان بزرگ با آن پیراهن خال‌خال سفیدمشکی نخ‌ی و موهای حنازده‌اش که به دو طرف بافته بود، با نمک شده بود. داشت هندوانه بزرگی را توی سینی گرد مسی قاچ می‌کرد.
 ناخنک زدم. «باید خیلی شیرین باشه!»
 مامان بزرگ نگاهم کرد. «الهی قربونت برم با اون چشم‌های قشنگت که به رضای خودم رفته.»

بابابزرگ چشمکی به من زد و گفت: «دختر، یه قاچ دیگه از اون هندونه بده ببینم! چرا بیخودی این قدر شلوغش می‌کنی؟ بچه به مامانش رفته، این رو دیگه همه می‌دونن.»

چهره مامان بزرگ درهم شد. «سرمد والا نشد ما حرفی بزنین شما سنگ رو یخمون نکنی.» و چند قاچ دیگر توی بشقاب بابابزرگ گذاشت.
 پدر بزرگ سر برگرداند و چشمک دیگری به من زد. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «عوضش انتخاب مامان بزرگت همیشه حرف نداره، می‌بینی؟»

چمخاله با ماسه‌ها خانه درست می‌کردیم. به نادر می‌گفتم که چه طور خانه ماسه‌ای اش را درست کند تا با آمدن موج دیرتر خراب شود. صدای مامان را شنیدم که «رضا! رضا!»

بابا با دست‌های بزرگ و قوی اش به مامان آب می‌پاشید. دویدم توی آب. این بار بابا شروع کرد به پاشیدن آب به هردویمان. مامان خندید و جیغ کشید: «رضا، رضا! آب می‌ره تو گوش بچه!»

مامان توی آب پرید و تا مسافت دوری شناکان رفت.

«پروانه، زیاد دور نشو! خطرناکه. برگرد! برگرد!»

آن قدر توی آب مانده بودم که دست و پاهام پیرپیرک شده بود و گزگز می‌کرد. بابا بزرگ مشغول خالی کردن آب حوض پای درخت‌های باغچه شد. رفتم توی اتاقم تا لباس هام را عوض کنم. بلوز یقه‌چین دار و شلوار طرح توت‌فرنگی ام را پوشیدم، لباس‌های خیسم را انداختم توی رخت‌چرک‌های کنار ماشین لباسشویی توی آشپزخانه و آن وقت رفتم سراغ کتاب پری دریایی. قلبم تندتند می‌زد. مثل اینکه گنجی را قایم کرده باشم. عکس را برداشتم و نگاهی به عکس و بعد نگاهی به خودم توی آینه کردم. توی آن عکس سیاه‌سفید مامان و بابا کنار سفره عقد روی میز دونفره‌ای نشسته بودند. پدر بزرگ و مادر بزرگ دو طرفشان ایستاده بودند. پدر بزرگ دستش را روی شانه مامان گذاشته بود و مامان بزرگ کنار بابا ایستاده بود. هر چه نگاه می‌کردم، شباهتی یا نشانه‌ای که شبیه‌شان باشم پیدا نکردم.

با صدای زنگ در به خودم می‌آیم. مانتوی کرم‌رنگم را می‌پوشم و آماده بیرون رفتن می‌شوم. فرزند تازه برگشته است. می‌پرسد: «با این تب و لرز کجا داری می‌ری؟» نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد.

می‌گویم: «حالم بهتره. می‌رم پیاده‌روی.»

سری تکان می‌دهد. «تنها؟» کیسه توی دستش را می‌گذارد کنار در.

می‌گویم: «بار اولم که نیست.»

آسمان گرفته و ابری است. هر آن ممکن است باران دوباره شروع کند به بارش. هجوم باد سرد را به صورت تب‌کرده‌ام حس می‌کنم. پیاده‌روی تنها چیزی است که می‌تواند گاهی از فلوکستین هم مؤثرتر باشد.

بعضی حرف‌ها را به هیچ‌کس نمی‌شود گفت. نمی‌شود گفت که چه رنجی می‌کشیم، و زیر بار آن بی‌صدا و آرام خرد می‌شوند شانه‌هامان. بیشتر که فکر می‌کنم از خودم می‌پرسم، مشکل چیست؟ مشکل رفتن مامان است؟ از دست رفتن بیالواست؟ یا... نه، خیلی عمیق‌تر از این حرف‌هاست. راه می‌روم، راه می‌روم. آن قدر که ساق پاهایم به ناله می‌افتند. سرفه‌ای می‌کنم. می‌فهمم که موقع برگشتن به خانه است. به طرز غریبی گیج شده‌ام. انگار بخشی از مغزم پریده باشد.

می‌دانم، می‌دانم که با رفتنش کنار خواهم آمد مثل گذشته. به سخت‌تر از آن مگر عادت نکرده‌ام و باز ادامه داده‌ام. مشکل این چیزها نیست؛ مشکل خودم هستم. گم شده‌ام در این دالان‌های تودرتوی تاریک و مبهم و بی‌پایان زندگی. همین بی‌پایانی است که پریشانم می‌کند. به سرفه می‌اندازم. می‌ترسم، می‌ترسم که مرا در خود ببلعند و راه بازگشتی نباشد. گمشده‌ام و هر چه سریع‌تر می‌دوم، دور و دورتر می‌شوم.

یاد همراهی‌های سرژیک در پیاده‌روی هام می‌افتم، بی حتی یک کلمه حرف. شاید می‌ترسید خسته‌ام کند. گاهی دقایقی طولانی در ددل می‌کردم و او فقط گوش می‌داد.

چرا فراموش می‌کنم هر بار. فراموش می‌کنم که رفته‌ای، که گفته‌ای فراموشم کن. چه طور می‌شود؟ وقتی همه‌جا هستی... وقتی صدایت این طور در گوشم می‌پیچد، وقتی همه‌جا خالی است این همه بی‌تو. رفته‌ای و من شروع به مردن کرده‌ام، از همان روز. زمان کمی نیست.

هر بار با خودم می گویم روزهای خوب می آیند، اما نباید به خودم امید واهی بدهم. هر چه بیشتر می گذرد می فهمم که زندگی دارد مثل غلتک از رویمان می گذرد و له مان می کند و کاری هم از دستان بر نمی آید.

هنوز هم باورم نمی شود. باور نمی کنم. باور نمی کنم رفته ای. عصبانی ام. عصبانی از این دنیای کج خلق، دنیایی که وجود مهربانت را در کنار ما تاب نیاورد.

ای دنیای نامهربان! کمکم کن تا بگذرم از این دالانهای سخت و تاریک. به روزهایی برسم که با دیدن کفشدوزکی به وجد می آمدم و با دیدن قاصدکی روحم پرواز می کرد.

به خودم که می آیم، روبه روی پارک شهر ایستاده ام. درختان بلند چنار و افرا و این صدای آواز سارها و گنجشکان و بوی جنگل هزارخال با نسیم همراه می شود و زنده ام می کند. چند دقیقه ای می نشینم. به میدانچه نگاه می کنم. آقای شکبیا را می بینم. معلم بازنشسته ای که همین ساعت ها توی پارک می بینمش. سلام می کنم و او با مهربانی لبخند می زند. با آن کت و شلوار فرسوده و به شدت پاکیزه قهوه ای رنگش ایستاده کنار درخت افرا میدانچه پارک و دارد به کبوترها دانه می دهد. پسری همراه مادرش از آن دور می آیند. دست مادرش را رها می کند، می دود و می آید جلو. از کنار من رد می شود. مادر فریاد می کشد: «از اون طرف نرو!»

ولی دیر شده است. پسرک چون آهوپی سرمست می دود و از میان کبوترها می گذرد. همگی هراسان پر می کشند و می روند آن بالا، روی سیم برق می نشینند. آقای شکبیا سری تکان می دهد و لبخند کم جانی می زند. سردم است و پاهایم تیر می کشند. موقع رفتن است، نادیا! آه! امشب باید حتماً با مامان حرف بزنم.

به خانه می رسم. تا در را باز می کنم، صدای زنگ تلفن را می شنوم.

مامان پشت خط است. لابد از فرزند شنیده و می خواهد حالم را پرسد. صدایش انگار از جایی خیلی دور به گوش می رسد. «خوبی؟ اوضاع مرتبه؟... فرزند گفت تب داشتی؟ الان حالت چطوره؟»

«خوبم.»

چند لحظه ای می گذرد، هیچ کدام چیزی نمی گوئیم. می پرسم: «اسباب کشتی چی شد؟ وسایل رو جمع کردید؟»

سرفه ای می کند و می گوید: «به اسماعیل گفتم این هفته بیاد کمک، مگه به این راحتی جمع می شه وسایل پنجاه سال زندگی! انبار پر از خرت و پرت قدیمیه که باید ریخت دور.»

می دانم باز دارم ساز مخالف می زنم، می گویم: «عجب! مگه سرجمع چند سال توی اون خونه زندگی کردید؟»

مامان با تحکم می گوید: «وسایل پدر بزرگ هم هست، یادت رفته؟»
«او هووم، آره. مامان کاری ندارید؟ من برم شام پیزم، نگران نباشید. حالم بهتر شد می آم تهران.»

مامان چیزی را جابه جا می کند، صدایش را می شنوم، می گوید: «مراقب خودت باش مادر! وسایل، بالاخره یه جوری جمع می شه.»

نمی خواستم دوباره برنجانمش، ولی بی هوا پوزخندی می زنم. «آه، پس دلواپس من هم هستید؟»

آهی می کشد. «این طور نگو عزیزم.» و ترق چیزی را می گذارد زمین. خداحافظی می کنم. چند دقیقه ای همان جا می نشینم. دست کم الان می دانم حالش خوب است.

«نگفته بودی دارن می آن. کی برمی گردی؟»

یقه لباسش را مرتب کرد. «نمی دونم. شاید چند روزی همراهشون برم اصفهان و یزد.»

مایع لباسشویی را ریختم توی محفظه. «کس دیگه ای نیست همراهی شون کنه؟»

برگشت و نگاهم کرد. «باز شروع شد؟» آخرین دکمه پیراهنش را بست و موهایش را که تازه دیروز کوتاه کرده بود با وسواس برس کشید، به دو طرف موهایش توی آینه نگاهش کرد. «حالا بعد از عمری دارن می آن، نمی شه که هیچ کس نره پیشوازشون!»

دکمه ماشین را زدم و رفتم سراغ کتری. «هیچ فکر کردی من اینجا با دو تا بچه کوچیک چه کار باید بکنم؟»

همان طور که به میج دستش عطر می زد، بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «خب، اگر دوست داری می تونی با بچه ها همراه من بیای.»

آب دهانم را قورت دادم. از بی خیالی اش خونم به جوش آمد. «شوخی ت گرفته؟ با یه نوزاد بیست روزه اون هم این همه راه پیام پیشواز دخترعمو جونت؟»

جیب چمدانش را گشت. «میل خودته! گاگا پس برای چی اینجاست؟ سرژیک هم که هست، اون که توی کمک کردن بهت همیشه داوطلبه، دیگه چه نیازی به من داری؟» هنوز داشت دنبال چیزی می گشت.

با تعجب نگاهش کردم. یخچال را باز کردم و شیشه مربا و کره را بیرون آوردم. «فرزاد، نمی فهمم چند وقتی رفتار عجیب و غریب شده، منظورت چی بود از این حرف؟»

دست از گشتن کشید. «ول کن، من دیرم شده، باید برم. دیشب تا دیروقت داشتم اتاق آخری رو مرتب می کردم، هرچه برگه و فیش بود

دو سال از رفتن پدر به آپارتمان خودش می گذشت. پنج روز یک بند باران باریده بود و حالا هوا از دمدمه های صبح کمی صاف شده بود. ابرها از دمدمه های صبح پس کشیده بودند و آفتاب زده بود. هنوز دل نگران پدر بودم. نکند فراموش کند قرص های فشارخونش را بخورد. آخرین باری که پیشش بودم یادش رفته بود غذا را که برداشت، زیر گاز را خاموش کند. اما نوزاد قشنگ بیست روزه ام را که می دیدم و آن لبخند زیبایی که گاهی توی خواب بر صورتش نقش می بست، همه چیز طور دیگری می شد.

نگاهی به ساعت انداختم، کمی از هشت گذشته بود. فرزاد هنوز سر کار نرفته بود. به سالن که رفتم چشمم افتاد به چمدان مشکی رنگش که کنار در ورودی گذاشته بود. از حمام که آمد بیرون، از کمد پیراهن سفیدش را برداشت و براندازش کرد، ولی سرآخر پیراهن سرمه ای رنگش را دست گرفت و آمد جلوی آینه.

پرسیدم: «داری می ری مأموریت؟»

گفت: «چند روزی می رم تهران. عمومهدی و فروزان امشب از پاریس پرواز دارن، فردا صبح می رسن.»

لباس ها را انداختم توی ماشین و مایع لباسشویی را از کابینت برداشتم.

فرزاد بعد از چهار ماه آن شب وقتی من خواب بوده‌ام، قفلش را باز کرده بوده. وارد که شدم بوی سنگین خاک و نا می‌داد. پرده اتاق را کنار زدم و پنجره‌ها را باز کردم. از درزشان آب آمده بود تو و گوشه پرده‌ها حلقه‌های زرد و قهوه‌ای پیدا کرده بودند. پا گذاشتم روی موکت نم‌دار. دست زدم به شوفاژها، یادم افتاد که از چند ماه پیش نشی داشتند و فرزاد آن‌ها را بسته بود. هرچه گفتم لوله‌کش بیاورد پشت‌گوش انداخته بود. کم‌دی را باز کردم که توش تشک و ملحفه‌های مهمان‌ها را گذاشته بودیم. از بوی رطوبت و کپک جلوی بینی‌ام را گرفتم.

خدایا! چه‌طور اینجا را تمیز کنم؟ فرزاد، فرزاد! سرم گیج می‌رفت. نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیواری که مثل زمهریر یخ بود. نگاهم را چرخاندم به دوروبر. لکه‌های رطوبت و کپک به سرتاسر موکت کرمی اتاق پیشروی کرده بودند.

هرچه تلاش می‌کردم بیخود بود. یاد حرف‌های عمه‌حوری افتادم. «به بچه کمه عزیزم، بچه دوم که بیاد فرزاد به زندگی دل‌گرم‌تر می‌شه.» همان موقع هم به‌نظرم این حرف مسخره آمد، اما من ناخواسته باردار شده بودم و به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم گذشته‌ام برای این دو بچه تکرار شود. پدر هم بود، حتماً غصه می‌خورد.

«مانه! مانه!»

سهیل بود که داشت از پله‌های ایوان خودش را بالا می‌کشید. پشت سرش گاگا هم آمد به اتاق. گفت: «خدایا! بین چه خبر ببوسه اینجا! شما برید من اینجا را تمیز می‌کنم.»

از چهارپایه بالا رفتم و از پرده‌ها شروع کردم. «نه، فقط بچه‌ها رو ببر طبقه بالا، از سرژیک اجازه گرفتم. برای خرید رفته شهر تا عصر برنمی‌گرده. زودتر بچه رو از اینجا ببر دست به چیزی نزنه.»

گذاشتم توی کمد دیواری. اگه می‌تونی اونجا رو تمیز کن! ممکنه عموفرهاد و فروزان رو چند روزی بیارم مزرعه.»

صدام را بلند کردم. «مهمون‌ها رو می‌خوای ببری توی اتاقی که چهار ماهه قفل بوده؟»

«از گاگا، یا زن خان‌علی کمک بگیر...» حالا داشت توی کمد دنبال لباس می‌گشت.

صندلی را کشیدم و تکه‌ای نان از سبد برداشتم. «اون اتاق لابد الان پر از کثافت و خاک شده، زن خان‌علی آسم داره، خودت می‌دونی که من این کار رو نمی‌کنم.»

«حالا یه دفعه نمی‌خواد تمیزش کنی، چند روزی فرصت هست، کم‌کم تمیزش کن.»

کت و شلوار طوسی‌رنگش را پوشید و به اتاق سهیل رفت. سهیل نشسته بود و داشت مکعب‌های چوبی‌اش را روی هم می‌چید. شنیدم که گفت: «بابا! ماشین دلست کردم. بین!»

از اتاق که بیرون آمد، سهیل دنبالش می‌دوید. وقتی چشمش به چمدان افتاد با التماس گفت: «بابا! بابا!»

فرزاد کلافه بود. چند لحظه‌ای بغلش کرد. گاگا گفت: «کوور بذار با ماشین تا سر گذر باهات بیایم. بعد من می‌برم می‌گردونمش تا تو بری.» داشتند بیرون می‌رفتند که سهیل سرش را برگرداند و به اتاق خواب اشاره کرد: «آله، آله.»

بعد از رفتنشان انگار توی دلم خالی شده بود. دوباره آن کرختی دست و پاها برگشته بود. رفتم به اتاق ته راهرو که اتاق کار فرزاد هم بود. هم بزرگ بود هم تخت یک‌نفره‌ای داشت با حمام و دستشویی جداگانه. گاهی از آن برای میزبانی مهمان‌های رسمی هم استفاده می‌کردیم.

گاگا گفت: «آخه دست تنها... بذارید کمکتون کنم.»

یکی از گیره‌ها را از پرده جدا کردم. «چرا ماتت برده! بچه رو الان مریض می‌کنی.»

پرده‌های اتاق را توی لباسشویی انداختم. موکت‌های چسبی اتاق راحتی از کف جدا نمی‌شدند، به هر سختی که بود کندمشان. بردمشان توی ایوان تا بدهم بشویندشان. دیوارهای کنار پنجره و کمد رختخواب‌ها را با جوش شیرین تمیز کردم. فقط مانده بود رختخواب‌ها که باید برایشان فکری می‌کردم. کپک‌زده بودند و بوی ترشیدگی می‌دادند. می‌دانستم اگر فرزاد بفهمد دورشان ریخته‌ام، غرغر خواهد کرد. باید به گاگا می‌سپردم به فرزاد چیزی نگوید. هرچند چشمم آب نمی‌خورد بتواند جلوی زبانش را بگیرد.

طرف‌های غروب بود و داشتم شیشه‌ها را دستمال می‌کشیدم. کار زیادی نمانده بود. همان موقع سرژیک در زد و آمد توی اتاق. تازه از شهر رسیده بود.

گفت: «مانه، چه خبره اینجا؟ تا عید که خیلی مونده!»

از بالای چهارپایه برگشتم و نگاهش کردم. «عید کجا بود؟» دست گذاشتم به کمرم.

پرسید: «قراره مهمون بیاد؟»

دستمال را کشیدم به لبه زنگ‌زده پنجره. «چهار ماهه این اتاق قفل بوده. هرچه به فرزاد اصرار می‌کردم بازش کنه حرف گوش نداد. بعد هم زایمان و بچه‌داری به کل فراموش کرده بودم این اتاق رو.»

سرژیک شروع کرد به قدم زدن توی اتاق. «قفل بوده؟»

بهش نگاه کردم و نفس بلندی کشیدم. «من که هیچ‌وقت از کارهای فرزاد سر در نمی‌آرم. وقتی برگه‌ها و وسایلیش روی میزه دوست نداره کسی

بیاد توی اتاق. نمی‌دونم، شاید هم به خاطر خرابی شوفاژ بوده.»

آستین‌هاش را تکاند. «عجب! می‌موند فردا به یکی از کارگرهای مزرعه می‌سپردیم تمیز کنه.»

کمرم را راست کردم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم. «همین جور می‌ش هم دیر شده بود، ممکن بود این آلودگی به اتاق‌های دیگه هم برسه. اگر تا حالا اون‌ها رو هم نگرفته باشه.»

پرسید: «کمکی از من برمی‌آدی؟»

لبخند زد. «یه قهوه، همین.»

گفت: «می‌رم بالا آماده کنم. چقدر دیگه کارت تموم می‌شه؟»

این آخرین شیشه بود. «تمومه دیگه. فقط مونده یه دوش بگیرم.»

قبل از بیرون رفتن از اتاق، انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت و پرسید: «مانه، قهوه‌ش با فال باشه یا بدون فال؟»

چپ‌چپ نگاهش کردم، خندید. «باشه، باشه. من رفتم.»

پیش از رفتن به طبقه بالا، همین‌که خواستم در اتاق را ببندم، گوشه اتاق، نزدیک میز تحریر چشمم افتاد به خودنویس پارکرش. سال گذشته برای تولدش گرفته بودم. چند ماه بعد گم شد و هرچه گشتیم پیداش نکردیم. با دستمال تمیزش کردم. خواستم توی کشوی میز تحریر بگذارمش، که عکسی پیدا کردم از بچگی فرزاد و دخترکی که هردوشان کنار دوچرخه آبی‌رنگ فرزاد ایستاده بودند. دخترک کمی تپل بود و موهای لیخت مشکی داشت. با چشم‌های گرد و آبی‌اش زل زده بود به دوربین. عکس را سر جاش گذاشتم و همراه با بچه‌ها و گاگا رفتیم پیش سرژیک. شام سبک دست‌پخت سرژیک را خوردیم و آخرهای شب که بچه‌ها و گاگا دیگر داشت خوابشان می‌گرفت برگشتیم خانه.

حالا همه خواب بودند، ولی صورت گرد و چشم‌های آبی و لبخند

دست‌هام. رفتم و دوباره برای بار چندم شستمشان. دست‌هام را جلوی بینی گرفتم و بوییدم ولی نه، بوی دست‌هام نبود. بویی بود که توی سرم می‌پیچید.

یک‌دفعه احساس کردم دارم بالا می‌آورم. تندتند برگشتم توی دستشویی. سعی کردم همهٔ محتویات توی معده‌ام بیاید بالا بلکه درونم خالی شود از هر آنچه حال و روزم را به این وضع درآورده. در همان حال که خم شده بودم، یک‌آن سردرد شدیدی سراغم آمد و حس کردم تشنجی عصبی بدنم را لرزاند. ناگهان ذهنم سفید و خالی شد و پاهام سست و کرخت. به‌زور خودم را به اتاق خواب و روی تخت کشاندم.

دخترک از ذهنم بیرون نمی‌رفت. به سرفه افتادم. یک‌بار، دوبار، سه‌بار. بند نمی‌آمد. رفتم توی آشپزخانه تا بچه‌ها را بیدار نکرده باشم. چند دقیقه بعد گاکا آمد تو آشپزخانه. چشم‌هاش را می‌مالید. «الان دمنوش آویشن آماده می‌کنم. گلوت رو نرم می‌کنه.»

لیوان آب را گرفتم زیر شیر و جرعه‌ای آب خوردم، لحظه‌ای آرام شدم. آن‌وقت پرسیدم: «گاکا، فروزان رو تا حالا دیدی؟»

همان‌طور که جلوی گاز ایستاده بود، سرش را برگرداند و گفت: «خب معلومه! تا قبل از انقلاب ایران بودند. چیزی شده؟»

باز سرفه شروع شد. لابه‌لای سرفه‌ها گفتم: «نه، همین طوری.» جرعهٔ دیگری نوشیدم. «امروز از فرزند شنیدم که با پدرش داره می‌آد ایران.»

دمنوش آماده بود. یک فنجان برایم ریخت و نشست روبه‌روم. «دیروز با طراوت حرف می‌زدم. شنیدم دخترک حالش خوب نیست. می‌گفت شوهرش ولش کرده به امان خدا و برگشته استرالیا. این سومی، چینی مینی بود فکر کنم.» رفت تو فکر. «اسمش نوک زبونمه. چی چین، نه شی جین پینگ، هم‌چین چیزی اگر اشتباه نکنم. والا من که باورم نمی‌شه حالش خوب نباشه. اصلاً مگه برای آدم‌هایی که اون‌ور بزرگ شدن این چیزها مهمه؟ مثل آب خوردنه براشون.»

تک‌سرفه‌ای کردم، ولی دمنوش داشت کم‌کم اثر می‌کرد، گفتم: «نمی‌دونم. ممکنه برای اون‌ها مسئلهٔ خاصی نباشه، ولی خب، تا مدت‌ها آدم به هم می‌ریزه. به این راحتی هام نیست که می‌گی!»

دستمال توی دستش را کشید روی میز. «والا چی بگم، تا جایی که از بچگی هاش یادم می‌آد بیدی نبود که با این بادها بلرزه.» بلند شد و رفت که بخوابد.

ژاکت پوشیدم و رفتم توی ایوان. انگار بوی کپک و نا چسبیده بود به

گاردانیا می داد، که تازه کاشته بودیمشان توی باغچه.

پرسید: «مانه... دیگه سلفه نمی کنی؟»

بوسیدمش. «نه مامی خوب شدم.»

سرش را گذاشت روی سینه ام. «نباید دست بز نیم به چیزهای کثیب،

ملیض می شیم.»

«اوهوم، باید حواسمون باشه!»

لابد گاگا برای اثربخش کردن آموزشش به سهیل کار دیروز مرا مثال زده

بود، خنده ام گرفت. سهیل را قلقلک دادم و او بلندبلند خندید. همین که

صدای سرژیک را شنید، دوید و رفت توی آشپزخانه. چند دقیقه بعد لباس

عوض کردم و توی آینه نگاه کردم. چهره خسته ای پیدا کرده بودم. سعی

کردم خودم را شاد نشان بدهم. رفتم به آشپزخانه. سرژیک داشت نیمرو

درست می کرد. کمتر پیش می آمد صبحانه را با ما بخورد. صبح خیلی زود

بیدار می شد و صبحانه را با کارگرهای مزرعه می خورد. در نور اول صبح

استکان چای روی میز مثل طلا برق می زد.

هاله را که از بغل گاگا می گرفتم به سرژیک گفتم: «می دونید دیروز

چندبار بهش گفتم بذار خودم اتاق رو تمیز کنم. گوش نمی ده، بس که

لجبازه این دختر.»

سرژیک همان طور برگشت و پشت به گاز ایستاد. «الان حالت

چطوره؟»

گفتم: «الان خوبم. دم نوش های گاگا مرده رو زنده می کنه.»

صبحانه را که می خوردیم سرژیک پرسید: «می تونم ازت یه خواهش

کنم؟»

گفتم: «اوهوم.»

«دیروز بازار بودم، برای خرید مبل و میز ناهارخوری. این قبلی ها رو به

صبح شده بود و نور خورشید از پشت پرده توری سفید به داخل می تابید.

دستگیره در اتاق چندباری تکان

خورد. حس و حال بلند شدن نداشتم، دوست داشتم حالاحالاها

بخوابم. دوباره آن حال سیاه برگشته بود. این وقت از سال پیداش می شد و

به هم هجوم می آورد. بیشتر وقت ها تلاش می کردم با آواز خواندن و کتاب

پسش بز نم.

سر برگرداندم و به گهواره خالی هاله نگاه کردم. لابد گاگا برده بودش

تا بهش شیر بدهد. هر بار به این مسئله فکر می کردم که چرا آن طور که به

سهیل شیر دادم نمی توانم بهش شیر بدهم، غم می گرفت. همان روزهای

اول سینه هام خشک شده بود. هر چه هم که من و گاگا تلاش کردیم بی فایده

بود. کاجی و شله بود که گاگا جورواجور با روغن حیوانی و سیاه دانه و

چیزهای دیگر درست می کرد و من از شان سر در نمی آوردم که چی هستند و

موقع خوردنشان بینی ام را می گرفتم.

در اتاق ترق و جیری کرد و باز شد. سهیل با لبخند پیروز مندا نه ای روی

لبش از گوشه در قایمکی داخل اتاق را نگاه می کرد. تا مرا دید، دوید و پرید

روی تخت، آمد توی بغلم. صورتش را به گونه ام چسباند. بوی شکوفه گل

یه نفر قول دادم، باید زودتر بهش بدم. خیلی گشتم، مدل‌های زیادی رو هم دیدم، ولی نتونستم انتخاب کنم. خیلی تو این چیزها سررشته ندارم. اگر بتونی همراه من بیای خیلی خوب می‌شه.»

به سهیل نگاه کردم که داشت زور می‌زد نیمروی توی بشقابش را تکه کند، گفتم: «بچه‌ها رو چی کار کنم، برای گاگا ساخته نگهداری هردوتا شون.»

گاگا گفت: «برو، خیالت راحت. الان سه هفته‌س نرفتی شهر. حال و هوات هم عوض می‌شه. برای من هم از عطاری چوب دارچین و سیاه‌دونه بگیر...»

هیچ حس بیرون رفتن و خرید از بازار را نداشتم، ولی اولین باری بود که سرژیک ازم کمکی می‌خواست و دلم نمی‌خواست رویش از زمین بیندازم. نیم‌ساعت بعد، در جلوی ماشین بنز ۲۳۰ سفیدرنگش را که بستم، دلم شور بچه‌ها را زد. اولین بار بود که تنه‌اشان می‌گذاشتم. از روی پل روستا که گذشتیم، به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم. پرتو نوازشگر و ملایم آفتاب صبحگاهی افتاده بود روی صورتم.

سرژیک بعد از چند دقیقه خیلی آرام پرسید: «بیداری؟» بدون اینکه چشم باز کنم، آرام و شمرده گفتم: «اوهوم، مثلاً می‌خوام به هیچ چیز فکر نکنم.»

خندید و گفت: «نقش بر آب می‌زنید!»

بی‌آنکه چشم باز کنم لبخندی زدم. چند دقیقه بعد چشمانم را باز کردم و بی‌هدف نگاهم را دوختم به جاده روبه‌رو. ویگن داشت می‌خواند و بنز ۲۳۰ به آرامی راه خودش را می‌رفت. سرژیک صدای ضبط را کم کرد و پرسید: «می‌دونم هنوز خسته‌ای مانه؟ هرچه سعی کردم آخرش نشد که انتخاب کنم. دودل بودم. یک نفر رو لازم داشتم نظری بده. برای من کار

سختیه چون دیربه‌دیر اسباب‌اثاثیه‌م رو عوض می‌کنم.» نیم‌نگاهی به من کرد. «زیاد طول نمی‌کشه دو مدل رو تو یکی از فروشگاه‌ها نشون کردم.»

گفتم: «نگران بچه‌هام. همین‌طور فرزاد...» با تعجب نگاهم کرد. خودم را روی صندلی جابه‌جا کردم و پی حرفم را گرفتم: «از وقتی رفته حتی یه تماس کوتاه نگرفته. دیروز صبح جلوی آینه وقتی داشت کتش رو می‌پوشید، رفتم جلو و یقه‌ش رو مرتب کردم. تو آینه نگاهش می‌کردم، اما دریغ از یه نگاه. تا دم در ورودی هم برا بدرقه‌ش رفتم. منتظر بودم خداحافظی کنه یا حتی چیزی بگه. رو به گاگا حرف می‌زد. انگار که من اونجا نبودم.» آهی کشیدم. «چه زود ما آدم‌ها عوض می‌شیم.» صورتم را برگرداندم به بیرون.

«بیا دستمال.»

با انگشت اشکم را از گوشه چشم‌هام گرفتم. سرژیک ادامه داد: «نه بابا، این طوری‌هام نیست. درسته فرزاد آدم کم حرفیه و خب، کمی هم کله‌خرابه. اما تو و بچه‌ها رو خیلی دوست داره.»

بینی‌ام را با دستمال پاک کردم. «سال اولی که اومدیم بیالوا همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. پیش خودم فکر می‌کردم دیگه...»

صدای ضبط را آورد پایین‌تر. «دیگه؟ دیگه چی؟»

سرم را تکان دادم و دوباره پشت دادم به صندلی. «هیچ، حتی حرف زدن درباره‌ش بی‌فایده‌ست.»

از همون روزها باید فکرش رو می‌کردم. اون روزهایی که دوبه‌شک شده بودم و دست‌کم می‌گرفتمشون. اون موقع هنوز پدر نبود. عمه‌حوری و عمه‌قدسی راه‌بره راه باهام حرف می‌زدن که خانواده‌ی اخوان از خانواده‌های اصیل و به‌نام شهرند. دیگه موقعیتی از این بهتر چی می‌خوای؟ عمه‌قدسی

در آغوش گرفتیم.

سرژیک گفت: «می‌دونی نادیا، توی یه مقطعی از زندگی م همه چیز به هم گره خورده بود، من هیچ راه حل درست و درمونی براشون نداشتم. به بن بست رسیده بودم. انقلاب شد و اگر دست نمی‌جنبوندم همین زمین‌های بیالوا رو هم مصادره می‌کردن.

بحبوحه انقلاب هر روز اتفاقی می‌افتاد. هلن آروم و قرار نداشت. وقتی گروگان‌گیری سفارت پیش اومد دیگه وحشت برش داشت. می‌خواست ازم جدا شه و زودتر از ایران بره. فکر آینده آرتمن داشت دیوونه‌م می‌کرد. مونده بودم چی براش بهتره. دوری از هلن حتماً براش سخت‌تر از دوری از من می‌شد. همه‌ش چهار سالش بود.»

به یاد سهیل افتادم و باز دلم شور افتاد. سرژیک کمی مکث کرد و گفت: «یه دوست قدیمی تو تهران داشتم که گفت یه روانکاو خوب می‌شناسه که کارش رو خیلی خوب بلده.» نگاهم کرد و گفت: «تا عمر دارم بهش مدیونم. نجاتم داد. اگر خواستی به هم بگو. بد نیست یه سر بری پیشش.»
حس خوبی نداشتم گفتم: «نمی‌دونم. شاید لازمه یه سر برم. واقعاً نمی‌دونم. الان نمی‌دونم.»

آن روز در همان فروشگاه، مبل و میز ناهارخوری را انتخاب کردیم و سفارش دادیم. قرار شد تا ده روز دیگر بفرستندشان به مزرعه. بعد به دالان پوشاک رفتیم و من چندتایی لباس بچگانه گرفتم و از عطاری برای گاگا خرید کردم. بعد هم خیلی کوتاه به دیدن پدر رفتیم. پدر را که دیدم، انگار روح جدیدی دوید توی وجودم. کمی اتاقش را مرتب کردم و او و سرژیک حسابی سربه‌سر هم گذاشتند. در راه برگشت دیگر نادیا ی ماتم‌زده نبودم.

عصر نشده مزرعه بودیم. طرف‌های غروب بود و من توی اتاق نشسته بودم و داشتم به هاله شیر می‌دادم. صدای گاگا را شنیدم که داشت با

می‌گفت فرزاد آدم تحصیل کرده‌ایه، اهل کتابه. باهاش خوشبخت می‌شی عزیزم. با وجودی که دو سال بود سر کار می‌رفتم، ولی خب، حق داشتن. تا کی می‌خواستن بار مسئولیت من رو به دوش بکشن. نمی‌شد که تا ابد سر بارشون باشم. نه! هیچ‌کس مقصر نیست. این خودم بودم که سرآخر قبول کردم. این‌ها را به خودم می‌گفتم.

سرژیک پرسید: «فرزاد چی می‌گه؟»

پوزخندی زد. «نمی‌دونم. باید شرلوک هولمز باشم تا بفهمم از من چی می‌خواد و منظور از فلان رفتارش چیه! اگه انتظار داشته باشم که گاهی بشینیم و درست و حسابی حرف بزنیم براش عجیبه. یعنی لازم نمی‌دونه.»
بخشی از جاده خاکی بود و لاستیک ماشین خرب‌خرب صدا داد. با صدای گرمی گفت: «زن و شوهر دو آدم‌اند با دو دنیای متفاوت. پنج سال اول زندگی اوج تناقض زن و مرده. این رو از دوست روانکاوام شنیدم. اگر هیچ مسئله‌ای بینشون نباشه، اون موقع باید تعجب کرد.»

شیشه را دادم بالا. «شاید این طور باشه که می‌گی، نمی‌دونم. یعنی فکرم دیگه به جایی قد نمی‌ده. پاک گیج شدم. دیگه نمی‌دونم چی درسته، چی اشتباهه. راستش گاهی هم به فرزاد حق می‌دم! آخه کدوم آدمی دوست داره با زنی زندگی کنه که کمتر پیش می‌آد شاد ببیندش! زنی که انگار سال‌های ساله زیر بارون گیر افتاده و داره می‌ره و باز هم نمی‌رسه به جایی. خیلی تلاش کردم که این طور نباشم، اما نمی‌شه. یعنی دیگه بریدم.»

سرژیک دنده عوض کرد. «خب، این چیزی که داری می‌گی تو همه آدم‌ها هست، عجیب نیست که... آدم یه روز شاده یه روز دیگه ممکنه غمگین باشه.» و نیم‌نگاهی به هم انداخت.

به ورودی شهر رسیده بودیم. اواخر آذرماه بود و باد سردی از سمت تالاب عینک، از پنجره‌های ماشین خودش را به داخل می‌کشید. خودم را

طراوت خانم حرف می‌زد، ول‌کنش نبود: «بچه‌ها هم خوب‌اند. خاخوور دو ساعتی هست که برگشتن. والا من چه بدونم چی خریده؟ خوب ندیدم که، فکر کنم چندتا لباس بچگونه بود با...»

هاله را توی گهواره‌اش گذاشتم و رفتم توی سالن، به گاگا گفتم: «گوشی رو بده من!» مکثی کردم تا به خودم مسلط شوم. «سلام مادر! سؤال داشتید؟ چرا از خودم نمی‌پرسید؟ گاگا ممکنه خیلی‌هاش رو از قلم بندازه. خدایا چی گرفتم؟ اووم یه سرهمی سفید گرفتم برای هاله، یه پیرهن برای سهیل. دیگه بگم... سه‌تا پیرهن دخترونه گرفتم برای بچه‌های کرم‌علی و غلام‌حسین، دوتا هم پیرهن پسرונה برای بچه‌های خان‌علی. اوووم... دیگه چی بود؟ آهان یه دونه هم حوله دست... و یه چیز دیگه هم بود... به آبکش استیل.» و قبل از اینکه حرفی بزند گوشی را دادم دست گاگا و رفتم توی اتاق و در را بستم. حالم خیلی بهتر شده بود. راستی راستی حالم بهتر شده بود. باید زودتر این کار را می‌کردم.

به تحویل خانه کوچۀ سرو روزهای زیادی نمانده. می‌دانم بعد از خالی شدنش ظرف چند روز، به تلی از خاک تبدیل خواهد شد تا جایش را به ساختمان بی‌روح و چندطبقه بدهد. بارها آن را پیش خودم تصور کرده‌ام، و هر بار لرزیده‌ام از صدای فروریختنش.

سرآخر اتوبوس بعد از نیم‌ساعت تأخیر حرکت می‌کند. اتوبوس جاکن می‌شود و چندبار صدای کمپرسورش درمی‌آید. تنها سفر کردن انگار شده جزئی از زندگی‌ام.

ردیف اول، پشت راننده نشسته بودیم. غروب بود که راه افتادیم. جاده خلوت بود. نور چراغ‌های اتوبوس افتاده بود روی جاده. ماشین‌ها تک‌وتوک از کنارمان رد می‌شدند و می‌رفتند. مامان بزرگ بی‌صدا گریه می‌کرد. سر برگرداندم و پرسیدم: «جدایی یعنی چی مادر جون؟»

بارها این کلمه را از زبان‌شان شنیده بودم. مامان بزرگ جواب سؤالم را نداد. به‌جاش گفت: «همه‌چیز درست می‌شه... درست می‌شه.» همیشه این را می‌گفت، پدر بزرگ هم می‌گفت، ولی هیچ‌وقت هم نگفتند کی درست می‌شود. از آن شب بارانی و سرد آذرماه به بعد که پدر را برای اولین بار بردند، زندگی‌مان هیچ‌وقت مثل اول نشد، هنوز هم نشده.

نگاهم به آن سوی پنجره مه گرفته اتوبوس بود. با خودم فکر می کردم، زندان چه طور جایی باید باشد. یکی دوبار توی فیلم ها دیده بودم. لابد جایی بود تاریک یا شاید با چراغی کم نور و خفه، با یک پنجره خیلی کوچک که آن قدر دور بود که دست هیچ کس بهش نمی رسید. شاید هم پنجره ای داشت که هیچ وقت آن طرفش را نمی دیدی. مثل آن بیرون که تاریک بود و من چیزی را نمی دیدم. احساس خفگی کردم. نفس عمیقی کشیدم. از پنجره سر برگرداندم و به مامان بزرگ نگاه کردم. «چرا دوباره بابا رو با خودتون بردن؟» ولی چهره غم گرفته اش را که دیدم، از گفتنش پشیمان شدم. توی فکر بود. تازه گریه اش بند آمده بود و من نمی فهمیدم آن همه اشک از کجا می آید.

از صبح که بیدار شده بودیم، خوشحال بودم. آخر یکی دو ماه یک بار، رفتن به رشت و دیدن مادر بزرگ و پدر بزرگ برای من و نادر که همیشه برای آن لحظه شماری می کردیم، به اندازه یک سال طول می کشید. مادر بزرگ نزدیک های ظهر بود که رسید، ولی تو نیامد. نشست دم پله های ورودی. مامان هر چه اصرارش کرد، قبول نکرد.

مامان لباس هام را تندتند تا می زد و می گذاشت توی چمدان. بعد هم کتاب داستان هام و آن کتاب پری دریایی و جعبه مدادشمعی ای را که شب قبل گرفته بود جا داد ته چمدان. آخرین چیزی که گذاشت خرس صورتی رنگ پارچه ای ام بود که هیچ وقت از خودم دورش نمی کردم. اگر می دانستم بار آخری است که آنجا هستم خوب مامان را نگاه می کردم، خوب نادر را می دیدم. شاید هم بهتر شد که ندانستم. آن وقت برایم خیلی سخت تر می شد جدا شدن. به سمت اتاق دویدم تا لباس های نادر را هم بیاورم، مثل همیشه که می رفتیم پیش مادر بزرگ. مامان لباس های نادر را از دستم گرفت و گذاشت روی تختشان، روی زانو روبه روی من نشست. قد

هم شده بودیم.

به چشم هام زل زد. نگاهش مثل همیشه نبود. «نادیا! خوب به حرف های من گوش بده عزیزم. این بار باید با مادرجون تنها بری رشت خب؟ گوش می دی؟»

پرسیدم: «تو و نادر با ما نمی آین؟» حس می کردم چیزی شده، ولی سر در نمی آوردم.

مامان گفت: «تو امسال می ری کلاس اول. پدر بزرگ قول داده سمت رو به مدرسه خیلی خوب بنویسه. مدیر اونجا رو می شناسه. می گفت یه حیاط خیلی بزرگ هم داره.» دستم را گرفته بود توی دستش.

«نمی خوام. نمی خوام برم مامان!» دستم را از توی دستش بیرون کشیدم. اولین باری نبود که تنها به رشت می رفتم، ولی حس می کردم این بار فرق دارد. پرسیدم: «یعنی فقط من با مامان بزرگ می رم؟»

مامان نشست کنار تخت و گفت: «بین دخترم، من و نادر برای چند وقتی می ریم پیش خاله فرخنده. اگر تو رو همراه خودم ببرم از مدرسه عقب می افتی، گوش می دی؟ تو که نمی خوای بی سواد بمونی، می خوای؟ یادته گفتی دوست دارم با سواد بشم تا خودم کتاب قصه بنویسم، یادته عزیزم؟» دوباره دستش را آورد و مرا بغل کرد و بوسید.

می دانستم خاله فرخنده جای خیلی دوری زندگی می کند، آن ور کره زمین. پدر روی کره آبی رنگ اتاقش نشانم داده بودش.

پرسیدم: «بابا چی؟ اون چی می شه؟»

مامان به جمع کردن لباس های باقیمانده ادامه داد. کاپشن سبزرنگ نادر را تا زد و گذاشت کنار دستکش های دروازه بانی اش توی چمدان سورمه ای رنگ؛ بزرگ ترین چمدانی بود که آن روزها داشتیم.

کمک راننده فریاد می زند: «آزادی،... آزادی، جا نمونی!»

از اتوبوس پیاده می‌شوم. عصر است و از آسمان آبی خبری نیست. تا چشم کار می‌کند غبار خاکستری‌رنگی آسمان بالای سر میدان آزادی را گرفته.

اولین تاکسی که جلوی پایم می‌ایستد، سوار می‌شوم. راننده از توی آینه لحظه‌ای نگاهم می‌کند. پیر است. با آن چشم‌های گودافتاده و ابروهای پرپشت چهره‌اش کمی اخمو نشان می‌دهد. تمام مسیر یک‌بند حرف می‌زند. «بعد از سی و پنج سال سگ‌دو زدن توی راه‌آهن این هم حال و روزمونه. کار نکنیم اون چندرغاز حقوق به کجا می‌رسه؟ از روز ازل انگار قرار نبوده آب خوش از گلوی ما پایین بره. هر روز همینه، از کله سحر تا بوق سگ، با این لگن، باید این خیابون‌های شلوغ رو گز کنیم.» بعد به وانتی ای که از کنار ما به سرعت گذشت می‌گوید: «بین، عین اسب رانندگی می‌کنه! چه خبرته حیوون؟ مگه او مدی آتیش بیری!»

پیرمرد بعد از گذشتن از دوسه خیابان شلوغ می‌پیچد توی اتوبان. حرف می‌زند و حرف می‌زند و من فهمیده نفهمیده با سر تأییدش می‌کنم. ماشین خسته توی اتوبان به سرعت می‌رود، و من با هر تکان و لرزش ماشین، صدای پیچ و مهره‌هاش را می‌شنوم. حس خفگی به هم دست می‌دهد. گره روسری‌ام را شل می‌کنم. همیشه این جور موقع‌ها به بدترین اتفاق ممکن فکر می‌کنم. همین الان‌هاست که همه پیچ و مهره‌هاش وسط این اتوبان بی‌دروپیکر باز شوند و ماشین وا بدهد. آن‌هم اینجا که ماشین‌ها با سرعت نور از کنارمان می‌گذرند.

سرآخر از خیابان شریعتی می‌پیچد توی زرگنده. نفس راحتی می‌کشم. جلوی بیمارستان جواهری شلوغ است و جا به جا آدم و ماشین ایستاده و راه بند آمده. پسرک چهارپنج‌ساله‌ای دستش را از دست پیرزنی که پایین پله‌ها ایستاده رها می‌کند و می‌دود سمت پله‌های ورودی بیمارستان تا به مرد وزن

جوان برسد. زن بارانی شکلاتی‌رنگی پوشیده و نوزادی توی آغوشش است. مرد جوان، دسته‌گلی توی دستش است و با دست دیگرش ساک نوزاد را گرفته. پسرک حالا به بالای پله‌ها رسیده. زن جوان کمی خم می‌شود تا نوزاد را نشانش بدهد. سر آخر راه باز می‌شود و راننده از میان شلوغی‌ها می‌گذرد. خسته نمی‌شود این قدر به آدم‌ها و ماشین‌های سر راهش بدبیراه می‌گوید. سر کوجه می‌پیچد داخل و انتهای بن‌بست جلوی ساختمان شماره ۷۷ نگه می‌دارد.

در ورودی خانه باز است. کرایه راننده را می‌دهم و تندتند پله‌های ورودی را بالا می‌روم. پای راستم به شکستگی موزاییک وسط پله می‌گیرد، تعادل خودم را لحظه‌ای از دست می‌دهم. به پله‌ها و درگاه و ورودی نگاه می‌کنم. می‌دانم این نگاه‌های آخر است. صدای مامان را که می‌شنوم، خیالم راحت می‌شود. دارد با کسی حرف می‌زند. از ورودی راهرو می‌روم تو، تا مرا می‌بیند لبخند می‌زند. «اوه... نادیا چه کار خوبی کردی او مدی. نگفته بودی می‌آی مادر! می‌بینی عین بازار شام شده خونه. دیوونه شدم.» برای من مثل بازار شام نیست، برای من جدا شدن از چیزهایی است که دوستش داشته‌ام. از همین حالا احساس می‌کنم که دارد سروکله آن سندرم پیدایش می‌شود. کاش می‌شد همه این خرت و پرت‌ها را نگه دارم. مرد کوتاه‌قدی با کلاه مشکی و کاپشن سبزرنگ وسط سالن ایستاده و دارد وسایل را برانداز می‌کند. کارتن‌های کوچک و بزرگ گوشه‌گوشه سالن افتاده است. پارچ و لیوان‌ها و استکان‌ها، سرویس دوازده‌نفره چینی گل‌سرخ.

همه را روی میز گرد قدیمی ناهارخوری چیده. از وقتی بچه بودم یادم می‌آید جایش همان‌جا کنار پنجره بود. مرد خریدار با مامان سر قیمت بشقاب‌های مرغی که مادر جان بهش داده چانه می‌زند. لابد به خیالش

برمی دارم. بعد از این همه سال هنوز سالم و نو به نظر می رسند. همان هایی که یکی شان از دست پدر افتاد و شکست و مامان بهش غر می زد که جهیزیه اش را ناقص کرده. قلبم فشرده می شود. بشقاب ها هنوز هستند، ولی پدر سال هاست که رفته.

می گوید: «فقط همین ها مونده؟» و کتری را روی اجاق می گذارد تا جای دم کند.

می گویم: «حالا این ها رو برای چی نگه داشتید؟ اون اتاق مگه چقدر جا داره؟» دلم می خواهد بگویم که به آن اتاق نمی روم. خانه کوچک تری می گیرم، اما می گوید: «شاید یه روز نادر و بچه هاش یا سهیل و هاله برگشتند و او مدن دیدنم. خدا رو چه دیدی؟»

برخلاف من، مامان همیشه آدم امیدواری بوده. با یک اتاق هم امیدوار و سرزنده می ماند، همان طور که با یکی از بچه هاش و بدون من سرزنده و شاد ماند. پنج روز بیشتر تا تحویل خانه نمانده است. بیشتر وسایل را توی کارتن های موزی جا داده ایم. قرار است روز آخر هم وسایل برقی را ببرند. این مدت به چشم دیگری اسباب اثاثیه را نگاه کرده ام، جوری که خوب توی ذهنم ثبتشان کرده ام.

فردا سرِ ناهار مامان می پرسد: «فرزاد حالش چطوره؟»

می گویم: «چه طور باید باشه، مثل همیشه.»

«چند روز پیش تماس گرفت. دلخور بود انگار. گفت رفتارت باهاش سرد شده. گفت دو ماهه بعد از رفتن هاله، دوباره توی دنیای خودت فرو رفتی.» زیرچشمی نگاهم می کند.

رفتارم سرد شده! ناراحتش کرده ام؟ عجب، لابد بعد از آنکه همه سرمایه عمرمان و زندگی مان را یک شبه نابود کرده باید سر پا بایستم و برایش کف هم بزنم. همه چیزمان مفت از دست رفته، همه اش هم سر لجبازی و بی

این ها یک مشت خرت و پرت هستند. نمی داند که این ها خاطرات ما هستند، این ها گذشته ما که شناسنامه گذشته مان هستند. کاش کمی دیرتر رسیده بودم.

جلو می روم و روی مبل سبز کنار پنجره که همیشه پدر بزرگ رویشان می نشست می نشینم. فنرهای جیرجیر صدا می کند. آخرش مامان با مرد خریدار سر قیمت وسایل به توافق می رسند. مرد با شاگردش، پسرک لاغری که به نوجوان ها می زند، وسایل را بسته بندی می کنند و توی وانت آبی رنگ جلوی ساختمان جا می دهند. کارشان که تمام می شود و می روند مامان روسری اش را گل جالباسی بزرگ کنار راهرو آویزان می کند. جلوی آینه دستی به موهاش می کشد. «خدا بخواد داره این خونه خالی می شه. فرزاد چرا نیومد؟»

گشتی توی سالن می زنم. «طراوت خانم چندان رو به راه نیست حالش.» مامان روی مبل ولو می شود تا نفسی تازه کند. «بیشتر وسایل آشپزخونه رو دادم به این سمساریه، عجب آدم دندون گردی بود. می خواست همه اون وسایل رو مفت برداره بیره مردک. فکر می کرد از قیمت این روزها که سربه فلک می کشه خبر ندارم، ولی دوتا از اون بشقاب مرغی های مادر جون رو برای تو و نادر گذاشتم کنار. یادم بنده مادر خواستی برگردی بدم با خودت ببری.»

می خوام چه کار؟ این را با خودم می گویم.

ادامه می دهد: «فردا یا پس فردا هم قراره بیان این وسایل چوبی رو ببرن.»

بلند می شود و به آشپزخانه می رود، پشت سرش به آشپزخانه می روم. کابینت ها را یکی یکی باز می کنم. همه خالی اند. جز دوتا شان که هنوز پر از ظروف چینی است. یکی از بشقاب های سفید دورطلایی ژاپنی مامان را

فکری‌های این آقا بوده.

«چه‌طور باید باشم؟ هرچند، دیگه هیچ‌چیز برام مهم نیست. بعد از این همه سال دیگه فهمیدم این طوری راحت‌ترم!»

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را می‌زنم. می‌خواستم چیز دیگری بگویم. من با خودم مشکل دارم، اما چطور می‌شود گفت بهشان. پشیمان می‌شوم. شاید سکوت بعضی وقت‌ها بهترین کار باشد. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. کمی خیس به‌نظر می‌رسد. شاید به‌خاطر آب‌مروارید چشمانش است.

خانه سرد است، برخلاف همیشه. به‌خاطر خلوت شدن خانه است؛ خانه‌ای با سقف بلند. دکمه‌های ژاکتم را می‌بندم و شروع می‌کنم به برداشتن بشقاب‌ها از روی میز.

مامان بشقاب‌ها را از دستم می‌گیرد و می‌گذارد توی سینک. بشقابم را نگاه می‌کند. «تو که دست به این غذا نزدی... آخه چرا این کار رو با خودت می‌کنی؟» آهی می‌کشد. «بله، نباید این‌طور می‌شد. اما شده... حالا چه‌کار می‌خوای بکنی؟ خودت رو از پا بندازی؟ بالاخره خودش یه فکری می‌کنه فرزاد. تازگی‌ها خودت رو توی آینه دیدی؟» و مشغول کف زدن به ظرف‌ها می‌شود.

می‌نشینم کنار کارتن و چسب را سرتاسر کارتن می‌کشم. می‌کشم گوشه‌ای و بهش تکیه می‌دهم. مادر پشت به من است. سرتاپاش را با دقت برانداز می‌کنم.

مامان بدون اینکه سر برگرداند می‌گوید: «وسایل زیرزمین رو دست نزدم. راستش دل‌ودماغ رفتن به اون پایین رو نداشتم. بین اون پایین چیزی به درد می‌خوره یا نه؟ اگر نه، همه رو با وسایل چوبی فردا عصر بدیم بره.» از فکر رفتن به زیرزمین و یادآوری قسمت دیگری از گذشته لرزم می‌گیرد. با این حال می‌گویم: «صبح می‌رم پایین یه نگاهی می‌اندازم.»

صبح با نوری که از لای کرکره‌های فلزی سبزرنگ اتاق روی صورتم می‌تابد بیدار می‌شوم. چشمانم را چند بار باز و بسته می‌کنم. اینکه اتاق مشترک من و نادر است. چندبار صدا می‌زنم: «مامان!» کسی جواب نمی‌دهد. کجا هستم؟ بلند می‌شوم و می‌روم به سمت آشپزخانه. مامان جای دم کرده، اما اثری از خودش نیست. بوی جای دم کرده عالم را جا می‌آورد. لابد مامان رفته تا از سنگگی سر گذر قل‌هک نان بگیرد. گاهی حسابی به انگیزه‌اش در زندگی غبطه می‌خورم. بالاپوش بافتنی‌اش را می‌پوشم. بالاپوش بوی عطر تن او را می‌دهد. به حیاط می‌روم.

پنج پله زیرزمین را آرام می‌روم پایین. پله‌ها شکسته و ترک‌خورده‌اند. چقدر روی این پله‌ها می‌نشستم و با خودم حرف می‌زدم، چقدر اینجا قايم می‌شدیم من و نادر. در قفل است. سال‌هاست کسی از آنجا استفاده نکرده. پله‌ها را بالا می‌روم و به دیوار حیاط تکیه می‌دهم و از دور به ساختمان قدیمی و پیچکی که تا پنجره‌های چوبی سبزرنگ طبقه دوم بالا رفته نگاه می‌کنم. خشک خشک است و از برگ روی آن خبری نیست. ساقه‌های خشک پیچک، ساختمان را چون مارهایی درهم‌تنیده در آغوش گرفته‌اند.

صدای نادر را می‌شنوم که با صدای بلند و با انرژی می‌گوید: «یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هشت نه ده... نادیا پیام؟»

داد می‌زنم: «نه، تا بیست بشمر!» پشت میز چوبی توی زیرزمین قايم می‌شوم و سرک می‌کشم.

نادر داد می‌زند: «نادیا... من که بلد نیستم تا بیست بشمرم.»
«احمق جون!... خب پس دوباره از اول بشمر. چشم‌هات رو باز کردی، قبول نیست، دوباره چشم بذار!»

داد می‌زند: «نه، باز نکردم! به خدا باز نکردم چشم‌هام رو.»
صدایی از پشت در حیاط می‌آید. لابد مامان است که برگشته است.

پیدا کرده بود. سرفه‌اش گرفته بود. توی چشم‌های سهیل که کنار دستش نشسته بود نگاه کرد. «سهیل! چی ریختی توی غذای من... اوه! اوه! گلوم داره می‌سوزه!»

سریع لیوان را پر از آب کردم. سهیل مات شد به صورت سرژیک. «من... من چیزی نلیختم.»

«پس چرا من این جوری شدم؟»

فرزاد گفت: «چه جوری؟»

سرژیک نگاهش به سهیل بود. «این طوری دیگه.»

سهیل بی‌هیچ صدایی مات مانده بود به سرژیک. دیگر خبری از سکسکه نبود. همه‌مان برگشتیم به سهیل نگاه کردیم. فروزان لبخندی زد و تکه‌ای مرغ کشید توی بشقابش. «ای وای، آقای آندرانیان! من هم ترسیدم، چه برسه به این بچه!» و ادامه داد: «وای این مرغ چقدر خوشمزه‌ست!» و به هم لبخند زد.

سرژیک یک لیمو عمانی از بشقابش برداشت و قلمبه گذاشت توی دهانش. «نکنه زیاده‌روی کرده باشم!»

فرزاد دستانش را بالا آورد و شروع کرد به کف زدن. «آفرین، خوشم اومد! از من می‌پرسی موسیقی و مزرعه‌داری رو بذار کنار، جدی می‌گم! برو سراغ بازیگری و تئاتر.»

سرژیک آخرین قاشقش را زد توی باقی مانده پلویش و گذاشت توی دهانش. «بدک هم نمی‌گی. یادت نیست پادگان عجب شیر، بچه‌ها سرگرد آل صدام می‌زدند، ولی مشکل اینجاست که با هر کارگردانی نمی‌تونم کار کنم.»

فرزاد لیوانش را از دوغ محلی پر کرد. «ای بابا! شما که پشه رو تو هوا نعل می‌کنی. شک ندارم از پس این کار هم برمی‌آی.»

جمعه هفتۀ بعد، مهمان‌های اصفهان از راه رسیدند. فروزان با چشم‌های آبی درشت و موهایی سیاه، زن جذابی به چشم می‌آمد. صبح زود بود و شرحی هوا بیش از حد معمول بود، عطر سنگینی که فروزان زده بود بینی را آزار می‌داد. خوش برخورد بود و دلش می‌خواست توی کارها کمک کند. فرزاد در تعارفمان دخالت کرد: «نادیا خودش انجام می‌ده.»

نشستیم دور میز ناهار، کمی نگذشته بود که سهیل یک‌باره شروع کرد به سکسکه کردن. سکسکه دست‌بردار نبود.

«مانه!...»

نصف لیوان آب ریختم و به دستش دادم، ولی سکسکه‌اش بند نیامد. فروزان و پشت‌بندش فرزاد شروع کردند به خندیدن. سهیل دستش را جلوی دهانش گرفت. به فرزاد نگاه کردم: «فرزاد!»

فرزاد دست از خندیدن برداشت. «باباجان، طوری نیست. خودش خوب می‌شه الان!»

طراوت خانم با دستپاچگی پرسید: «یهو بچه‌م چه‌ش شد؟»

سرژیک با قیافه‌ای جدی، ابرو درهم کشید. بشقابش را از روی میز بلند کرد و جوری به قورمه‌سبزی توی بشقابش نگاه کرد انگار چیز مشکوکی

فروزان چشم دوخته بود به سرژیک. «وای چه جالب! اتفاقاً همون دم در که دیدمتون، خواستم بگم خیلی شبیه آل پاچینو هستید.» با سر اشاره‌ای به سهیل کرد و در ادامه حرفش گفت: «ولی جدی می‌گم، کارتون حرف نداشت!»

مثل آن وقت‌ها که مادر بزرگ مهمان داشت، از کله سحر بیدار شده بودم. قورمه‌سبزی را همان اول صبح آماده کردم و مرغ شکم‌پری را که فرزاد روز قبل پیشنهاد داده بود، توی فر بار گذاشتم. بوی قورمه‌سبزی و لیمو عمانی از صبح توی سرم پیچیده بود و سر میز میلی به خوردن غذا نداشتم. یک تکه از مانته‌ای که سرژیک همراه خودش آورده بود و کمی هم از خورشت ترش‌واش طراوت‌خانم توی بشقابم کشیدم.

سبزی‌های معطر و ربِ نارنج طعم خوبی بهش داده بود. طراوت‌خانم روبه‌روی من، آن‌ور میز نشسته بود سرم را بلند کردم و گفتم: «مادر، خیلی عالی شده!»

طراوت‌خانم سری تکان داد و چهره‌اش با لیخندی گشوده شد. مدت‌ها بود این‌طور ندیده بودمش. از وقتی آمده بود سر حال بود؛ شاد و سرزنده. شاید مزرعه بیالوا از آن تصویری که برای خودش ساخته بود، بهتر به نظر می‌رسید. بعد از چهار سال، سر آخر طلسم شکسته شده بود و همراه مهمان‌ها آمده بود بیالوا. صبح که برای اولین بار آمده بود توی خانه، چرخی زد و نگاهی انداخت به تک‌تک اتاق‌ها و آشپزخانه و ایوان. آن وقت برگشت روبه من و فرزاد و گفت: «عجب جای خوبیه! حال آدم رو از این روبه اون رو می‌کنه.»

طراوت‌خانم برای بار دوم ظرف گود پیرکس را دست‌به‌دست کرد تا برسد به فروزان آن سر میز. فروزان دستی به یقه بلوز موه‌ری قرمزش کشید، با آن بلوز موهای کوتاه مشکی‌اش، مشکی‌تر به نظر می‌رسید. سرش را

تکانی داد و گفت: «اوه!... نه، نه، اصلاً. ترشه. معده‌م رو تحریک می‌کنه. ترجیح می‌دم از این مرغ شکم‌پری بخورم.»
عمومهدی یک‌بار دیگر خورشت ریخت توی بشقابش. «نخوری از دستت رفته دختر جان!»

ساعتی بعد، مهمان‌ها توی ایوان نشسته بودند. دستکش دستم بود و داشتم کیک شکلاتی را از توی فر می‌آوردم بیرون. سرژیک وارد آشپزخانه شد و کنار میز ایستاد. «جای پدر خالی بود.»
نگاهش کردم. «خسته به نظر می‌رسی.»

گفت: «آره کمی، اگر از نظر تو و مهمون‌ها اشکالی نداره من برم بالا دیگه.» تکیه داد به کابینت پیشش.

از حرارت زیاد قالب فلزی، دستم داشت می‌سوخت. ظرف کیک را با عجله روی میز گذاشتم. «هر چی گفتم قبول نکرد بیاد. نگفت چرا. من هم پاپی‌اش نشدم.» خلال دندان را توی کیک فرو کردم. «کیک آماده‌ست! زیاد طول نمی‌کشه. کمی دیگه با ما باش.»

قوری را از روی کتری برداشتم و چای ریختم توی استکان‌های کمرباریک. سرژیک داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که گاگا آمد. هاله را تازه خوابانده بود. سینی چای را از دستم گرفت و برد توی ایوان. حواسم پیش هاله بود. باید خودم می‌خواباندمش.

با ظرف کیک به ایوان رفتم. همه روی مبل‌های حصیری نشسته بودند. عمومهدی پکی محکم به سیگارش زد و دود غلیظش را داد بیرون. داشت اطراف را از نظر می‌گذراند. «معرکه‌ست. بهترین کار ممکن رو کردید. فرزاد این زمین‌ها سند هم دارن؟» خم شد طرف فرزاد.

فرزاد محکم گفت: «بله عموجان دارن، سند مادرا!»
نشسته بودم روبه‌روی عمومهدی. کمرش را راست کرد و دوباره به

زیبایی اش شدیم و اسم بلندی اولس را روی آن گذاشتیم. زیر سایه تک درخت نشستیم. من که شگفت زده بودم، یکی دوبار نفس عمیقی کشیدم و بعد سرم را گذاشتم روی شانه فرزاد. تمام مزرعه و رودخانه و روستای بیالوا در آن دورها زیر پای ما بود. «خدایا... چقدر زیباست! یعنی می شه این زمین ها برای ما باشه. همه که نه، همین یه تیکه زمین هم برای ما بسه، نه؟»

فرزاد دستم را نوازش کرد. «عزیزم، چرا نه؟ یه روزی مال من و تو می شه، اینجا رو بهتر از چیزی که الان داری می بینی درستش می کنیم.» آن وقت ها خیلی مهربان تر بود. انگار خیلی خیلی از آن روزها گذشته بود. باد سردی وزید. دکمه های ژاکت سفیدم را تا آخر بستم. فروزان گفت: «با وجود زیبایی خیره کننده این زمین ها، راستش کمی دلگیره. اون هم برای زن جوونی مثل نادیا.» با استکان چای توی دستش نگاهم کرد. «چه طور می تونی دووم بیاری؟»

حالا فرزاد نگاهش روی من بود. «نادیا کلاً جاهای شلوغ رو دوست نداره!»

فروزان گفت: «بیشتر از چند روز آدم این جور جاها دووم نمی آره. شهرهای شلوغ و بزرگ یه چیز دیگه س. اینجا بیشتر شبیه یه تبعیدگاهه. نه حالا دقیقاً یه تبعیدگاه، یه پناهگاه سرسبز.» بعد با همان دهان باز به بقیه نگاهی انداخت. «من که این جور ی ام. شلوغی رو بیشتر دوست دارم.» سرم را بلند کردم و با صدای آرامی گفتم: «اوهوم. این طور هم می شه دید، ولی شبیه هر چیزی هم که باشه، من دوست دارم اینجا رو. خیلی هم دوستش دارم. بیشتر از هر چیزی.»

عمومهدی گفت: «من هم خیلی اینجا رو دوست دارم، اما نمی دونم می شه برای مدت زیادی اینجا زندگی کرد یا نه.» چایی اش را سر کشید و

اطراف نگاه کرد. برخلاف اخوان های دیگری که دیده بودم، کوتاه قد و لاغر بود. سبیل های پرپشت لب هاش را پوشانده بود. کمتر حرف می زد، اما همین چند کلمه را که گفت، صدای بمش سکوت ایوان را شکست.

فروزان از جایش بلند شد و رفت کنار نرده سفید آهنی ایوان. دامن بلندش توی باد این سو و آن سو می رفت. چشم دوخته بود به شرق بیالوا. درخت اولس بالای تپه سر برآورده بود و از همان فاصله نگاه را پر می کرد. تکه های ابر توی آسمان به صورتی کم رنگ می زد و دسته ای غاز وحشی از بالای سرمان پرواز می کردند و می رفتند سمت دریاچه. خورشید کم کم داشت می رفت سمت غرب. فروزان به فرزاد نگاه کرد و گفت: «هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه همچین جایی توی ایران باشه. جدی جای قشنگیه!» این را گفت و آمد نشست روی صندلی.

فرزاد گفت: «وقتی اون درخت رو اون بالا دیدیم تصمیم قطعی مون رو گرفتیم.» چشم دوخته بود به اولس. «سرژیک، به نظرت چند سالشه؟» سرژیک بدون اینکه سرش را بلند کند، تکه ای از کیک شکلاتی را کشید توی بشقابش. «مطمئن نیستم، ولی به نظر بیشتر از صدوپنجاه رو باید داشته باشه.»

فروزان نگاهش را از بلندی اولس گرفت و به سمت فرزاد برد، ولی انگار بین راه پشیمان شده باشد رو به من گفت: «حدس می زنم این مزرعه باید انتخاب نادیا باشه.» بعد از هر بار حرف زدن لحظه ای دهانش باز می ماند. دامن آبی آسمانی ام را روی پاهام مرتب کردم و کف دست هام را گذاشتم روی زانو هام. چشم دوختم به فرزاد. فرزاد که نگاهش بین من و فروزان نوسان داشت، نگاهش را از من دزدید. کاری که در طول این چند ساعت کرده بود. گفتم: «انتخاب هردومون بود.»

واقعیت همین بود. اولین بار وقتی با فرزاد تپه را بالا رفتیم، مبهوت

بلند شد و شروع کرد به راه رفتن توی ایوان.

شاید یک جورایی حق با فروزان بود. از صحبت‌های صریحش کمی دلخور شده بودم، ولی حرف‌هاش مرا به فکر فروبرد. تا آن روز به بیالوا آن‌طور نگاه نکرده بودم. همیشه از اینکه روزی بخوام در شهر بزرگی، مثل تهران یا شهرهای بزرگ دیگر زندگی کنم، با آن همه شلوغی و هیاهو و تناقض‌های توسناک، بالاشهر و پایین‌شهرش، حس خوبی نداشتم. احساس راحتی نمی‌کردم. نمی‌دانم، شاید داشتم از چیز دیگری فرار می‌کردم. انگار سال‌ها داشتم از چیزی فرار می‌کردم. از چه؟ هم می‌دانستم و هم نه. شاید مزرعه بیالوا و بلندی اولس برای من جایی بود که باید باشد. هرچه بود در آن روزها با همه کم و زیادش احساس خوشبختی می‌کردم. دلم نمی‌خواست جای دیگری باشم و کس دیگری باشم. طبیعت بیالوا کمکم می‌کرد گذشته‌ها را فراموش کنم.

طراوت خانم تا آن لحظه ساکت بود و به نظر می‌رسید تا آن دم هنوز از سبک‌سنگین کردن‌هاش نتیجه نهایی را نگرفته. از روی صندلی بلند شد و رو به فرزاد گفت: «قبل از رفتن به شهر، ما رو ببر از نزدیک اون بالاها رو ببینیم، مادر. تا شب نشده باید برگردیم شهر.»

چیزی نگذشت که همگی آماده رفتن شدند. من هم می‌توانستم به بچه‌ها برسم و کمی استراحت کنم. خان‌علی تازه ماشین فرزاد را شسته بود و هنوز خیس بود. فرزاد به همراه مهمان‌ها سوار ماشین سرژیک شدند. فروزان موقع سوار شدن با صدای بلند گفت: «آقای آندرانیان شما همراه ما نمی‌آین؟»

سرژیک به پشتی مبل حصیری تکیه داد و خیلی آرام طوری که انگار با خودش حرف بزند گفت: «من غلط بکنم!»

دستی تکان داد و با صدا بلندی گفت: «شما بفرمایید، من کم‌کم باید

برم بالا. شاگردم همین الان‌هاست که از شهر برسه.»

فرزاد هرچه تقلا می‌کرد در جلوی ماشین سرژیک باز نمی‌شد. باید از در شاگرد سوار می‌شد. قبل از سوار شدن توی ماشین، بلند گفت: «امیدوارم ما رو سالم تا اون بالا ببره.» برگشت رو سرژیک گفت: «مرد حسابی بالاخره این لگن رو کی می‌خوای عوض کنی؟» در لحن صدایش چیزی بیشتر از این جمله بود.

سرژیک با خنده گفت: «به‌زودی، به‌زودی رئیس!»

سرآخر ماشین راه افتاد و آرام، جاده قهوه‌ای‌رنگ را رو به بالا رفت. جاده هنوز از باران شب قبل خیس بود.

سرژیک چشم دوخته بود به جاده. «فرزاد از چیزی ناراحته؟»

هاله را روی پام گذاشتم و موهایش را نوازش کردم. «نه! برای چی این

رو می‌پرسی؟»

جوابی نداد. میز جلوی رویمان به قول مادر بزرگ، مثل تاجری ورشکسته

به هم ریخته و رها شده بود.

به دلش شک افتاده باشد و دچار تردید شده باشد. به پدر چی، چقدر به او فکر می‌کند؟ و به من؟ آیا در آن لحظه ذره‌ای در انتخابش دودل شده بود، یا معیارش خودش بوده و زندگی پیش روی خودش. به این فکر کرده بود که بماند و مادری‌اش را به بهترین شکلی که می‌تواند به‌جا بیاورد؟

بعد از خروج چه، وقتی از معرکه خودش را به‌در می‌برد آیا هیچ دل‌نگرانی‌ای داشته؟ شنیده‌ام که می‌گویند آدم در غربت برای درخت توی خانه و آجرهای درودیوار خانه‌اش هم دلش تنگ می‌شود. آیا او دلش برای من هم تنگ می‌شده؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم، شاید هم می‌دانم و دارم خودم را به ندانستن می‌زنم.

شیشهٔ مربا را برمی‌گرداندم توی یخچال و می‌پرسم: «چه‌طور جایه اونجا؟»

از پشت میز آرام بلند می‌شود و فنجان‌ها را از توی کابینت فلزی بیرون می‌آورد. نگاه گذرابی به‌هم می‌اندازد. «هوم؟» این بار با صدای بلندتری می‌پرسم: «آسایشگاه رو می‌گم مامان، چه‌طور جایه؟»

برمی‌گردد به‌سمت اجاق و قوری را برمی‌دارد و برای هردومان چای می‌ریزد. «یه مجتمع شش طبقه‌ست با نمای مرمر سفیدرنگ. چهارتا اتاق داره تو هر طبقه‌ش. بعضی‌هاش یه نفره و بعضی‌هاش دونفره، البته اتاق‌های چهارنفره هم داره. یه حیاط بزرگ و پر از دارودرخت هم داره.»

این‌ها که بدیهی‌ترین چیزهای ممکن است برای یک آسایشگاه. بگو که رفتی آنجا آیا دلتنگی‌ات از حالا دست‌ودلت را نلرزانده، ولی فقط از همین‌هایی که باید بگوید نمی‌گوید. می‌نشیند روی صندلی و برای خودش مربا برمی‌دارد.

تکه‌ای از قالب کره می‌برم و می‌گذارم توی بشقابم. «اصلاً چه اهمیتی داره نظر من! مهم اینه که خودتون اونجا رو دوست داشته باشید.»

مربای پرتقال را توی کاسهٔ چینی صورتی‌رنگ که می‌ریزم به یاد نادر می‌افتم. کاسه‌هایی که شش رنگ داشتند و همیشه سرِ رنگ آبی‌اش دعوا بود. یادم نیست چرا کاسهٔ آبی برای ما دوتا طور دیگری بود، ولی حالا هرچه نگاه می‌کنم، ویژگی آن چنانی در این کاسه‌ها نمی‌بینم. هرچند آن‌وقت‌ها همه چیز طور دیگری بود. سرآخر هم موقع خوردن بستنی، توی یکی از همین دعوها از دست نادر افتاد و شکست. گریه کرد و هوار زد که تقصیر نادیا بود. دادوبیداد من هم دست‌کمی از او نداشت، می‌خواستم شکستش را گردن او بیندازم. صدای مادر مرا به خودم آورد. «هر بار این‌ها رو می‌بینم یاد شما دوتا می‌افتم، چه آتیشی می‌سوزوندین.»

«شما هم خوب از خجالت ما درمی‌اومدید. هنوز هم درد جای نیشگون‌هاتون رو حس می‌کنم، امان از اون چشم‌غره‌هاتون. این قدر که از شما حساب می‌بردیم از پدر حساب نمی‌بردیم.»

پشت میز نشسته است و دارد نان‌ها را می‌برد و توی سبد حصیری کنار دستش می‌گذارد. می‌رود توی فکر. کاش آدم‌ها می‌توانستند فکر همدیگر را بخوانند. شاید به خانه‌اش فکر می‌کند که روزه‌روز خالی و خالی‌تر می‌شود. به این تصمیمش چقدر فکر می‌کند؟ ممکن است حتی ذره‌ای

نگاهش می ماند روی بخاری که از فنجان چای بالا می رود. «سر جمع راضی ام!»

بعد از صبحانه کلید زیرزمین را می گیرم و می روم پایین. پاهایم همراهم نمی آیند. توی این سالها بعد از برگشتنش به ایران، هر بار خواسته ام بروم پایین تا وسایل پدر را جمع و جور کنم، مامان بهانه ای آورده و منصرفم کرده است.

کلید به زحمت می رود توی قفل، می چرخانمش. در آهنی با سرو صدا باز می شود و قلبم را می فشرد. چراغ را روشن می کنم. بوی کودکی ام، بوی پدر و بوی نادر را می دهد اینجا. به گوشه گوشه زیرزمین نگاهی می اندازم. برخلاف تصورم همه جا تروتمیز به نظر می رسد. فکر می کردم باید وسایل زیر انبوهی گرد و خاک روی هم تلنبار شده باشند.

لابد مامان از اسماعیل خواسته تمیزش بکند. از آن خاطر خواه های مامان که همیشه دستاویزی است برای هاله تا سر به سر مادر بگذارد. مردی میان سال که چشم چپش انحراف دارد و موهای پر پشت فر فری اش جا به جا به سفیدی می زند. اهل طالقان است و ماهی یک بار برای کمک به مامان به تهران می آید. تا جایی که می دانم خودش چندان دوست ندارد به زیرزمین برود.

از کتابخانه فلزی شروع می کنم. وارد اتاق پدر که می شدم همیشه کنار آن نشسته بود و کتابی توی دست داشت. من هم بی صدا روی صندلی نزدیکش می نشستم و با اشتیاق پدر را نگاه می کردم و مجذوب مطالعه او می شدم. چیزی نمی گذشت که کتابش را کنار می گذاشت، بعد کتابی دیگری دست می گرفت و چند صفحه ای را برای من می خواند یا برایم نقاشی می کشید.

کتابها را یکی یکی از طبقات برمی دارم و توی کارتنها جا می دهم، باید بدهمشان به یک کتابخانه عمومی. پدر پیش از مرگش این را از من خواسته

بود. شش جلد فرهنگ معین را از بالاترین طبقه پایین می آورم و لای یکی از آنها را باز می کنم. بخش هایی از روکش جلد سبزشان کهنه و کنده شده و قسمت عطف کتاب از شیرازه جدا شده است. باید ببرمشان رشت تا بدهم صحافی شان کنند. کاری که پدرم می خواست انجام دهد، ولی هیچ وقت فرصتش را پیدا نکرد. این گوشه و آن گوشه پر از مجلات و روزنامه های قدیمی است که روی هم چیده شده اند. یکی دوتاشان را ورق می زنم، دیگر مثل گذشته برایم جالب نیستند. نگاهم می افتد روی میز به ماشین تحریر آدلر مشکی. یکی از دوستان پدر برای تولد بیست و هشت سالگی اش گرفته بود. چندباری روی دکمه ها ضربه می زنم. تق... تق... تق... دیگر نرم و روان نیستند. تق تقها لحظاتی سکوت عجیب زیرزمین را درهم می شکنند. از بچگی عاشق این صدا بودم.

می نشینم پای میز و می پرسم: «می تونم یه روز باهات کار کنم؟» بابا می گوید: «الان هم می تونی باهات کار کنی.» مرا در آغوش می کشد و به انگشت هاش حالت می دهد و می گوید: «حالا تو هم دستت رو این طور باز کن و انگشت هات رو این طور بگیر.» انگار بخواهد کلیدها را نوازش کند، می گوید: «انگشتت رو نرم بزن بهشون.» تق... می گوید: «اینجا را نگاه کن! زدی... م... مثل من، مثل مادر.»

میم مثل او مثل مادر، مثل پدری که مادر بود. میم مثل پدر. کودکی می کردم و داشتم هر لحظه زندگی را با زوایای شگفت انگیزش کشف می کردم. ذهنم پر از سؤال بود، ولی مامان بی حوصله شده بود و از پاسخ طفره می رفت و در جواب بیشترشان می گفت از پدرت بپرس.

حالا تق تقها بیشتر شده بود و پدر می گفت حالا این و بعد این، و این یکی. حالا هر چند لحظه یکبار حروفی مشکی روی کاغذ سفید نقش می بست، و من هر بار با کنجکاوی و حیرت به آن نگاه می کردم و

برمی‌گشتم و چشم توی چشم پدر می‌شدم. یکی از آن‌ها را گفتم: «ن، ا، د، ی، ... نادیا!»

«اصلاً نادیا یعنی چی؟»

بابا توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «دختر خوش‌آواز.»

«ولی... من که بلد نیستم آواز بخونم!»

آن سمت، کنار پنجره، روی چوب‌لباسی فلزی، کلاه لبه‌گرد قهوه‌ای‌رنگ پدر آویزان است. زیر لایه نازکی از غبار که در تاروپودش جا خوش کرده، هنوز هم سالم به چشم می‌آید. از فکر اینکه خیلی وقت‌ها وسایل شخصی آدم‌ها از خود آدم‌ها بیشتر عمر می‌کنند دلم می‌گیرد.

کلاه را برمی‌دارم و روی سرم می‌گذارم. جلوی آینه خاک‌گرفته می‌ایستم و به خودم نگاه می‌کنم. بی‌هوا خنده‌ام می‌گیرد. پدر پشت‌سرم ایستاده و توی آینه به هم لبخند می‌زند.

همه کتاب‌ها و اثاثیه پدر را توی کارتن‌ها جا می‌دهم. مامان چندبار از ایوان صدا می‌زند که برای ناهار بروم بالا. هر بار می‌گویم، کار زیادی نمانده و دارم تمام می‌کنم. کمی از ظهر گذشته جمع‌وجور کردن پایین تمام می‌شود. خرت‌وپرت‌های دیگر را می‌گذارم تا مامان بدهد به سمساری، اما ماشین‌تحریر را می‌خواهم. با کیسه‌ای پلاستیکی رویش را می‌پوشانم و درشت با ماژیک می‌نویسم «فروشی نیست.»

از پله‌های زیرزمین بالا می‌روم. لحظه‌ای سایه‌ای را پشت‌سرم حس می‌کنم. سر که برمی‌گردانم، پدر با آن قامت بلند و لاغر پشت میز، روبه‌روی در آهنی طوسی‌رنگ نشسته و دارد چیزی می‌نویسد. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. عینک قاب‌مشکی ته‌استکانی‌اش چشم‌هاش را درشت‌تر نشان می‌دهد. خیلی وقت می‌شود که چهره‌اش را این‌طور روشن و واضح ندیده‌ام.

وارد هال می‌شوم. صدای مامان به گوش می‌رسد. پیداست که با نادر حرف می‌زند. دلم نمی‌خواهد به حرف‌هایش گوش بدهم، اما این جور مواقع انگار گوش آدم تیزتر هم می‌شود.

«خدارو شکر، کارها داره تموم می‌شه. نگرانشم مادر! از وقتی اومده خیلی آرومه. حرف چندانی نمی‌زنه. از صبح تا الان اون پایینه. هرچه صدایش می‌کنم نمی‌آد بالا. خواستم این کار رو بکنم. خواستم همه چیزها رو پیش از اومدنش به جا بدم سمساری، راستش پشیمون شدم. یعنی جرئت نکردم.»

برمی‌گردم به حیاط و روی پله ایوان می‌نشینم تا صحبت‌هاش با نادر تمام شود. هنوز فرصت دارم درودیوار و حیاط را جزء‌به‌جزء نگاه کنم. چند دقیقه بعد صدای نزدیک شدنش را می‌شنوم. می‌پرسد: «تو اینجایی؟ تموم شد بالاخره؟ جداشون کردی؟»

آن‌همه ساعتی که پایین صرف جمع‌وجورکردن وسایل پدر کرده‌ام، آن‌قدر خسته‌ام نکرده که شنیدن صحبت‌های مامان با نادر.

بلند می‌شوم و شلوارم را می‌تکانم. «صحبت‌هاتون با نادر تموم شد؟ آخه چه لزومی داره که همه اتفاقاتی رو که اینجا می‌گذره بذاری کف دست نادر. اون اونور دنیاست و از هیچ چیز خبر نداره. نمی‌تونه کاری انجام بده، فقط نگرانش می‌کنید.»

دستپاچه است. لابد فکر نمی‌کرده حرف‌هاشان را بشنوم. می‌گوید: «تا دست‌هات رو بشوری من غذا رو گرم می‌کنم. الان حتم یخ کرده.»

بی‌توجه به مامان می‌روم تو. «گرسته‌م نیستم. می‌رم دوش بگیرم.»

«بهت گفتم دست به اون وسایل پایین نزن حالت رو خراب می‌کنه.»

و با زمزمه می‌گوید: «باید همون هفته پیش می‌دادم اسماعیل همه رو

جمع کنه.»

دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. بدنم می‌لرزد. «حال من از دیدن

وسایل آدمی که ده ساله زیر په خروار خاک خوابیده بد نمی شه، این کارهای شماسست که حال من رو بد می کنه مامان!»

تندتند می روم توی اتاق. بلوز بافت کرم رنگ را از توی چمدان کوچکم بیرون می کشم. می آید توی اتاق و لبه تخت می نشیند. «نگرانم، دست خودم که نیست!»

بلوز را توی دستم فشار می دهم. «نگران!؟ نگران اید؟ هاهاه... نگران چی؟ نگران چی مامان؟! فکر نمی کنید کمی برای نگران شدنتون دیر شده باشه؟ چهل سال پیش که همه چیز رو یک هو ول کردین و رفتین باید نگران می شدین نه الان! ای خدا...» این ور و آن ور را نگاه می کنم. چشمم دنبال چی می گردد، خودم هم نمی دانم. «چهل ساله که همه چیز اینجا تلنبار شده.» دودستی به سینه ام اشاره می کنم. «تلنبار شده داره خفه می کنه. دارم خفه می شم. خسته شدم. از این خفه شدگی خسته شدم. به هیچ کس حرفی نزدم. به کی باید می گفتم؟ کی بود که بگم. حتی به پدر نمی تونستم بگم.» پدر در آستانه در ایستاده است و از حیرتی که صورتش را پر کرده، چشم هاش حتی درشت تر از قبل به نظرم می رسد. می گوید: «نادیا!...» برمی گردم به سویش و می گویم: «چی پدر، چی؟» مادر برمی گردد به سمت آستانه در و چهارچوب خالی را نگاه می کند. پدر مکث می کند و ادامه می دهد: «نادیا انصاف داشته باش!» نفس عمیقی می کشم. «یکی باید پیدا می شد تا به درد دل های این... اون گوش می کرد. چی می تونستم بهش بگم؟ اون که زن و زندگی ش رو و بدتر از این هدفش رو باخته بود. حالا هم که آرزو هاش رو با خودش زیر خاک برده!» نمی خواهم گریه کنم. نمی خواهم اشکم بریزم. برمی گردم به سمت پدر. نگاه اندوهگینش را از من به مادر و از مادر به من برمی گرداند و بعد سرش را می اندازد پایین. مادر دوباره رد نگاهم را می گیرد تا آستانه در. «تو گذشته موندی و هی زیر و روش

می کنی، داری روز به روز برای خودت بزرگ و بزرگ ترش می کنی.» بلند می شوم و می روم کنار پنجره. مادر پی حرفش می گوید: «یه کم به دوروبرت نگاه کن. این همه آدم رو بین که از هم جدا شدن. تا دلت بخواد ریخته.» با دست آرام رو تختی کتان سفید را مرتب می کند.

صدای ضربان قلبم را می شنوم. ناخن ها دارد فشار می آورد به کف دست هام. «گذشته، گذشته؟ شما از گذشته من چی می دونید؟ می فهمید عذاب وجدان دختر بچه ای که هیچ نقشی در تصمیم گیری ای نداشته که برایش گرفتید یعنی چی؟ سال ها این دختر بچه فکر می کرد که حتماً ازش کار بدی سر زده که مادرش گذاشته رفته! شب هایی که با گریه خوابم می برد کجا بودید؟ عذاب وجدانی که گاهی الان هم به سراغم می آد، روزهایی که پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ دلتنگ خونه می شدم، درست مثل تشنه ای که وسط یه بیابون رها شده بودم و منتظر بودم برگردید و همه باهم باز تو خونه کنار هم باشیم!»

پنجره را باز می کنم. «آه!... معنی انتظار رو هم نمی دونید. اگر می دونستید که دختر شش ساله تون رو رها نمی کردید به امون خدا و برید. کاش با اون قول مسخره امیدوارش نمی کردید که اوضاع مرتب بشه برمی گردم و تو رو با خودم می برم.» بغضم می ترکد. «بله، معنی انتظار رو نباید بدونید. چون همیشه در حال رفتن بودید. همه اون عصرهایی که گرسنه از مدرسه برمی گشتم و گاهی هیچ غذایی برای خوردن باقی نمونه بود و من دلم نمی خواست کسی صدای قاروقور شکم رو بشنوه. اون موقع چی؟ کجا بودید؟ مادر بزرگ چه قدر می تونست مواظب من، عمه حوری و بچه هاش و همه آدم های اون خونه باشه؟ خیلی چیزها هست که می دونم براتون قابل درک نیست.»

سرم را برمی گردانم و نگاهش می کنم. با دست گوشه چشمش را پاک

می‌کند. می‌گویم: «ناراحت نباشید. دیگه مهم نیست. الان خیلی وقته که دیگه خیلی چیزها برام مهم نیست. شاید حقم بیشتر از این هم نبوده. بعد از این همه سال دیگه یاد گرفتم چطور باید با این زندگی مزخرف کنار اومد. چه طور باید عادت کرد.» عادت نکرده بودم، که اگر عادت کرده بودم این حرف‌ها را نمی‌زدم. هنوز عادت نکرده بودم. چطور می‌شود عادت کرد. پوستم کلفت شده و تحملش برام راحت تر.

ادامه می‌دهم: «یه چیز دیگه مامان، چه طور باید به شما و فرزاد بگم حال من بد نیست. چرا همه‌ش دارید این رو به من تلقین می‌کنید که ممکنه یه روز دوباره سالم بد بشه؟ که ممکنه یه روز دوباره کارم به بیمارستان بکشه هان؟» از فکر بیمارستان سالم به هم می‌خورد.

«نادیا!» آرام همان‌جا روی لبه تخت جابه‌جا می‌شود. انگار بخواهد از جاش بلند شود، ولی یک‌هو پشیمان بشود. «آب رفته رو نمی‌شه به جوی برگردوند. هر چی بگی حق داری! اما توی اون شرایط با دوتا بچه کوچیک، چه کاری از دستم برمی‌اومد. نمی‌شه جلوی بعضی اتفاق‌های زندگی رو گرفت و جلوشون وایساد. مجبوری انتخاب کنی. فکر می‌کنی توی کشور غریب، ماه‌ها سربار دیگران بودن آسون بوده؟ نمی‌دونم این رو هم بهت گفتم یا نه، اون انتخاب و تصمیم من تنها نبود. با آقاجون که به اندازه پدرم براش احترام قائل بودم مشورت کردم. الان هم هر چی من بگم باز تو حرف خودت رو می‌زنی. پس پدرت چی؟ اون بی‌تقصیر بود؟ بارها بهش گفتم این کارها عاقبتی نداره، ولی گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. کار خودش رو می‌کرد!»

با پدر دوتایی نشسته بودیم توی ایوان. نسیم ملایمی می‌وزید. همه‌جا سوت‌وکور بود، طوری که صدای لرزش برگ‌ها را می‌شنیدم. کت راه‌راهی که دوستش داشتم تنش بود، اما فقط همان یک‌بار به یاد دارم که پوشیده باشدش.

نگاهش به آن دورها بود. «پروانه می‌گفت این کارها عاقبت خوشی نداره رضا، آقاجون هم حرفش این بود همیشه. سیاست پدر و مادر نداره، فکر می‌کنی چیزی عوض می‌شه، نه پسر! سر آخر وقتی نوبتتون برسه از سر راه برتون می‌دارن.»

نگاهم کرد و توی صندلی شق‌ورق نشستم و ادامه داد: «اما چطور می‌شد بی‌خیال بود. چه بخواهیم و چه نخواهیم سیاست بخشی از زندگی ما آدم‌هاست. نمی‌شه که چشم‌هامون روروی مسائل ببندیم و بگیم همه چیز عالی و سر جاشه؟ با حلوا حلوا گفتن که دهن شیرین نمی‌شه. یعنی از توان من یکی خارج بود.» سکوت کرد و بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. کمی گذشت که گفت: «آه، من هم مثل آدم‌های دیگه دلم می‌خواست بچسبم به کارم، به خانواده‌م و زندگی‌م. ولی نمی‌شد. نمی‌تونستم. نمی‌شه بی‌تفاوت بود. هرچه بود درست یا اشتباه. شاید از عهده‌ش برنیومدیم. دست‌کم تلاشمون رو کردیم.»

دلم برایش می‌سوخت. شاید آن‌چنان که باید نمی‌توانستم حرف‌هاش را بفهمم، ولی چیزی توی وجود بابا بود که باورش می‌کردم. بابا بعد از قدم زدن دوباره نشستم و روبه من گفتم: «الان اصلاً حال خوشی ندارم. می‌بینی که پروانه کجاست؟ پدر بزرگ و مادر بزرگ چی کشیدن! و اما تو دخترتم، چیزی نمی‌تونم درباره تنهایی‌های تو بگم. مادرت رو من بودم که ازت گرفتم، می‌دونم.»

بدنم یخ کرده بود و از درون می‌لرزیدم. دستش را آورد و آرام روی دستم گذاشت. پی حرفش را گرفتم: «می‌دونم که خودخواهی کردم، می‌دونم. الان خیلی چیزها رو از دست دادم، ولی فکر می‌کنم اگر دست از مبارزه کشیده بودم شاید، شاید حالا خودم رو هم از دست داده بودم و احساس کوچکی دیوونه‌م می‌کرد.»

پنجره را بستم و برگشتم به سمت مادر. هنوز روی تخت بود و دستش را روی روتختی آرام از یک سو به سوی دیگر می کشید و نگاهش غرق در نقش و نگار درهم برهم آن بود.

۱۶

اول مهر بود، هوا هنوز شرجی بود و دم داشت. اما می شد حس کرد که هوا کم کم دارد سبک تر می شود و رو به خنکی می رود. ما همچنان باید کولر روشن می کردیم. صبح زنگ ساعت به صدا درآمد، با این حال کمی دیر از خواب بیدار شدیم. عجیب تر اینکه حتی گاگا هم برخلاف همیشه این بار با ما بیدار شده بود. انگار از شب گذشته استرس اول مهر یقه همه مان را گرفته بود و توانمان برای صبح ته کشیده بود. صبحانه را با عجله خوردیم و راه افتادیم.

فیات هاچبک قرمز پیچید توی یکی از جاده های فرعی. راه آسفالت چندان خوبی نداشت، ولی نزدیک تر بود به شهر. سهیل توی صندلی عقب ماشین آرام نشسته بود و کیفش را بغل گرفته بود. چهره اش هنوز به نظر خسته می رسید. شب قبل، برای فردا که اولین روز مدرسه اش بود هیجان داشت و هر چه کردم تا زودتر به رختخوابش برود از پشش برنیامدم. خودم هم دست کمی از سهیل نداشتم. یازده شب بود که سر آخر بعد از کلی کلنجار رفتن و صحبت از سنجاب ها به خواب رفت.

«حالا هم بعد از این نوبت این بچه ست که هر روز توی این مسیر بره و بیاد. از این خراب شده کی می خوای دست بکشی من نمی فهمم.» فرزاد

سنجاب هست که از همه گیج‌تره؟ اسمش اشگوله. نه... راست می‌گم بابا!
چرا می‌خندی؟!»

فرزاد گفت: «خیلی جالبه!»

جالب هم بود، تا همین چند وقت پیش هرچه را که می‌دید می‌گفت:
«جوجو!» حالا این همه اطلاعات از یک بچه هفت‌ساله، باید هم جالب
باشد.

به شهر رسیده بودیم. سهیل کمی خودش را توی صندلی جلو کشید
و درگوشی ازم پرسید: «مامان اگر دستشویی داشتم، گفتمی چه کار باید
بکنم؟»

فرزاد خندید: «شماره یک و شماره دو. جیش داشتی می‌گی اجازه خانم
شماره یک دارم.»
«آره؟»

به فرزاد اخم کردم. «بابا داره شوخی می‌کنه عزیزم، دیشب چی بهت
گفتم؟ یادت رفته؟ دستت رو می‌بری بالا و از معلمت اجازه می‌گیری.»
«باشه! الان یادم اومد.»

به میدان دکتر حشمت که رسیدیم فرزاد پیاده شد و من با عجله نشستم
پشت فرمان. چهارراه پورسینا را ادامه دادیم و وارد خیابان حافظ شدیم.
وسط بلوار، نخل‌های کوتاه و تزئینی کاشته بودند. از یک سو خوشحال بودم
که پسرم دارد به مدرسه می‌رود و از سویی دلهره داشتم.
کلاس اول که بودم معلم کوتاه‌قدی داشتیم. همیشه کفش‌های پاشنه‌بلند
و پت‌وپه‌نی می‌پوشید تا بلندتر نشان دهد، ولی هرچه فکر می‌کردم
فامیلی‌اش به ذهنم نمی‌آمد.

سهیل پرسید: «بعد از مدرسه می‌ریم پیش بابابزرگ، آره مامان؟»
«حالا ببینیم چی می‌شه، ظهر می‌آم دنبالت. توی حیاط مدرسه

بود که گاهی وسط پیچیده‌ترین اوضاع تصمیم می‌گرفت، حرف‌هایی را
یادآوری می‌کرد که بارها حرفش را زده بودیم.

موهایم را از کش مو آزاد می‌کنم و سرم را تکیه می‌دهم به صندلی.
«خراب‌شده! توی یه شهر بزرگ هم زندگی می‌کردیم، باز همین رو می‌گفتمی
فرزاد؟ حلتش می‌کنیم نگران نباش، سرویس می‌گیریم. نشد خودم هر روز
می‌برم و می‌آرمش. نمی‌خواد این‌طور تو دلم رو خالی کنی سر صبحی.»
فرزاد پوفی کرد. «چرا نباید چیزی بگم؟... عادت داری همیشه سر
خودت رو کلاه بذاری؟»

نگاهم به بیرون بود. سعی داشتم چیز دیگری نگویم و از چشم‌انداز
لذت بردم. سهیل با دیدن درختان بلوط کنار جاده گفت: «بابا یه دقیقه
نگه‌دار، نگاه‌دار بریم اون بالا، شاید سنجاب‌ها اونجا باشن.» سر برگردانده
بود و از شیشه عقب به درختان بلوط نگاه می‌کرد. «نه... بابا!»

فرزاد گفت: «نمی‌شه عزیزم دیرت می‌شه.»
گفتم: «سهیل، الان وقت این کاره‌است؟ دیر شده به مدرسه‌ت
نمی‌رسی.»

سهیل دمق شد و دوباره کیف آبی عکس‌دارش را چسبید. چند دقیقه
بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، توی صندلی کمی جابه‌جا شد و با
خوشحالی گفت: «بابا، می‌دونستی سنجاب‌ها به ما آدم‌ها خیلی کمک
می‌کنن.»

فرزاد از آینه نگاهش کرد. «چطوری بابا؟»

سهیل با شوق و ذوق ادامه داد: «سنجاب‌ها بلوط‌ها و گردوها و دونه‌ها
رو توی زمین قایم می‌کنن تا زمستون غذا داشته باشن، ولی بعضی وقت‌ها
یادشون می‌ره کجا خاکشون کردن. بعد اون‌ها توی زمین رشد می‌کنن،
و یه عالمه درخت توی جنگل سبز می‌شه. تازه، اصلاً می‌دونستی یه نوع

می مونی تا من برسم. بیرون نمی آیی خب؟» چشم به بیرون داشت. «سهیل متوجه شدی؟»

گفت: «مامان چندبار تکرار می کنی، آه! من که اشگول نیستم.»

گفتم: «خب حالا!... باید بجنییم، خیلی دیر شده.»

دم مدرسه کیپ تا کیپ ماشین ایستاده بود. کمی دورتر از مدرسه ماشین را پارک کردم. سهیل گفت: «من خودم می رم مامان، تو نیا باشه؟ خواهش می کنم، باشه؟» بسرم داشت التماس می کرد.

گفتم: «اوهوم، باشه عزیزم.»

کیف آبی اش را روی شانۀ اش انداخته بود و داشت آرام آرام به سمت مدرسه می رفت. همان طور که می رفت، دوبار برگشت، نگاهم کرد و دست تکان داد. لبخندی زد و با دست و کله اش اشاره کرد که من دیگر بروم. دیدن بزرگ شدنشان و مستقل شدن بچه ها خوشایند بود، همراه با دل نگرانی. بزرگ تر می شدند و از طرفی هر روز هم دور و دورتر. فکر اینکه روزی آن قدر بزرگ بشوند و بخواهند جدا از ما باشند، دلم را می لرزاند. باید گاهی به خودم گوشزد می کردم که نادیا کی می خواهی قبول کنی وجود بچه ها مستقل از توست.

کم کم می پذیرفتم که بیشتر از آنکه بچه ها به من وابسته باشند، من بودم که بهشان وابسته بودم. پناهم بودند و در آغوش گرفتنتان به هم آرامش می داد. هر بار که صورتشان را به صورتم نزدیک می کردند و من صدای ضربان قلب کوچکشان را می شنیدم، دنیایم را روشن می کردند.

بعد از صحبت کردن با معاون مدرسه برای سرویس، تصمیم گرفتم به دیدن پدر بروم. مدرسه حیاط تروتمیز و بزرگی داشت، بچه ها داشتند توی آن ورجه و ورجه می کردند و معلم ها دم در به استقبال بچه ها آمده بودند.

ناخودآگاه اسم خانم گوشه، معلم کلاس اولم از ذهنم گذشت و یک آن، همان حس تهوع روز اول مدرسه برایم زنده شد.

پدر پرسید: «از قهر مان چه خبر؟»

توی همین مدت کوتاه که ندیده بودمش حس کردم چقدر پیرتر شده. مانتوم را توی کمد اتاق آویزان کردم. «اصلاً فکرش رو نمی کردم این قدر مستقل باشه بابا. می دونید باید اعتراف کنم برخلاف مامانش که روز اول مهر، گند زد به همه چیز، اون عالی بود. خوبه که از این نظرها به من نرفته.» بابا قوری را از روی کتری برداشت. «من که خانم گوشه رو از نزدیک ندیدم، اما اون طور که اون موقع ها از قدسی شنیدم با اون چهره عصاقورت داده ش عجیب نبوده که از همون روز اول ازش ترسیده بودی. در عوض شنیدم دیروز سهیل از همون اولش گفته معلمشون خوبه.»

با هیجان گفتم: «آره عالی ان. نمی فهمم چرا زمان ما معلم ها این قدر خشک بودن. شاید اون موقع دنیا جدی تر از حالا بوده یا شاید هم آدم ها بودن که دنیا رو جدی می گرفتن.»

در قابلمه را برداشتم. «به به! چه بو و برنگی راه انداختید! مهمون قراره بیاد؟»

«فکر کردی می ذارم ناهار نخورده برید. اون هم امروز، روز بزرگیه، باید جشن بگیریم. به حاج حسین هم کباب سفارش دادم. می دونی چند وقته اینجا نبودید، دوازده روزه!» جوری دوازده را کشید انگار دوازده سال بود بهش سر زده بودیم.

دلم گرفت، لبخند زدم و بوسیدمش. «بابا! اذیت نکنین. این روزها به خاطر خرید مدرسه سهیل حسابی سرمون شلوغ بود. خودتون که می دونید.» بوبو کردم. «اومم... عوضش شما دیگه راه افتادید ها! عجب قیمه ای شده!» به لپه ها و آب قیمه نگاه کردم. «حسابی جافتاده بود.»

گاهی صورتم را می چسباندم به کت قهوه‌ای رنگ و رورفته پدر بزرگ تا کسی اشک‌هام را نبیند. خانم گوشه با موهای مجعد کوتاه‌شده مشک‌اش که بی‌شبهت به لانهٔ یاکریم خانهٔ پدر بزرگ نبود، در آستانهٔ کلاس ایستاده بود. با آن چشمان ریزش، وقتی به چیزی دقت می‌کرد، انگار مته‌ای توی آن فرومی‌کرد. داشت به بچه‌ها خوشامد می‌گفت. کت و دامن سورمه‌ای رنگی به تن داشت با بلوز یقه‌انگلیسی بنفش. خانم معلم تلاش می‌کرد تا مرا به راه بیاورد، اما سر آخر وقتی دید نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، رو به پدر بزرگ گفت: «جناب سرمد، مثل اینکه چاره‌ای نیست، شما هم بیایید توی کلاس و ردیف آخر روی نیمکت کنار دستش بشینید.»

چند روز طول کشید تا به آن کلاس عادت کنم. درست در خاطریم نیست، یک هفته یا شاید هم بیشتر. صدای پدر را از اتاق شنیدم که داشت با فرزند و بعد با سرژیک و گاگا حرف می‌زد و برای ناهار دعوتشان کرد. پیدا بود از روز قبل تدارک همه چیز را دیده است.

بابا از جازرفی سفید کنار سینک دو استکان دسته‌دار برداشت. «معلم ما کارش درست بوده. چایی می‌خوری نادیا بابا؟»

به چایی‌های خوش‌رنگ روی میز نگاه می‌کردم و بوی خوش دارچین بینی‌ام را پر کرده بود. پدر داشت روی کابینت را مرتب می‌کرد و دستمال می‌کشید. لحظه‌ای ایستاد و به دستمالی که توی دستش بود نگاه کرد. «باباجان! قدر این روزها رو بدویند، تو و فرزند رو می‌گم. این روزها مثل برق و باد می‌گذره. بچه‌ها زود بزرگ می‌شن و شما می‌مونید و حسرت گذشته که ای کاش باهاشون وقت بیشتری می‌گذروندیم، بیشتر بازی می‌کردیم. من که نفهمیدم کی تو و نادر بزرگ شدید.»

باز دستمال کشید روی کابینت، ولی دستش از حرکت باز ایستاد. نگاهش را چرخاند به سمت تک‌بنجرهٔ سالن که آفتاب از آن خودش را کشانده بود تو. آهی کشید. «شاید پروانه حق داشت!»

بلند شدم و دستمال را از دستش گرفتم. عجیب است که گاهی انگار هیچ جمله یا کلمه‌ای برای آرام کردن آدم‌هایی که دوستشان داریم به ذهنمان نمی‌آید. گفتم: «بابا... بی خیال بیا چایی اناری مون رو بخوریم.»

دوباره فکرم رفت پیش سهیل. الان توی مدرسه دارد چه کار می‌کند. دست بابا بزرگ را محکم گرفته بودم. انگار قرار بود مرا در آن مدرسه رها کند و برای همیشه برود. وقتی وارد حیاط بزرگ مدرسهٔ ایران دخت شدیم، احساس می‌کردم الان است که بالا بیاورم. با دست محکم جلوی دهانم را گرفته بودم و بیشتر از هر چیز نگران کثیف شدن روپوش طوسی رنگ تازه‌ای بودم که عمه‌حوری با چه صبر و حوصله‌ای آن را دوخته بود. آن شهر و آن مدرسه برای من جای جدیدی بود. بی صدا گریه می‌کردم و دست پدر بزرگ را محکم چسبیده بودم. تا جایی که به یاد دارم از رفتن مامان و نادر نه ماه گذشته بود و من روز به روز از برگشتن مامان و آزاد شدن پدر ناامید می‌شدم.

نیستند. مرد جوان شلوار سبزرنگ ساسون‌داری دارد که از خاک‌وخل به سفیدی می‌زند. هر کار هم بکند با آن قد کوتاه باز خوش‌خواب به زمین می‌خورد. بی‌اعتنا به حرف مامان خوش‌خواب را گذاشته روی دوشش و خرکش می‌کند تا پای ماشین. چیزی نگذشته که صدای شکستن چیزی می‌پیچد توی حیاط. توی حیاطی که روزهای زیادی در آن سپری شده، بی‌آنکه صدایی این‌چنین بلند بی‌پیچید توی آن و سکوت رمزآلودش را به هم بریزد.

پشت‌بندش صدای مرد خریدار به‌گوش می‌رسد. «الغ زبون‌نهم، حواست کجاست؟ برو جارو و خاک‌انداز وردار بیار تمیزشون کن!»

می‌روم نزدیک پنجره. مرد جوان عرق‌صورت ریزنقشش را می‌گیرد و مرد خریدار ابروهاش می‌رود توی هم.

مرد جوان حرف خریدار را می‌برد. «آقا صالح میخ‌هاش شل بود، گناه ما چیه؟»

خریدار دستش را در هوا تکان می‌دهد که نمی‌فهمد، فقط حرف مفت می‌زند.

آینه میزتوالت مادر است که افتاده و خرده‌هاش موزائیک‌فرش حیاط را پوشانده. شیشه‌ها حتی گوشه‌های حیاط هم پریده‌اند و برق می‌زنند. شکستن‌ها گاهی از اختیار آدم خارج است، ولی گاهی از جایی به بعد، آدم باید هر چیزی که تعادلش را به هم می‌ریزد بر زمین بکوبد و بشکندش. شانهم هنوز درد می‌کند. مالشش می‌دهم. خانم گوشه دیر کرده بود و بچه‌ها کلاس را گذاشته بودند روی سرشان. دوشنبه بود و زنگ اول دیکته داشتیم. نوشتنم کند بود، آماده می‌شدم تا وقت دیکته نوشتن عقب نیفتم. دست کردم توی کیفم و دفتر و مداد و پاکن و تراشم را یکی‌یکی بیرون آوردم. مدادم را می‌تراشیدم که یک‌هو شیوا بی‌هوا تراش را از دستم قاپ زد.

دیروز تا به الان با مامان حرف نزده‌ام، جز چند کلمه، آن‌هم خیلی کوتاه. از صبح روی صندلی چوبی تق‌ولقی، زیر آفتاب کم‌جان بهمن‌ماه نشسته است و دارد توی ایوان بردن وسایل چوبی‌اش را نگاه می‌کند. درد شانهم برگشته است. مالشش می‌دهم.

خریدار با دو کارگر جوان دارند خریدهاشان را توی وانت جا می‌دهند. «آروم‌تر به نرده نگیره. کمی بچرخونش سمت راست.»

مامان بلند می‌شود و می‌رود کنار نرده ایوان. «آقا، این میز از چوب گردوئه، سنگینه! یه نفره نمی‌تونه ببردش.»

خریدار که مرد چاق و کچلی است دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش و می‌گوید: «ای به چشم، خاطر جمع باشید مادر!»

مامان آرام غرغرکنان می‌گوید: «مادر؟ آخه من جای مادر توام؟ یه نگاه به سن و سالت بنداز!»

آن یکی جوان‌تر است و دارد از در ورودی سالن، خوش‌خواب تخت را می‌برد بیرون. مامان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «پسرجان داره می‌خوره زمین.»

مامان هنوز نگران اثاثش است، انگار حواش نیست که دیگر مال او

مدیر لب‌هاش را به هم فشرد و گفت: «آااا!... نادیا فردا با پدر بزرگ یا مادر بزرگت می‌آی مدرسه. وگرنه باید پرونده‌ت رو بگیری و بری به مدرسه دیگه.»

به تراش ماهی شکل آبی‌ام نگاه می‌کردم که توی دست خانم طهماسبی جا خوش کرده بود. «تراش برای خودمه، بابا بزرگ گفت گم بشه دیگه...» خانم طهماسبی دستش را گذاشت پشتم و گفت: «صحبت نباشه! این می‌مونه پیش من تا روشن بشه مال کیه. الان هم برید توی کلاس تا معلمتون بیاد.»

خانم گوشه نفس‌زنان وارد دفتر شد. وقتی خواست سلام کند صداسش بالا نمی‌آمد. مدیر با دلخوری گفت: «ده‌بار بهتون نگفتم هر وقت ممکن بود دیر برسید قبلش به مدرسه اطلاع بدید تا کسی رو جای شما بفرستیم سر کلاس؟ بفرما، یه ربع دیر رسیدید ببینید چه داستانی داریم؟» خانم گوشه دستش را گذاشت روی سینه‌اش و ابرو بالا انداخت. به من و شیوا نگاه کرد: «خدایا! شیوا باز چی شده؟»

برای بار دوم خانم طهماسبی پاچه شلوار شیوا را بالا کشید و به مدیر نشان داد. خانم گوشه رو به من کرد. «ای وای نادیا! تو این کار رو کردی؟!» «ولی... من...» به تته‌پته افتاده بودم.

شانهام را مالش دادم. خانم گوشه رو به شیوا کرد. «تراشت پیش منه.» و هول‌هولکی دست برد توی کیفش و چیز میزهای آن‌تورا این‌ور و آن‌ور کرد. «دیروز زیر میز افتاده بود. چرا مراقب وسایلت نیستی؟ لابد بازم وسایل بقیه رو گرفتی هان؟» قدمی به جلو برداشت. «نادیا بیا اینجا ببینم! شونه‌ت چی شده؟»

یقه رو پوش سورمه‌ای‌ام را کنار زد و به جای دندان‌های شیوا نگاه کرد. «آخ! اینکه زخم شده. گفتم این بچه، بچه‌ای نیست که بیخودی کسی رو

ردیف وسط می‌نشست، بین من و لاله. گفتم: «اون مال منه!»

داد زد: «نخیرم! مال خودمه. دیروز تو کشو جا گذاشته بودم.»

گفتم: «ولی این تراش رو بابا بزرگ دیشب برام گرفته.» و تراش را از دستش کشیدم بیرون. او هم زور زد تراش را ازم بگیرد. داد زد: «دروغگوا!» همیشه کارهاش را با داد و فریاد پیش می‌برد. دعوایمان بالا گرفته بود که خانم طهماسبی، ناظم مدرسه، سر رسید. با آن چشم‌های عسلی و هیکل درشتش دست هردویمان را محکم گرفت. از درد به خودم می‌پیچیدم، اما صدایم در نیامد.

وارد دفتر مدرسه شدیم، مدیر پشت میز بزرگ فلزی‌اش مشغول پرونده‌ای بود. همین‌که ما را دید دست‌هاش را گذاشت روی سرش. «ای خدا... باز این شیوا چرا گریه می‌کنه؟»

خانم طهماسبی با صدای بمش گفت: «نادیا سرمد با نوک مداد زده روی پاش.»

مدیر از پشت میز آمد بیرون و با چشم‌های سیاه پر مژه‌اش نگاهم کرد. «آره نادیا؟ آخه چرا؟»

چیزی توی گلویم فشرده می‌شد که نگذاشت کلمه‌ای به زبان بیاورم. مدیر رو کرد به زنی جلوی میزش که به مادر بچه‌ها شبیه بود و آهسته چیزی گفت. خانم طهماسبی که وسط ما دو نفر ایستاده بود گفت: «پدر و مادر وقتی بالا سر بچه نباشه بهتر از این هم نمی‌شه.» نیم‌نگاهی به شیوا انداخت. «وای فردا رو بگو، فرداست که باز اول صبح خانم دکتر کشکولی...» با تکانی کوتاه به سرش به شیوا اشاره کرد. «مادر این یکی بیاد. او!... باز مدرسه بایستی جواب شماتت‌های ایشون رو بده.» سرش مثل آدم‌لقوه‌ای‌ها همچنان تکان می‌خورد.

بهت زده نگاهشان می‌کردم. «ولی خانم... تقصیر خودشه!»

اذیت کنه. دست نزن بهش! وایسا. بیا ببینم، باید بتادین بزنم مبادا عفونت کنه.»

خانم طهماسبی از ما دور شد بی آنکه چیزی به شیوا بگوید. سرش همچنان لرزش داشت.

دستی به شانه‌ام می‌کشم، آن را می‌مالم. نوای فانتری شده سمفونی پنج بتهوون خانه را برمی‌دارد. به سمت تلفن برمی‌گردم. مادر می‌گوید: «هاله این طوری ش کرده. بهش گفتم این چیه آخه؟ آدم از کار بچه‌های امروزی سر در نمی‌آره.» گوشی را برمی‌دارم. مهندس اسدی است، می‌گوید: «لطفاً چک رو فردا نبرید بانک! سه‌روزه پرش می‌کنم.»

سمسار و شاگردانش تا از در می‌روند بیرون، مامان در حیاط پشتی را می‌بندد و می‌آید تو. پیام مهندس اسدی را بهش می‌گویم.

مامان می‌گوید: «بهه! پس کی بود می‌گفت خیالتون تخت چک من چکه، سرِ موقع نطقه. حالا سه روز چیزی نیست. خداکنه سه روزش سه روز باشه.»

ژاکت‌ش را درمی‌آورد و می‌زند گل چوب‌لباسی قهوه‌ای و رنگ‌ورورفته دیوار. «چه می‌شه کرد؟ تو رو هم گیر و گرفتار خودم کردم.»

تصمیم خودم را می‌گیرم. می‌خواهم بروم اصفهان. باید خیلی پیش از این‌ها می‌رفتم. می‌گویم: «مامان! فردا باید برم اصفهان. البته یه روزه، می‌رم و برمی‌گردم.»

با تعجب نگاهم می‌کند. می‌گویم: «باید برم.» و نگاهم را از او برمی‌گردانم.

مامان چرخ می‌توی هال خالی می‌زند. «تنها؟ چرا با فرزند نه؟»

روی مبل سبزرنگ می‌نشینم که از تک‌وتوک بازمانده‌های لوازم مامان است و دست‌هام را می‌برم پشت‌سرم. انگشت‌ها را توی هم می‌کنم. «تنها

باشم بهتره.»

می‌رود کنار چمدان سفری روکش دار مستطیلی و چرخ‌دار. چمدان باد کرده و کهنه است. زیپش را از دو ور باز می‌کند و درش را تکیه می‌دهد به دیوار. با شانه‌ای افتاده خودش را با خرت‌وپرت‌های توی آن سرگرم می‌کند. می‌گویم: «دلواپس نباشید مامان. چیزی نیست!»

چیزی نمی‌گوید. ولی پیدا است توی خودش است و دارد با چیزی یا کسی یا شاید هم خودش کلنجار می‌رود. روشنایی کدروی از پشت شیشه‌های پنجره می‌آید داخل خانه. کمی بعد در چمدان را می‌بندد و بی حرف می‌رود توی اتاقش. نمی‌توانم حدس بزنم دارد به چی فکر می‌کند یا درباره‌ام چگونه فکر می‌کند. همیشه همین‌طور است. زیاد پاپی آدم نمی‌شود. من هم دیگر حرفی نمی‌زنم.

کمی از ظهر گذشته است که جاده یکنواخت و خسته‌کننده تهران تا اصفهان به آخر می‌رسد. چند ساعت توی راه بوده‌ام؟ نمی‌دانم. از اتوبوس پیاده می‌شوم. تاکسی‌ها جلوی ترمینال صف کشیده‌اند و مسافرها را سوار می‌کنند. سوار می‌شوم. راننده پسر جوانی است و عطری زده که بوش تاکسی را پر کرده. در بست می‌گیرم و آدرس را بهش می‌دهم.

هوا نیمه‌بری است و باد سردی می‌وزد، سرماش به استخوان می‌زند. آدرس خانه‌ی آنت را از دکتر مرشد گرفته‌ام، دوست مشترکمان. جدای از اینکه روانکاو خوبی است، نوازنده ویولن هم هست.

بعد از سال‌ها دو روز پیش به دیدنش رفتم. تاکسی از روی پل حکیم نظامی می‌گذرد، به زاینده‌رود نگاهی می‌کنم، نمی‌آب ندارد.

به چهارراه نظر نرسیده پیاده می‌شوم. می‌خواهم تا جلفا پیاده بروم. وارد محله‌ای می‌شوم قدیمی با کوچه‌پس‌کوچه‌های تودرتو. سنگفرش‌هاش چندان شباهتی به دیگر خیابان‌های اصفهان ندارد. همان ابتدا کافه‌های

می‌رسم روبه‌روی کلیسای مریم. زن جوانی از آن بیرون می‌آید. آدرس را می‌پرسم. دو کوچه بالاتر را نشان می‌دهد. عاقبت خانه مادری سرژیک را پیدا می‌کنم. زنگ می‌زنم، کسی باز نمی‌کند. مکث می‌کنم و دوباره دستم را روی زنگ فشار می‌دهم، سه‌باره و چهارباره، ولی هیچ صدایی نه از آیفون و نه از آن‌سوی دیوار در نمی‌آید. این‌پا و آن‌پا می‌کنم. چرا به فکر نرسید پیش از آنکه راه بیفتم تماس بگیرم. تا لحظه آخری که می‌خواستم راه بیفتم همچنان دوبه‌شک بودم که آیا دارم کار درستی می‌کنم یا نه؟ سرتاسر کوچه را چندبار بالا و پایین می‌روم. بارها از سرژیک شنیده بودم آنت همه سال‌های عمرش، از اصفهان بیرون نرفته است. یعنی ممکن است حالا به مسافرت رفته باشد. نیم‌ساعتی گذشته و حالا دیگر دارم مطمئن می‌شوم که امشب را باید در هتل جلفا سر کنم.

از آن روزهاست که ابرها مدت زیادی بالای سر آدم خیمه می‌زنند و آدم فکر می‌کند الان است که باران بیارد و بارانی در کار نیست.

توی همین گیرودار، زنی کوتاه‌قد و لاغراندام قدم‌زنان می‌پیچد توی کوچه. پالتویی بلند و شکلاتی‌رنگ به تن دارد. با خودم می‌گویم، آنت لابد همچین شکل و شمایلی باید باشد. به چند قدمی‌ام که می‌رسد، لحظه‌ای می‌ایستد. آن‌وقت، جلوتر می‌آید: «نادیا!»

شنیدن اسمم از زبان او حال خوشی به هم می‌بخشد. لبخند می‌زنم: «آنت!؟»

سری تکان می‌دهد. «من رو می‌شناسید؟» دستم را می‌گیرد.

«بله، خیلی خوب! خیلی خوب می‌شناسمت.»

هنوز دستم را نرم توی دست گرفته. «منتظرت بودم.»

قدیمی و شربت‌خانه و کلیسای وانک خودنمایی می‌کنند. به‌جز چند خانه‌ای که بازسازی شده‌اند، بیشتر خانه‌ها هنوز بافت قدیمی خودشان را نگه داشته‌اند.

اولین بارم است که به اینجا آمده‌ام، ولی انگار پیش از این هم، بارها گذشته‌ام از این کوچه‌پس‌کوچه‌ها. درست مثل دیدن آشنایی دور که بعد از سال‌ها دیده باشی اش.

بارها از اینجا برای من گفته‌ای و بارها در خیالم توی این کوچه‌ها قدم زده‌ام با تو. حالا خودم اینجا هستم و تنها ایستاده‌ام روبه‌روی کافه آربو. زن و مرد جوانی کنار کافه، روی صندلی چوبی لهستانی نشسته‌اند، سرشان گرم حرف است و قهوه می‌نوشند. بوی تلخ ملایمش را از همین فاصله می‌فهمم. برایم چه قهوه‌ها که درست نکردی! امروز فالم را چه می‌بینی؟ هیچ حدس می‌زدی که مرا اینجا ببینی؟ چه غروب‌ها که می‌توانستیم باهم توی این کوچه‌پس‌کوچه‌ها، زیر نور چراغ همین کافه‌ها و مغازه‌ها، قدم بزنیم. آن‌وقت، از من می‌پرسیدی: نادیا، راستش را بگو حالا جلفا را بیشتر دوست داری یا بیالوا را؟ و من خنده‌ام می‌گرفت و فکری می‌شدم در جوابت. چه سؤال سختی! سرِ دوراهی عجیبی قرارم دادی. هردو بی دلیل می‌زنیم زیر خنده. فارغ از همه دنیا.

شاید هیچ‌جا مثل اینجا نمی‌توانست این‌قدر نزدیکم کند به تو. جایی که در آن به دنیا آمدی و آمدی به دنیای من. دلم برایت تنگ شده است. آه!... ولی تو نخواستی و نشد هیچ‌وقت برای هم باشیم. نمی‌دانم، شاید هم می‌دانستی قرارت به ماندن توی این دنیا نیست.

می‌گردم و می‌گردم توی کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرت تا حس کنم تو را، تا برسم به تو. حالا گم شده‌ام در شهر تو؛ منی که سال‌هاست گم‌شده و سرگردانم در پی خودم.

هاله با خوشحالی گفت: «سه سالشه. می تونه دیگه خوب راه بره.»

سهیل خندید. «خنکول سه هفته‌ش شده، نه سه سال.»

پدر نگاهم کرد و گفت: «دیدم اون کابینت رو پاکسازی کردی.» کمی

جلوتر آمد و توی گوشم گفت: «نشیدی می گن سیگار باعث مرگ آدم

می شه، اما این طوری دست کم آدم با آرامش بیشتری از دنیا می ره؟»

عصبانی شدم. «بابا، همه چیز رو به شوخی می گیرید!»

لبخند به لب در ماشین را باز کرد تا سوار شویم. «زندگی همش همینه

باباجان. مراقب خودتون باشید.»

به دروازه سبزنگ بیالوا که رسیدیم راما شروع کرد به پارس کردن.

خان علی کنار دروازه ایستاده بود. دو لنگه در را باز کرد، پا تند کرد و جلو

آمد. توی ماشین را نگاه کرد. «پدر حالش خوب بود؟ می اومد تو این

آب و هوا خودم می بردم همه جا رو بهش نشون می دادم!»

از ماشین پیاده شدیم. فرزند ماشین را برد زیر سقف فلزی پارکینگ.

دیدم خان علی دارد این پا و آن پا می کند، گفت: «نادیا خانم، یه چندتایی

فاکتوره که باید ببینیدشون.»

باد سردی از سمت شرق بیالوا می وزید. هنوز برف های دو هفته پیش

زمین های اطراف دریاچه کامل آب نشده بود. دکمه های پالتوی مشکی ام

را تا آخر بستم. یادداشت سرژیک را همراه فاکتورهای خرید مزرعه داد

دستم. سر برگرداندم و به حیاط نگاه کردم، ماشینش نبود. «سرژیک خان

رفته شهر؟» نمی دانم چرا یک هو ترسیدم و خدا خدا کردم رفته باشد شهر و

نه جایی دورتر؟

خان علی جواب داد: «یه ساعتی هست راه افتادن سمت تهران، گفتن

پس فردا بلیت دارن برای استانبول. از اونجا هم خدا بخواد می رن لندن.»

«ولی دیروز که پیش بابا بود چیزی نگفت. عجیبه، اتفاقی نیفتاده باشه!»

از غروب که به سمت بیالواراه افتادیم، برای پدر نگران بودم. به فکر سلامتی

خودش نبود، موقع خداحافظی گفتم: «اگر اتفاقی براتون بیفته چی؟»

می دونین پدر بزرگ وقتی شنید بستری شدین چه حالی شد؟»

لبخند کم رنگی زد. «دیروز دکتر چی گفت؟ یه سکتۀ خفیف بوده.

می بینی که الان هم خوبیم! حرکت دستم هم بهتره. حتی کجی دهنم خوب

شده، ببین! باز خدا رو شکر، وگرنه هر کی ما رو می دید، فکر می کرد داریم

ادایی چیزی درمی آریم.» سعی داشت بخنداندم که خیالم راحت باشد.

«یه بار هم شده به حرفم گوش بدین، با ما بیاین بیالوا یه مدت، خیال ما

هم راحت تره.»

هاله دست پدر را گرفت و التماس کرد. «بیاین دیگه باباجون، خواهش

می تونم. می خوام بلفی رو نشونت بدم. مگه نگفتید دوشت دالید ببینیدش.

خواهش!»

پدر هاله را بلند کرد و موهاش را با دست یک‌و‌ری کنار زد. خیلی آرام

این کار را می کرد. از پدر گرفتمش. «بیا بغل خودم. وای، چه سنگین شدی!»

پدر گفت: «باباجان، عزیزم، کار دارم. هفته بعد می آم. باشه؟ تا اون

موقع ازش خوب مراقبت کن تا من بیام. گفتی گرهت چند وقتشه؟»

«بد به دلتون راه ندید! شگون نداره پشت سر مسافر. می شناسیدشون که، کارهاشون همیشه همین طوریه. یه دفعه تصمیم می گیرن. یحتمل دلش تنگ شده برای بچه‌ش.»

فرزاد زودتر از من وارد خانه شده بود. از راهرو صدای گاکا را شنیدم، داشت درباره سفر سرژیک با او حرف می زد. فرزاد گفت: «درست بشو نیست این بشر. خب یعنی چی؟ یه دفعه؟ اون هم بدون خداحافظی؟»
فرزاد که نشسته بود روی مبل پرسید: «تو می دوستی، سرژیک برنامه لندن داره؟»

«از کجا می دونستم. الان از خان علی شنیدم.»

ناگهان آن قدر خستگی توی تنم پخش شد که می توانستم هفته‌ها بخوابم. یک هفته بیماری و تب و لرز سرژیک و پشت بندش پنج روز بستری شدن پدر توی بیمارستان. حالا هم رفتن سرژیک، که دیگر زیادی بود. به سمت اتاق راه افتادم و همان طور پشت به گاکا گفتم میلی به شام ندارم و می روم بلکه بتوانم کمی بخوابم. گاکا گفت شام بچه‌ها را می دهد.

فرزاد سرش توی روزنامه بود. به اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم. انگار مسافت زیادی را یک نفس دویده بودم. صدای کوبش ضربان قلبم را به خوبی می شنیدم. لبه تخت نشستم و نفسم را محکم دادم بیرون و تای نامه را باز کردم.

«نادیای عزیز، سلام

می دانم که همه از شنیدن رفتن من آن هم این طور غیرمنتظره متعجب شدید. از تو و فرزاد از این بابت معذرت خواهی می کنم، باید به دیدن آرتمن بروم. یک سالی از آخرین دیدارمان می گذرد. نگران کارها نباشید، آن‌ها را به خان علی سپرده‌ام. یکبار دیگر از مراقبت‌های تو و گاکا در آن یک هفته ممنونم. نمی دانم اگر شما را نداشتم کارم به کجا می انجامید. نادیا جان

خواهش می کنم، لطفاً آن روز صبح را برای همیشه فراموش کن. همه‌اش تب و هذیانی بیشتر نبود.

به امید دیدار!

سرژیک.»

همه‌اش همین بود. آن یادداشت کوتاه را ده‌بار خواندم، ولی هر بار که می خواندمش بیشتر گیج می شدم و حس خالی شدن زیر پاهام شدیدتر می شد.

فکر کردم شاید دوش گرفتن حالم را کمی بهتر کند، اما چندان اثری نداشت. جلوی آینه موهام را برس می کشیدم، چشم‌هام از گریه قرمز شده و صورتم پف کرده بود. چه مدت گذشته بود، نمی دانم. وقتی فرزاد به اتاق آمد و پشت سرم ایستاد و از آینه نگاهم کرد به خودم آمدم. پرسید: «هنوز بیداری؟» خم شد و گونه‌ام را بوسید. خودم را کمی عقب کشیدم. کاش یک امشب حالم را می فهمید.

یک ماه از رفتن سرژیک می گذشت. جز یک‌بار آن هم خیلی کوتاه باهم صحبت نکرده بودیم. در این یک ماه مدام جلوی چشمانم بود و صدایش می پیچید توی گوشم، و من آن صبح برفی را بارها و بارها با خودم مرور کردم، شاید هزار بار.

از صبح که با کارگرها دیده بودمش دیگر خبری ازش نبود. حتی برای شام هم نیامد پایین. پشت تلفن گفت خسته است و دارد می رود بخوابد. فرزاد به خاطر برفی که از عصر می بارید مانده بود شهر. آخرهای شب بود و سهیل و هاله تازه خوابیده بودند. از آشپزخانه دیدم چراغ بالا روشن شد. نگرانش شدم. سابقه نداشتم دعوتم را برای شام رد کند. از غروب برف تندتر می بارید. زمین‌های اطراف را یک‌دست سپیدپوش کرده بود. بالاپوشم را پوشیدم و دل به دریا زدم و رفتم بالا.

سه بار آهسته به در کوبیدم، مطمئن نبودم که بیدار باشد. هنوز دستم روی در بود که در باز شد. در آن نور ضعیف که از راهرو بر صورتش می تابید، چهره اش قرمز و خسته به نظر می رسید. پرسیدم: «شام نیومدی پایین. نگرانت شدم. حالت خوبه؟ یه کم غذا برات آوردم.»
با صدایی گرفته گفت: «کمی بی حالم، فکر کنم یه کم سرما خورده باشم.» خودش را عقب کشید و عطسه ای کرد.

سینی را که می گرفت داغی دستش را حس کردم. «کمی سرما خوردی؟! از تب داری می سوزی. باید بری دکتر. می رم خان علی رو بیدار کنم.»
«توی این برف کجا می شه رفت؟ مراقب خودم هستم. چیزی نیست.»
چندبار سرفه کرد. «نیومدم پایین، نکنه بچه ها رو مریض کنم.»
قانعم کرد بروم پایین، اما با صدای سرفه ها و عطسه هاش طاقت نیاوردم. بچه ها را به گاگا سپردم و چند قرص و شربت از جعبه داروها برداشتم و با یک دم نوش توی سینی رفتم بالا. آن شب تا نزدیک های صبح کنارش بودم. تب زیادی داشت و تنفسش رفته رفته نامنظم تر می شد. بین خواب و بیداری می گفت: «اون اسب سیاه رو یادت می آد؟»
گفتم: «کدوم اسب، سرژیک؟»

ملحفه را پیچاند دور خود. «همون که زخمی شده بود!»
عرق صورتش را پوشانده بود. عضلات گردن و سینه اش با نفس های کوتاه و سریع و مقطعی ای که می کشید، تکان می خوردند. گفت: «بیماری لاعلاجی گرفته بود. روستایی ها می گفتند از درد داره زجر می کشه، باید خلاصش کنیم.»

انگار از ته گودالی عمیق صدام می زد: «نادیا!»
ززمه کرد: «شب آخری به اصطبل رفتم، باهاش صحبت کردم. نوازشش کردم.»

دستمال را توی کاسه آب سرد فروبردم و کشیدم روی پیشانی اش. تارهای سفید مو شقیقه اش را پر کرده بود. پای چشم هاش گود افتاده بود و بریده بریده نفس می کشید. «بلند شیبه می کشید، همه می گفتند از درد داره زجر می کشه، ولی من توی چشم هاش چیز دیگه ای می دیدم.»
دستمال پیشانی اش را دوباره عوض کردم، ولی تیش پایین نمی آمد. انقباضی شدید بدنش را تکان داد. «آرتمن!... ندو، ندو! الان می افتی.»
چاره ای نبود، آن وقت شب به دکتر شفيعی زنگ زد. گفت: «برا بچه ها اتفاقی افتاده؟»

وضعیت سرژیک را که فهمید، گفت الان خیلی دیروقت است و ترتیب داروها را به هم گفت. تب بر دیگری به سرژیک دادم و همان طور بالای سرش منتظر ماندم. دممه های صبح کمی بهتر شد، بلند شد و نشست. کتابی را که توی دستم بود، نشانش دادم. «از کتابخونهت برداشتم.»
«بهره بری تو هم بخوابی.»

چشم هام کمی سوزش داشت، ولی گفتم: «هنوز نه.»
نیم خیز شد و پتو را از دور خودش جدا کرد. «پس بلند شم چایی درست کنم برات!»

با دست اشاره کردم همان طور دراز بکشد. «بگیر بخواب! استراحت از همه چیز برات بهتره. نگران چیزی هم نباش. من اینجام.»
با چشمانی بی جان نگاهی به جلد کتاب انداخت. «اوهوم. بیگانه کامو. کتاب خوبیه.»

سرش را گذاشت روی بالش، پلک هاش سنگین شد و خوابید. یکبار دیگر چشمم افتاد به کتابخانه کوچک و نقلی اتاقش. کتابها نامرتب روی هم چیده شده بودند. رباعیات خیام، سووشون، کلیدر. قاب عکسی از آرتمن که در آن پنج شش ماهه به نظر می رسید هم وسط یکی از طبقه های

کتابخانه بود. اتاق با آن قالیچه قرمز و نخ‌نمای وسط و آن تخت خواب و عسلی‌های چوبی و پرده مسی‌رنگ، هماهنگی خوبی پیدا کرده بود.

وقتی مطمئن شدم تیش پایین آمده، رفتم توی سالن و همان‌جا روی مبل خوابم برد. چشم که باز کردم، هوا روشن شده بود و سرژیک کنار پنجره ایستاده بود. چشم دوخته بود به بیرون.

«بیدارت کردم؟»

تکانی خوردم. «مثل اینکه حالت بهتره!»

رُبدو شامیر را کشید روی دوشش. «بیا ببین چه برفی نشسته! هنوز هم می‌باره.»

رفتم کنار پنجره. آن بیرون چیزی دیده نمی‌شد جز یک سفیدی درخشان بی‌انتها. انگار آسمان و زمین در آن دورها به هم رسیده بودند. به یک تابلوی نقاشی سراسر سفید و حیرت‌انگیز می‌ماند. همه‌جا برف بود؛ روی کرت‌ها، دیوارهای باغ، شاخه‌های درخت سرخدار که زیر برف سر خم کرده بود. لحظه‌ای پنجره را باز کردم و دستم را بردم بیرون. دانه‌های درخشان برف ریزریز و آرام نشست کف دستم. باد سردی تنوره کشید تو، سریع پنجره را بستم. «خدایا!... خیلی قشنگه! حتماً مدرسه‌ها تا چند روزی تعطیل می‌شن. از پنج سال پیش به این‌ور این‌طور برف نباریده.»

بالاپوشم را می‌پوشیدم تا بروم پایین، سرژیک جلو آمد و کمکم کرد. «تا صبح بیدار بودی، چرا این کار رو می‌کنی نادیا؟»

جا خوردم. برگشتم و چشم توی چشم شدیم. «متوجه نمی‌شم!»
گفت: «اینکه همیشه دل‌نگران آدم‌های دوروبرت هستی، اینکه دوست داری مراقبشون باشی، اینکه...»

پا گذاشتم توی راهرو. «نمی‌دونم. هرکس دیگه‌ای هم بود همین کار رو می‌کرد.»

چیزی نگفت. به چشم‌هام زل زد. گفتم: «برم پایین، باید به سهیل بگم امروز تعطیله. حتماً خیلی خوشحال می‌شه. به بچه‌ها قول دادم امروز باهم آدم‌برفی درست می‌کنیم. گاگا رو می‌فرستم بیاد پیشت.»

داشتیم می‌رفتم که صدام زد: «نادیا!» کمی مکث کرد. «وقتی اومدید بیالوا یه سالی می‌شد موسیقی رو گذاشته بودم کنار. به فکر این بودم همه این زمین‌ها رو واگذار کنم و برم اصفهان.»

قدم رفته را برگشتم. اولین باری بود که سرژیک داشت این حرف‌ها را می‌زد. «فقط می‌خواستم وقت‌کشی کنم. توی اون حال کار دیگه‌ای ازم برنمی‌اومد. با خودم فکر می‌کردم بعد از رفتن هلن شاید نتونم به هیچ‌زن دیگه‌ای اعتماد کنم.»

انگار مدت‌ها بود منتظر این لحظه بودم. حس کردم نفس‌هام تند شد. به صورت سرژیک دقیق شدم. خونی دویده بود توی صورتش. «ولی بعد، شما اومدید و من رو مثل عضوی از خانواده‌تون پذیرفتید. اون وقت همه چیز رنگ‌وروی دیگه‌ای پیدا کرد!»

مات نگاهش می‌کردم. باد برفی پشت شیشه بوره می‌کشید و من عرق کرده بودم. انگار زمان ساعت‌ها بود که ایستاده بود. صورتم گر گرفته بود. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم. چند لحظه بیشتر نبود، ولی از آن روز تا حالا هزاربار تصورش کرده‌ام.

یک ماه بعد پنج کیلو وزن کم کرده بودم، دکتر شفیمی هم که از بچگی دکتر خانوادگی مان بود، نتوانست بفهمد چه‌ام است. تصمیم داشتم با فرزاد حرف بزنم. حالا از هر زمان دیگری دورتر از هم بودیم.

«از قدیم گفتن مادر رو ببین دختر رو بگیر.»

هر بار که به جدایی فکر می‌کردم حرف طراوت‌خانم بارها توی گوشم

تکرار می‌شد. این را زمانی گفته بود که میانه‌ام با فرزند تا این اندازه هم سرد و دور نبود. ولی هر بار به خاطرش می‌آوردم درد جانکاهی درونم ریشه می‌دواند. از همان زمان می‌خواستم ثابت کنم که هیچ‌وقت این اتفاق نخواهد افتاد، اما مگر توی این دنیا هم می‌شود به چیزی مطمئن بود. دلم نمی‌خواست بچه‌ها سرنوشتشان مثل من و نادر شود، اما انگار گاهی زور سرنوشت بیشتر از ماست. شاید حالا وقتش رسیده بود. نمی‌خواستم خودم یا حتی فرزند را بیشتر از این گول بزنم. باید در فرصتی مناسب با او حرف می‌زدم، ولی اگر بچه‌ها را از من می‌گرفت چه؟ آن وقت، کاری از من ساخته نبود.

نزدیکی‌های ظهر بود. عمه حوری از خانه پدر بزرگ تماس گرفت. هنوز هم صدای زنگ تلفنش مثل یک ناقوس در گوشم می‌پیچد. اولین چیزی که از آن لحظه یادم است، لحن عمه حوری است. خبر داد که پدر دوباره سگته کرده و بستری‌اش کرده‌اند در بیمارستان پورسینا. چیزی توی لحن عمه بود که از دلم گذشت این بار داریم از دستش می‌دهیم. فرزند از همان سر کار رفته بود بیمارستان. در کم‌در باز کردم و اولین چیزی که به دستم خورد پوشیدم. اشک‌هام مثل یک پرده ضخیم جلوی دیدم را گرفته بود. بچه‌ها را به گاگا سپردم و نشستم توی ماشین.

چه فایده، وقتی رسیدم دیر شده بود. پدر توی کما بود. کنار تختش ایستادم و دستش را گرفتم. هیچ حسی نداشت. انگار سال‌های سال بود که خوابیده. جز نفس کشیدن‌های بلندش هیچ صدایی از او شنیده نمی‌شد. «بابا باید زود خوب بشین به خاطر من، به خاطر بابا بزرگ، به خاطر سهیل و هاله. یادتونه گفتید خیلی دلتون می‌خواد نادر رو از نزدیک ببینید؟ گفتید حالا لابد برای خودش مردی شده. یادتون که نرفته مامان گفت شاید عید امسال بیان ایران.» سرم را بردم نزدیکش و یواش گفتم: «بابا صدام رو

می‌شنوین؟ این دفعه تنهام نذار، خواهش می‌کنم! هیچ‌کسی رو ندارم بابا؟ بچه خوبی نبودم برات می‌دونم. هیچ‌کاری نتونستم برات انجام بدم. من رو ببخش بابا! بابا؟»

عمه حوری یک‌ریز و آرام گریه می‌کرد و حرف می‌زد: «قدسی و ابراهیم یه ساعت پیش از تهران راه افتادن. رضا صبحی با دوتا نون گرم اومد خونه آقاجون، کلی خاطره تعریف کرد از اون موقع‌ها که توی زندان بوده. هیچ‌وقت با ما حرفی نزنده بود از اون خراب‌شده. من و آقاجون از شنیدن حرف‌هاش تعجب می‌کردیم، ولی خوشحال بودیم از اینکه پیشمون بود. بعد از صبحونه گفت سرش گیج می‌ره. بردمش روی تخت آقاجون دراز کشید. بهش قرص زیرزبونی دادم. گفت چشم‌هاش جایی رونمی‌بینه. آقاجون نشست کنارش. به آقاجون گفت بغلم کن بابا.»

عمه هق‌هق می‌کرد و لابه‌لاش تندتند نفس نفس می‌زد. انگار راه زیادی را دویده باشد. «آقاجون بغلش کرد. من هم آروم دست گذاشتم روی بازوش. بدنش می‌لرزید. زنگ زدیم اورژانس. توی آمبولانس تا برسیم بیمارستان دستم رو محکم گرفته بود. همه‌ش می‌گفت نادیا، نادیا! بابا، تویی؟»

سرم را گذاشتم روی شانه عمه و گریه کردم. بابا داشت از پیشمان می‌رفت.

اواسط بهار بود. یک روز از آن روزهای بهاری که آدم دلش می‌خواست برود به دشت و سبزه‌زار. توت‌فرنگی‌ها رسیده بودند و از باغچه‌ها که رد می‌شدی هر دستی را به شوق وامی‌داشت که بچیندشان. اهالی کنار جاده سبده‌سبد توت‌فرنگی‌های خوش‌رنگ باغ‌هاشان را گذاشته بودند برای فروش. یک هفته‌ای از رفتن فرزند برای مأموریت سه‌ماهه‌اش به مصر و فرانسه می‌گذشت. بچه‌ها یک‌ریز بهانه‌اش را می‌گرفتند و کلافه‌ام کرده بودند. سرژیک پیشنهاد داد بچه‌ها را برای گردش به اطراف ببریم.

وقت ناهار به بچه‌ها گفت فکری دارد که سرگرمشان می‌کند. به من نگاه کرد. «یه جای دیدنی همین نزدیکی هاست که باید ببینی نادیا. شده حتی فقط برای یه بار باید دیدش.»

بچه‌ها شروع کردند به التماس. من هم قبول کردم.

سی‌دشت منطقه بکری بود در مسیری منتهی به قلّه درفک. کمتر ماشینی توی جاده به چشم می‌خورد. زمین‌های اطراف هنوز از بارانی که روز پیش باریده بود خیس بود. چاله‌های کنار جاده از باران روز قبل پر از آب بود. همین که مسافتی را رفتیم، سهیل با خنده گفت: «حال می‌ده الان تصادف کنیم، نه عمو سرژیک؟ پوپ..»

گاگا چشم‌غره‌ای رفت. «پسر جان حالا این چه حرفی بود زدی تو؟ زبونت رو گاز بگیر!» و با صدای بلند شروع کرد به خواندن آیه‌الکرسی و فوت کردن. رو به سرژیک گفت: «بلا می‌سر، آخه این چه جاده‌ایه؟ هیچ بنی بشری توش نیست. اگر ماشین خراب بشه چه؟»

از توی آینه نگرانی‌اش را می‌دیدم، چشم به جاده داشت، یک دستش را دور هاله و سهیل حلقه کرده بود و دست دیگرش را محکم به صندلی جلو گرفته بود. هاله با عروسکش بازی می‌کرد و سهیل با تعجب به گاگا نگاه می‌کرد.

عجیب همه چیز توی این خانه آرامش‌بخش و صمیمی است. حتی بوی آن را می‌شناسم. گویی سال‌ها اینجا بوده‌ام. آنت با آن پیراهن آبی خوش‌رنگش که تا زانوهایش می‌رسد به آشپزخانه می‌آید که قهوه آماده کند، چشمم می‌افتد به پیانوی جمع‌وجور قدیمی گوشه سالن. آن طرف کنار دیوار وسط سالن، قاب عکس‌هایی روی میز کنسول گردویی‌رنگ ردیف‌به‌ردیف جا خوش کرده‌اند. از روی میبل بلند می‌شوم و کمی جلو می‌روم. با دقت به عکس‌ها نگاه می‌کنم. یکی از آن‌ها عکسی از نوجوانی سرژیک است. بلوز یقه‌دار بلند سفیدی به تن دارد. عکس سیاه‌سفید است، ولی چشمان مشک‌اش به وضوح برق می‌زند. توی این عکس بیشتر شبیه آل‌پاچینو است. به هر طرف که می‌روم انگار نگاهش دنبالم می‌کند. کنار همان قاب، عکس کوچکی توجهم را جلب می‌کند. خوشم می‌آید که عکس من قاتی این عکس هاست. برای همین بود که آنت تا مرا دید شناخت. این عکس مرا می‌برد به گذشته‌های دور، اگر درست خاطرمد باشد، هفده سالی از آن روزها می‌گذرد؛ سفری به سی‌دشت رودبار.

اصلاً قرار نبود سه روز آنجا باشیم، اما به لطف ماشین زهواردررفته سرژیک، سفر یک‌روزه‌مان تبدیل شد به سه روز؛ سه روز خاطره‌انگیز.

بیست سی کیلومتری که جاده را سربالا رفتیم، ماشین سرژیک داغ کرد. چند دقیقه ای کنار زدیم و پیاده شدیم. بچه ها داد زدند و بالا و پایین پریدند و شروع کردند به گرفتن پروانه ها. گاگا نشست روی چمن و نفس عمیقی کشید.

از آن بالا تمام منطقه زیر پایمان بود. آسمان آبی بود و ابرهای سفید آن بالاها آرام به حرکت خودشان ادامه می دادند. آنور جاده تا چشم کار می کرد، تپه و دشت های پر از سبزه و گل های بابونه سفید و شقایق های وحشی قرمز دامن گسترده بودند و شگفت زده ات می کردند. آفتاب از بین هوای پاک و رقیق عبور می کرد و پوست بدنمان را نوازش می کرد. غرق در تماشا بودم. تک درختی وسط آن دشت بزرگ توجه ام را جلب کرد. به آدمی می مانست تک افتاده در این دنیا.

«خدایا، اون درخت خیلی زیباست!»

دوست داشتم بروم جلو و تک درخت پیر را در آغوش بگیرم و حرف هاش را بشنوم و حرف هام را بهش بگویم. ولی جلوی خودم را گرفتم و جنب نخوردم. شاید سرژیک از شنیدن حرف هام خنده اش می گرفت. جلوی تفسیرهای گاگا را هم نمی شد گرفت. احساس می کردم آن درخت همزاد من است در این مکان دور افتاده خلوت. کسی چه می دانست؟ شاید از نگاه هام بود که سرژیک گفت: «چطوره بریم نزدیک تر؟»

متوجه آمدن آنت به سالن نمی شوم. با صدایی آرام می پرسد: «عکس قشنگیه، نه؟ این لبخند مهربون تو هم که هیچ!»
می گویم: «مدت هاست که این طور خندیدن فراموشم شده.»

بوی قهوه مستم می کند. همان بوی قهوه های سرژیک. جرعه ای می نوشم، همان مزه را می دهد. قهوه را با دو جرعه تا ته سرمی کشم. نگاه ساکت و آرام آنت مرا به خودم می آورد. لحظه ای نگاهمان خیره به هم

می ماند، ولی بعد با خنده ای ناخود آگاه کمی جابه جا می شوم تا دستگیرم بشود که این ها واقعیت است و خواب نیستم.

کمی ته فجانم را نگاه می کنم و سعی می کنم بفهمم فال من چیست؟ از آن روزها و بستری شدنم می گویم. در سکوت بی آنکه لب از لب باز کند گوش می دهد و گاهی لابه لای حرف هام سری به آرامی تکان می دهد. سرتاپا گوش است، انگار منتظر بوده تا بیاید همه آنچه را می دانسته یک بار دیگر بشنود. سر آخر وقتی نشانی قبرستان آرامنه را می خواهم می گوید که همراهم می آید.

سوار تاکسی می شویم و از خیابان چهارباغ می گذریم. به درختان نارون و چنار توی بلوار نگاه می کنم، نور آفتاب عصرگاهی از میان شاخه شاخه هاشان سرک کشیده و از پنجره باز ماشین افتاده توی صورتم. هردو ساکت ایم. چشمانم را می بندم و گوش می سپارم به موسیقی دهه پنجاهی که از ضبط ماشین پخش می شود و با سروصدای خیابان درهم می آمیزد.

وقتی سرژیک از این خیابان ها می گذشت، به چه فکر می کرد. آن وقت ها به من هم فکر می کرد؟ آن موقع ها آیا همین حال مرا داشت؟ یک آن گویی سکوتی ابدی همه جا را در بر می گیرد.

نمی فهمم چقدر طول می کشد که می رسم. از تاکسی پیاده می شویم. حس عجیبی دارم. آن کرختی دوباره برگشته است، سردم است و از درون می لرزم. با وجود اینکه قبرستان چندان بزرگی نیست، ولی تا چند دقیقه ای هردو سرگردان هستیم. آنت با چشمانی اشک بار می گوید: «اوه نادیا! چرا پیداش نمی کنم... دو سالی هست که این طرف ها نبودم.»

دستانش را می گیرم و کمکش می کنم تا راه بیاید. دست هاش گرم است. از مامان دست کم ده سالی جوان تر است، ولی رماتیسم پاهایش را

ضعیف کرده و سخت می‌تواند راه برود. با دقت به صلیب و مجسمه فرشته سفیدرنگ کوچک بالای سر یکی از قبرها نگاه می‌کنم و اسم خفته در آن قبر را با دقت می‌خوانم. «پیداش می‌کنیم، ناراحت نباشید!»

انتهای قطعه نزدیک به ردیف آخر بید مجنون است. باد ملایمی می‌وزد و شاخه‌های آویزان به رقص درآمده‌اند. همان‌طور که نگاهم به بید مجنون است، می‌پرسم: «هیچ نشونه‌ای، چیزی اطرافش نیست؟»

هنوز هم باورم نمی‌شود که دارم درباره قبر سرزیک حرف می‌زنم. آنت فکر می‌کند و با نیمچه لبخندی جواب می‌دهد: «چرا به درخت بود، الان یادم او آمد.»

بید مجنون را بهش نشان می‌دهم: «بید مجنون بود؟»

سرش را تکان می‌دهد. «خودشه. خدای من! چقدر بلند شده تو این مدت. این بید مجنون رو فرزادخان بعد مراسم خاکسپاری سفارش داد تو باغچه بغل قبر بکارن.»

همان‌طور که به طرف قبر می‌رویم، به آنت نگاه می‌کنم. از شنیدن این حرفش متعجب می‌شوم. شعری از خیام روی سنگ سرزیک است که به زبان ارمنی نوشته شده. خیلی سال پیش مشابه این شعر را داده بود به دوست پدرم استاد نوری که هم با خط نستعلیق فارسی و هم ارمنی بنویسد. تابلوی آن روی دیوار روبه‌روی پیاویش نصب بود. «خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح/ کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم.»

چرا هیچ حرفی برای گفتن بهش ندارم! خالی خالی ام. آنت زیر لب چیزی گفت و رو به من گفت: «نادیا من می‌رم سوار ماشین بشم. این باد سرد برام خوب نیست. سرما بدجوری به استخون‌هام می‌زنه. تو هم زود بیا عیزم!»

«تا شما یواش یواش برید من هم می‌آم.» چند قدمی بیشتر دور نشده

می‌گویم: «مراقب خودتون باشید!»

ابری سفید و پاره‌پاره آن بالا، روی سرمان، بی حرکت توی آسمان تن کشیده است. برمی‌گردم به قبر سرزیک. برای سوگواری نیامده‌ام. برخلاف چیزی که دکتر مرشد ازم خواست و گفت وقتش رسیده که با این مرگ کنار بیایی، برای من خاک سردی نمی‌آورد. هیچ وقت نه او و نه هیچ کس دیگری نگفت که چگونه باید کنار آمد با این سوگ؟ چطور می‌شود با مرگ عزیزی کنار آمد که جگرت را می‌سوزاند؟ ولی با وجود تو همه چیز ممکن بود، گوش می‌دهی؟ همان‌طور که بعد از مرگ پدر کمکم کردی تا با آن غم بزرگ کنار بیایم و گفתי باید قوی باشی. گفתי این غم بزرگ را به کاری بزرگ تبدیل کن. الان هم کمکم کن! گفתי تست صدا بدهم که دادم. توی این صدا چه دیده بودی؟ بله، حرفت درست از آب درآمد، موفق شدم. وقتی پدر تنهام گذاشت تو کمکم کردی، ولی حالا، بعد از تو باید چه کار کنم؟ حالا باید این غم را به چه تبدیل کنم؟

آه!... چرا این همه سال به خودم دروغ گفته‌ام! نمی‌دانم. نمی‌دانم. مرگ هیچ کس این‌طور خردم نکرده بود. لابد می‌گویی بعد از این همه سال آمده‌ای که این چیزها را بگویی؟ لابد از همان لبخندهای همیشگی روی لب نشسته. حق داری! هر چه بگویی حق داری، اما بی انصاف به من هم حق بده. دلیل داشتم برای نیامدنم.

بارها از خودم پرسیدم، من که رفتن‌های زیادی را دیده‌ام؛ مادر بزرگ، پدر و پنج ماه بعد پدر بزرگ، اما چرا رفتن تو با همه فرق داشت. نمی‌دانم. شاید در وجودت همه کسانی را می‌دیدم که دوستشان داشتم.

باید قوی باشم، این چیزی بود که همیشه ازم می‌خواستی، یادت هست؟ آه!... حرف زدن با کسی که نیست... می‌دانم، حتماً دیوانه شده‌ام. حرف زدن با کسی که دیگر نیست تا جوابت را بدهد چه سود؟ ولی این

تنها چیزی است که برایم باقی مانده. سرژیک، کمکم کن راهم را پیدا کنم. کمک کن تا از این برهوت بیرون بیایم.

صدای ناقوس کلیسا به گوش می‌رسد. در همین لحظه جمعیت زیادی وارد قبرستان می‌شوند. چهار مرد تابوت قهوه‌ای و جلاخورده‌ای را به دست گرفته‌اند. میان جمعیت دختر بچه چهار پنج ساله‌ای توجهم را جلب می‌کند. دستش توی دست مادرش است و پالتوی چهارخانه قرمز رنگی پوشیده با کلاه بافت سفید. موهای موج‌دار خرمایی‌رنگش از زیر کلاه ریخته است روی شانه‌هاش. چشم به این سو دارد. سر بلند می‌کند و از مادرش چیزی می‌پرسد. مادر سری برایش تکان می‌دهد. آن وقت دستش را از دست مادرش بیرون می‌کشد و می‌دود سمت من. جلو می‌آید و بی هیچ حرفی با آن چشمان فندق‌رنگ درخشانش نگاهم می‌کند. بهم لبخند می‌زند و گل رز سفیدی می‌دهد به دستم و برمی‌گردد و می‌دود سمت مادرش. مادر دستی بر سرش می‌کشد و لبخندی می‌زند. لحظه‌ای نگاهم می‌رود به قبر سرژیک. نفسی عمیق می‌کشم. آرام‌تر شده‌ام. می‌خواهم بروم نزدیک تازه‌واردان که از مادر و دخترش تشکر کنم، ولی جمعیت انگار موج برمی‌دارد و دختر همراه با مادرش میان جمعیت گم می‌شوند.

سه هفته از مرگ پدر گذشته بود؛ سه هفته‌ای که انگار به پایان دنیا رسیده بودم. هنوز هم گاهی، حول و حوش ساعت پنج عصر ناخودآگاه تلفن را برمی‌داشتم و شماره آپارتمانش را می‌گرفتم. آن روز هم که از آشپزخانه آمدم بیرون، تا نگاهم افتاد به ساعت، ناخودآگاه جلو رفتم و تلفن را برداشتم. بعد از چند بوق تلفن رفت روی پیغام گیر. «سلام، دوست عزیز لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.»

باید کم‌کم باهاش کنار می‌آمدم، ولی فکر اینکه هفته بعد باید وسایل آپارتمانش را برای همیشه جمع می‌کردم، قفسه سینه‌ام فشرده می‌شد. دو روز پیش از آن عمه‌حوری تماس گرفت و بعد از کلی مقدمه چینی گفت خودش این کار را انجام می‌دهد.

گفتم: «هیچ کس، هیچ کس جز خودم دست به اون وسایل نمی‌زنه!» داشتم داد می‌زدم، طفلک عمه‌حوری! از سکوتش می‌توانستم بفهمم که چقدر متعجب شده. گفت: «ای خدا، کاش می‌مردم و این روزها رو نمی‌دیدم. آخه عزیز من داری چه کار می‌کنی با خودت؟» بعد از سه هفته سکوت، حالا عصبانی بودم، ولی چیزی نمی‌گذاشت که از کارم پشیمان می‌شدم.

وقتی تو اون طور همه چیز رو ول می کنی و یک هو غیبت می زنه، وقتی حتی پای حرف هات هم نمی تونی بمونی، چطور از قوی بودن حرف می زنی؟ این را بهش نگفتم. چه باید بهش می گفتم وقتی سعی در انکار همه چیز داشت؟ حرف زدن درباره اش کاری از پیش نمی برد.

سرژیک باز نیم نگاهی به من کرد. «بودن من انگار ناراحتت می کنه! من برم. هر وقت حالت بهتر بود باهم صحبت می کنیم.»

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «اوهوم. آره، حتماً! لطف می کنی!»
لعنت به من! دارم چه کار می کنم؟ چرا این طور دارم همه را با حرف هام آزار می دهم. باز فکر پدر آمد توی سرم. آه، خدایا! چرا؟ چرا هیچ وقت این دنیا روی خوش بهش نشان نداد. از این زندگی مسخره چی فهمید؟
نمی دانم چقدر طول کشید تا بالاخره با صدای خنده های هاله به خودم آمدم. داشت توی حیاط سرژیک را وادار می کرد با او به انباری پشت ویلا برود تا گربه اش را نشانش بدهد.

شور و اشتیاق بچه ها برای من عجیب بود. چرا برای آدم بزرگ ها کنار آمدن با مصیبت ها و پیشامدها گاهی این قدر سخت و دشوار می شود.
فردای آن روز جمعه بود. صبح خیلی زود بعد از مدت ها دوچرخه را از انباری بیرون آوردم. داشتم آماده اش می کردم که فرزند جلوی در انباری سبز شد. «بذار من روبه راهش می کنم.»

گفتم: «می شه از جلوی نور بری کنار؟...»
مات نگاه می کرد. «... مشکلی نداره کمی روغن کاری می خواد.»
کنار رفت. «حالا کجا می ری سر صبحی؟»
گفتم: «کجا رو دارم برم؟ جای دوری نمی رم. خیلی زود برمی گردم.»
فرزاد راه افتاد که برود خانه. گفت: «بذار لباسم رو عوض کنم همراهت

بیام.»

عمه حوری بعد از آن، روزی یک بار تماس می گرفت و حالم را می پرسید.

کوشی تلفن هنوز توی دستم بود که سهیل از توی حیاط بدو بدو آمد توی سالن. «مامان! مامان! مامان!» نفس نفس می زد و خاک لباسش را می تکاند.

گفتم: «چندبار تکرار می کنی! به گاگا بگو لباست رو عوض کنه.»
گفت: «باید سؤال ریاضی برام بنویسی. فردا امتحان دارم.» داشت با غم نگاهم می کرد.

دستم را گذاشتم پشتش و بردمش اتاقش. «بابا بیاد برات می نویسه.»
دامنم را کشید و گفت: «خودتون بنویسید. بابا دوباره دیر می آد. اون وقت باز می گه خسته س.»

داد کشیدم: «وای، دستت رو چرا می ذاری توی دهنه؟ صدمه نگفتم از بیرون می آید اول دست هات رو بشور؟ سهیل یه حرف رو صدمه نمی زنی.»

نگاهم کرد و دوید توی اتاقش. «مامان، حواسم نبود خب، آه! اصلاً نخواستم.»

سرژیک جلوی در سالن پیداش شد. نیم نگاهی به من و بعد به سهیل کرد. «چه عصبانی؟ مردک چی شده!»

سهیل بدون اینکه اعتنایی کند، شانه بالا انداخت و در اتاقش را محکم بست. بلند شدم و رفتم کنار پنجره. آسمان بیالوا خاکستری بود. درخت گیلاس توی باغچه، برخلاف سال های قبل هنوز شکوفه نداده بود. سرژیک جلوتر آمد. «روزهای سختیه می دونم. اما قوی باش!»

گفتم: «قوی باشم؟ بله باید قوی بود، همه همین رو می گن. اما چطور؟ هیچ کس جوابی براش نداره؟»

تشر زد: «می شه این قدر به پروپای من نیچی؟ می خواید به هم کمک کنید؟ تنهام بذارید... همه تون!» و به کل ساختمان اشاره کردم و راه افتادم. جاده خاکی را به سمت بلندی اولس بالا رفتم. از آخرین باری که سوار دوچرخه شده بودم دو سالی گذشته بود. هوا هنوز گرگ و میش بود. می خواستم پیش از طلوع خورشید آنجا باشم. کمی تندتر رکاب زدم. همه دنیا را در مرگ پدر مقصر می دانستم و بی محابا دوچرخه را به جلو می راندم. سنگ ریزه ها و کلوخ های توی جاده خاکی زیر چرخ ها به اطراف پرتاب می شد. راه زیادی نمانده بود. نفسم به شماره افتاده بود. تمامی سربالایی را پشت سر گذاشتم. همین که به جاده صاف آن بالا رسیدم، خواستم از سرعت دوچرخه کم کنم که دیدم ترمز دوچرخه کار نمی کند. باید سنگ کوچکی را رد می کردم، ولی سرعت بالای دوچرخه نگذاشت از آن رد شوم و ناگهان پرت شدم توی گودالی که همان کنار جاده بود.

کف هر دو دستم خراش برداشت و پاچه شلوار کتان آبی ام کمی پاره شد. تا زیر زانوی راستم که زخم شده بود شلوارم را بالا زدم. هیچ دردی حس نمی کردم. هنوز نفس نفس می زدم. چند دقیقه ای در آن گودال چمباتمه زدم. سرم روی زانو هام بود و اشک می ریختم.

چه خوب که در آن حوالی هیچ جنبنده ای نبود. چند دقیقه گذشته بود، نمی دانم. سرم را از روی زانو ها بلند کردم و تکیه دادم به دیواره گودال. سرد و نمناک بود. بوی خاک بینی ام را پر کرد. حالا احساس سبکی می کردم. به بالا نگاه کردم، آسمان بالای سرم آبی و درخشان بود. نفس عمیقی کشیدم و از زمین بلند شدم و دوچرخه را بردم بالای گودال. دوچرخه را تکیه دادم به جک و پای پیاده جلو رفتم و خودم را به درخت اولس رساندم. همان جا روی زمین نشستم. خورشید کم کم داشت بالا می آمد و روستا در روشنایی آن به خوبی دیده می شد. لابد بیشتر مردم روستا هنوز خواب بودند. همان طور

نشسته بودم که صدایی از پشت سر شنیدم. «می تونم اینجا بشینم؟» سر برگرداندم، نور خورشید نمی گذاشت چهره اش را خوب ببینم. جا خوردم و نیم خیز شدم.

سرژیک بود، گفت: «چه طلوع زیبایی!»

دوباره نشستم. وقتی سرژیک نشست بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: «از بچگی همیشه دیدن طلوع و غروب خورشید به هم حس خوبی می داد.» گفت: «خوبی؟»

آه بلندی کشیدم. «آره خوبم! یعنی الان خوبم!... اما لحظه ای نیست که بهش فکر نکنم. دست خودم نیست. همه ش از خودم می پرسم چرا باید این اتفاق می افتاد؟ چی می شد اگر فقط و فقط چند سال بیشتر زنده می موند؟ چی از این دنیای نکستی کم می شد.»

گفت: «پنجاه و دو سالگی زمان خوبی برای مردن نیست. چه می شه گفت، مطمئنم روح پدر در آرامشه.»

«امیدوارم این طور باشه. تنها چیزی که می دونم اینه که توی این دنیا، رنگ آرامش به خودش ندید.»

بعد از کمی سکوت گفتم: «آه، خیلی کوچیک بودم، شاید حدود شش سالم بود. آخرهای شب بود و ما تازه رفته بودیم بخوابیم که کسی دستش رو روی زنگ در حیاط پشتی گذاشته بود و بر نمی داشت. طوری که پدر حتی فرصت نکرد پیژامه ش رو عوض کنه. مامان با اون لباس خواب سفید بلندش توی چهارچوب در ایوان ایستاده بود. معمولاً کسی جز دوستان پدرم از اون در تو نمی اومدن. پدر با عجله برای باز کردن در به حیاط رفت. وقتی در رو باز کرد شش مرد تنومند در رو هل دادند و وارد حیاط شدن. مامان جیغ می زد، از جون ما چی می خواید؟ از خونه ما برید بیرون. پدر بلند فریاد کشید: پروانه برو تو! برو پیش بچه ها!

من و نادر پشت پنجره چوبی اتاق داشتیم نگاه می کردیم. نادر می لرزید و دندان هاش به هم می خورد، من هم دست کمی از نادر نداشتم، بغلش کردم. مامان نفس زنان اومد توی اتاق و به هردوی ما نگاه کرد. هول هولکی گفت هیچ کدومتون بیرون نمی آین متوجهین؟ هیچ اتفاقی نمی افته، خب! همین جا بمونید.

وارد زیرزمین شده بودن. کتابها و وسایل پدر بود که یکی یکی از آنجا پرت می شد توی حیاط. نمی دونم اون شب چقدر طول کشید، اما برای من هفته ها طول کشید. پدر رو با خودشون بردن، مامان به مرد پت و پهن و کوتاه قدی که سبیل های مشکی پریشتی داشت و مدام به بقیه دستور می داد، التماس می کرد، اون هیچ کاری نکرده. رهاس کنید. خواهش می کنم، خواهش می کنم!

سرژیک تکیه داد به درخت و گفت: «برا دوتا بچه خیلی سخته دیدن اون وضعیت!»

سر تکان دادم. دلم می خواست حرف بزنم. گفتم: «بعد از اون شب پدر سه ماهی نبود. وقتی از زندان آزاد شد اون قدر لاغر شده بود که من اولش نشناختمش. سیگار می کشید، کاری که همیشه از اون متنفر بود و دیگران رو به خاطرش سرزنش می کرد. بعد از اون شب، شنیدن صدای هر زنگی که بلند می شد از دلهره میخکوبم می کرد. توی اون یک سال، دوبار دیگه هم دستگیر شد...»

سرژیک گفت: «برای مادرت هم خیلی سخت بوده.»

پوزخندی زدم. «مادرم؟ چه سختی ای؟ اون که همه چیز رو رها کرد و چند ماه بعد برای همیشه با نادر از ایران رفتن.» با این حرف از مامان بیشتر از پیش دلخور شدم. انگار برای اولین بار بود که فکر کردم یک مادر چطور می تواند دختر بچه اش را رها کند؟

علفی کند و بهش زل زد. «آدمها در شرایط سخت زندگی، به جور عمل نمی کنن. هرکس بر اساس ظرفیت و توانش به سختی ها جواب می ده. حتماً برای مادرت تحمل اون شرایط راحت نبوده.»

بلند شدم و ایستادم. «الان داری ازش دفاع می کنی؟»

علف را انداخت و بلند شد. «نمی خوام دفاع کنم، فقط می خوام بگم واقعیت ممکنه اون چیزی نباشه که ما درک می کنیم. باید تمام شرایط و جوانب رو در نظر گرفت. چیزهایی ممکنه از چشم ما دور مونده شده باشه.»

خورشید از پشت سرش بالا آمده بود و هوا روشن روشن شده بود. دلم می خواست آن منظره را خوب تماشا کنم، اما دست هام شروع کرده بود به لرزیدن. گفتم: «پس پدر چی؟ مگه اون و دوستانش هدفی جز بهتر شدن وضعیت زندگی کارگراها داشتن؟ هرچند به دست نیومد و همه چیز از دست رفت. همه افسوس من اینه که چرا همه عمر و زندگی ش برای کاری گذشت که سر آخر هم بی نتیجه موند؟»

شروع کرد به راه رفتن و من توانستم در پشت سرش مزرعه ها و همه آن اطراف را توی نور صبح ببینم. گفت: «اشتباه نکن، امید برای رسیدن به آدم انگیزه ادامه دادن می ده. حتی اگر سر آخر به نتیجه دلخواه هم نرسیده باشی. مثل اینه که تمام راه رو رفته باشی.»

به کف دستم نگاه کردم، جای خراش ها می سوخت. سرژیک پرسید:

«اوه! دستت چی شده؟»

گفتم: «چیز مهمی نیست، نزدیک اون گودال که رسیدم از دوچرخه

پرت شدم پایین!»

دستمالی از جیب پیراهنش درآورد و داد دستم. برگشتم و به صورتش

نگاه کردم، چشمانش پف آلود و خسته به نظر می رسید. دستمال را روی

زخم فشار دادم. «سرژیک، یه تصمیم مهم گرفتم. البته این مسئله برمی‌گرده به یک ماه پیش، قبل از اینکه تو یک‌هو غیبت بزنه.»

«اوهوم، خب؟»

«می‌دونی؟ می‌خوام از فرزاد جدا بشم.»

چشمانش گرد شد و با صدای بلندی گفت: «دیوونه شدی؟ چرا باید

این کار رو بکنی؟»

گفتم: «چرا؟! برای اینکه من و فرزاد به بن‌بست رسیدیم. ادامه دادن این

زندگی بی‌معنیه.»

گفت: «نادیا! خواهش می‌کنم این حرف‌ها رو نزن. خدایا، چه‌طور بهت بگم؟ الان توی شرایط خوبی نیستی. هر تصمیمی که بگیری شک نکن اشتباه بزرگی کردی. پشیمون می‌شی، شک نکن. با توام، به حرف من گوش می‌دی؟ نباید این کار رو بکنی. حواست به من هست؟»

دستم را گذاشتم جلوی دهانم. «هیس! ادامه نده، یه کم گوش کن! تو هم صدای برگ‌ها رو می‌شنوی؟»

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و لحظه‌ای چشمانم را بستم. برگ‌های درخت اولس در آن نسیم صبحگاهی رقصشان گرفته بود و انگار داشتند یک‌صدا می‌خواندند.

ده دقیقه‌ای طول می‌کشید تا بالاخره اتوبوس از ترمینال کاوه راه بیفتد. دست می‌برم توی ساک کوچک قهوه‌ای‌ام. جعبه‌آبی‌رنگی را که روی درش عکسی از آدری هپورن است، بیرون می‌آورم و یک‌بار دیگر نگاهش می‌کنم. رویش دست می‌کشم و به صندلی تکیه می‌دهم و چند ثانیه چشم‌هام را می‌بندم. آن وقت، عکس رویی را برمی‌دارم، با آن بلوز سفید و دامن مشکی فون، آن‌قدر لاغر و استخوانی بوده‌ام که خنده‌ام می‌گیرد. فرزاد در این عکس نیست. لابد عکس را او گرفته، من کنار پیانوی سرژیک ایستاده‌ام و او دارد نت موسیقی ماه نورا می‌نوازد، همانی که برای تولد پدر روزها تمرین کرده بودیم. سهیل با بلوز و شلوار جین و موهای یک‌ووری کنار پدر است. هاله روی زانوی گاگا نشسته و با لبخند دارد به سهیل نگاه می‌کند. پیراهن فردار صورتی تنش است.

بونه... سه... را... لونا...

ماه نو... سبزه من... بین!

داس نو... سبزه نو...

وه چه خوش خرمنی... زرین!

دیشب وقتی آنت پیشنهاد داد به جای هتل شب را آنجا بمانم، با

خوشحالی قبول کردم.

بعد از شام تا دیروقت حرف زدیم، بیشتر او حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. وقتی حرف می‌زد تصور می‌کردم از آن آدم‌هایی است که کنج اتاق بنشینند و کتاب بخواند یا موسیقی گوش کند. کیک زنجبیلی را از فر بیرون آورد و گفت: «فردا صبح قبل از رفتنت باید تورو جایی ببرم. خیلی از اینجا دور نیست.»

زیر نور چراغ، موهای شکلاتی کم‌رنگش می‌درخشید که بالای سر جمع کرده بود. ته‌سیگار مارلبرویش را توی جاسیگاری خاموش کرد و تکه‌ای کیک گذاشت توی بشقاب من. دامن پیراهن بلندش را روی زانوهای صاف کرد و گفت: «اول از همه مامان رفت. فقط نه سالم بود. بعد پدر و بعدش خواهر نازنینم که جوون مرگ شد.» به قاب عکس روبه‌رو نگاه کرد و خواهرش را نشان داد. می‌توانستم جزئیات صورت سرژیک را توی صورتش ببینم. موهای کوتاهی داشت و لبخند قشنگی روی لب‌هایش بود.

ادامه داد: «از همه خانواده فقط سرژیک برام موند. نمی‌دونم بهت گفته بود یا نه؟ شش سال از من کوچیک‌تر بود. همبازی کودکی‌م بود. دوستم بود. درسته برای رفتن به کلیسا و بعضی مسائل، گاهی باهم اختلاف‌هایی داشتیم، اما این چیزها دوستی مون رو کم‌رنگ نمی‌کرد. گاهی ساعت‌ها باهم بحث می‌کردیم. سرآخر هم، هیچ‌کدوم نمی‌تونستیم هم رو قانع کنیم.»

خندید و به ناخن‌های کوتاه لاک‌زده‌اش زل زد. تکه‌ای از کیک را گذاشتم توی دهانم. آنت ادامه داد: «بعد از رفتن هلن، نگرانش بودم. گفتم با روحیه‌ای که ازش سراغ دارم از پا درمی‌آد. وقتی گفت می‌خواد مزرعه رو بفروشه و بره دنبال هلن بیشتر دلواپس شدم. با هلن حرف زده بودم،

می‌دونستم شدنی نیست! بیشتر ناامید می‌شد.» دستش را گذاشت زیر چانه‌اش. «تا اینکه چند ماه بعد شنیدم از فروش بیالوا منصرف شده. گفت با فرزادخان شریک شده. هر بار که می‌اومد اصفهان می‌دیدم حالش بهتر از قبل شده، تغییر کرده بود. بارها ازش شنیدم که می‌گفت شخصیت نادیا برای من الهام‌بخشه.»

به هم لبخند زد و من هم با لبخند پاسخش را دادم. جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. از اینکه درباره‌ام با آنت حرف می‌زده خوشحال بودم.

آنت فنجان قهوه‌اش را گذاشت روی میز و گفت: «کم‌کم داشت خیالم راحت می‌شد ازش. تا اینکه یک‌هو سروکله‌ش پیدا شد. وقتی گفت برای همیشه اومده، راستش اول حرفش رو باور نکردم. ولی خب، از برگشتنش خوشحال بودم. غیر از اون کسی رو نداشتم. بیشتر فامیل از اصفهان رفتند یا مهاجرت کردند. تک‌وتوک هستن، اما خب، کی دوست داره با یه پیردختر رفت‌وآمد کنه؟» باخنده شکلکی درآورد، ولی خیلی زود حالت چهره‌اش عوض شد: «آه! اون تصادف! همیشه فکر می‌کردم من زودتر از سرژیک می‌رم. ولی سرنوشت گاهی غافلگیرت می‌کنه.» شروع کرد به بازی‌بازی با دسته فنجانش.

دوباره نگاهم افتاد به قاب عکس سرژیک روی میز کنسول، بغضی توی گلویم نشست. «این جور موقع‌ها نمی‌دونم باید چی بگم. چیزهای زیادی از اون روزها تو خاطریم نیست. تازه داشتم مرگ پدر رو فراموش می‌کردم که مرگ سرژیک هم آوار شد روی سرم. لحظه‌لحظه روزی که پدر رو خاک کردند از جلوی چشم‌هام دور نمی‌شد. وقتی به خاک سپرده شد تازه فهمیدم نه، دیگه برگشتی در کار نیست. هر روزی که می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدم این دنیا با بی‌رحمی ادامه داره. نمی‌تونم فراموش کنی، اما زندگی راه خودش رو می‌ره. جریان داره و تو ناچاری به ادامه. اون‌ها رفتن، ولی با

کوچک‌ترین چیزها خاطره‌شون زنده می‌شه. گاهی عذاب وجدان می‌گیری که چرا هیچ‌کاری نتونستی براشون انجام بدی. حتی در معدود لحظات شاد زندگی هم باز اون‌ها میان توی خاطرت، و از اینکه اون لحظه نیستن رنج می‌بری. با خودت می‌گی چرا؟ چرا بیشتر باهاشون وقت نگذروندی؟ و هزاران چرا دیگه که درموندهت می‌کنه. سرژیک بعد از مرگ پدر خیلی کمکم کرد. ساعت‌ها باهم حرف می‌زدیم. گفت نادیا می‌دونم و درک می‌کنم از دست دادن پدر چه غم بزرگه. گفت به‌قول... نمی‌دونم اسم یکی رو آورد... که چرا این غم بزرگ رو تبدیل نمی‌کنی به یه کار بزرگ. «سعی کردم جلوی اشکم را بگیرم، از لیوانی که آنت برایم آورده بود کمی آب خوردم. حس می‌کردم سرژیک کنارمان نشسته و دارد نگاهمان می‌کند. چقدر نزدیک بود و چقدر دور. ادامه داد: «اون لحظه نمی‌فهمیدم داره از چی حرف می‌زنه. گفت مثلاً همین آواز خوندن، چرا دعوت آقای زند رو برای گروه ارکستر سمفونیک گیلان قبول نمی‌کنی؟ زند گفت صدای نادیا پتانسیل خوبی داره. از من می‌پرسی بهش فکر کن.»

هرچه بیشتر می‌گذشت و هرچه بیشتر از گذشته سخن می‌گفتم احساس می‌کردم طوفان درونم آرام و آرام‌تر گرفته است. از اینکه توی خانه‌ای نفس می‌کشیدم که روزی او در آنجا نفس می‌کشیده، حال خوشی به‌هم دست می‌داد. حال خوش آمیخته به اندوه.

آنت لبخند تلخی زد و از آن‌سوی میز دستانش را جلو آورد و با مهربانی دستم را فشرد. گرمای دست‌هاش می‌توانست جسم و جان یخ‌زده‌ام را گرم کند و به زندگی برگرداند. «نادیا عزیزم. فکر می‌کنی اگر از کسی که دستش از این دنیا کوتاه شده پرسن می‌خواد برگرده یا نه چه جوابی می‌ده؟ از من پرس می‌گم احتمالاً می‌گه، نه مرسی، گوارای وجود خودتون! جانم اون‌ها هم زندگی خودشون رو دارن.»

نفسش را با صدا بیرون داد و دستانش را به‌هم کوبید و با انرژی خاص خودش گفت: «خب، حالا می‌دونی وقت چیه؟ فال قهوه. فنجونت رو برگردونی؟» دست دراز کرد و فنجان را برداشت. «حالا بدهش به من ببینم اون تو چه خبره؟» چنان با ظرافت فنجان را جابه‌جا می‌کرد انگار فنجان لبریز از قهوه بود و مراقب بود نریزدش. «اووم... این تو یه خورشیده و یه راه طولانی، یه سفر...»

لبخندی زد. «شاید صدباری این رو از سرژیک شنیدم. بقیه‌ش رو از برم. می‌خواین بقیه‌ش رو خودم بگم؟»

خم شده بود روی فنجان‌ها. نگاهم کرد و صورتش به لبخندی باز شد. «هاهاها! خب معلومه، فال گرفتن رو خودم بهش یاد دادم. سرژیک هیچ‌وقت تو این کار استعدادی نداشت.»

به چشم‌هام خیره شده بود. «می‌تونم ازت خواهشی بکنم؟»
«حتماً!»

دستم را گرفت. «آواز ماه نور رو بخون!»

چشم‌هام گرد شد. «ماه نو؟»

دستم را محکم فشار داد. «همین حالا! بخون، خواهش می‌کنم!»

این را گفت و رفت پشت پیانو نشست. شروع کرد به نواختن. گویی سرژیک بود که بی سروصدا آمده بود و پشت پیانو نشسته بود. گاهی سرش را بلند می‌کرد و ابروهای کوتاهش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد.

اولش غصه راه نمی‌داد صدام را بیرون بدهم، ولی بعدش بلندبلند خواندم. تا دیروقت بیدار ماندیم. حدود ساعت یک شب بود که آماده می‌شدیم بخوابیم. دیدم از جاش بلند شد و سر دوسه ملافه را به‌هم گره زد. سر یکی از آن را به پاش بست. گفتم: «شب تو خواب راه می‌رید؟»

«ببین نادیا، من شب‌ها بدجوری خروپف می‌کنم. تو این سر ملافه

رو بذار بغل دستت، باشه؟ هروقت دیدی، خروپف من شروع شد اون رو تکون بده. بقیه‌ش با خودم، باشه؟»

خنده‌ام گرفت. «فکرش رو نکنید. من عادت دارم. باوجود مامان و فرزاد، گوش و ذهنم عادت داره به خروپف‌های خواب‌شکن.»

پرید توی حرفم. «این فرق داره عزیزم! حالا یه بار امتحان کن. زود باش اون ماس ماسک رو تکون بده ببینم، چه کار می‌کنی!»

تا دیروقت بیدار بودیم. آماده شدیم که برویم توی جا. به ملافه اشاره کرد و یادآوری کرد که یادم نرود! پنج دقیقه نگذشته بود و نفس‌هایش داشت منظم می‌شد که سرش را از بالش بلند کرد و گفت: «هنوز که اتفاقی نیفتاده ولی نکنه رودربایستی کنی!»

کمی بعد شاید توپ هم می‌ترکید آنت از خواب بیدار نمی‌شد. خوابم نمی‌برد. راستش دلم نمی‌آمد بخوابم. می‌خواستم تا آنجا که می‌توانم حضور در این خانه را به جان بگیرم و به حافظه بسپارم.

صبح، بعد از خوردن صبحانه برای دیدن کلیسای وانک رفتیم. آنت سبد حصیری‌ای را که از شمال برایش آورده بودم دست گرفت و گفت می‌خواهد سر راه کمی خرید کند. گفت عاشق سبد شده است و می‌خواهد اولین بار همین امروز با آن برود خرید.

کمی بالاتر از میدانی کوچک، به عمارت آجری کلیسا برخوردیم که سبک معماری ایرانی و ارمنی را در خود داشت و تا انتهای کوچه امتداد پیدا کرده بود. گنبد و ساعت کلیسا از دور هم چشم‌نوازی می‌کرد.

وارد عبادتگاه کلیسا شدیم، روی دیوارها و طاق‌نماهای داخل گنبد با رنگ‌روغن نقاشی و تزیین شده بود و نگاره‌هایی از تولد تا عروج عیسی مسیح و عهد عتیق روی آن‌ها نقش بسته بود. روی بخشی از دیوارها روز رستاخیز و بهشت و دوزخ و شام آخر به طرز سحرآمیزی نقاشی شده بود.

بعد از آنجا از جلفا به سمت خیابان سنگ‌تراش‌ها پیاده رفتیم. آنت بین راه کمی روی سکوی جلوی یکی از خانه‌ها نشست و خستگی درکرد. این خانه‌های سکودار را دوست داشتیم. خانه‌هایی که معماریشان فکر آدم‌های خسته را هم کرده بود.

بعد از خیابان حکیم نظامی، پیچیدیم توی خیابان سنگ‌تراش‌ها. پانصد قدم جلوتر نرفته بودیم که آنت ایستاد. آن‌ور خیابان یک عکاسی به چشم می‌آمد، عکاس‌خانه آرتوش. درو پنجره‌های چوبی داشت و پرده‌های مخمل قرمز رنگشان از پشت پنجره پیدا بود. از کیف دستی‌اش کلیدی بیرون آورد و در را باز کرد. هردو وارد مغازه کوچک و قدیمی عکاسی شدیم.

مغازه‌ای که شصت سال پیش از آن پدرش آن راه انداخته بوده. یکی از قدیمی‌ترین عکاس‌های شهر اصفهان. در قفسه چوبی گردویی رنگ را باز کرد و گفت یک امانتی هست که باید به هم بدهد.

نشست روی صندلی. «سرژیک عکس که می‌گرفت، هر کجا بود می‌آورد توی تاریک‌خانه بالا ظاهرشون می‌کرد. این‌ها رو هم خودم بهش یاد داده بودم. همون طوری که من از پدرم یاد گرفته بودم. عکس‌های زیادی توی این جعبه هست. اگر فرصتش رو پیدا می‌کرد، لابد می‌خواست این‌ها رو خودش بهت بده، نادیا.»

بسته را داد دستم. بسته را ورندها کردم. آنت مغازه را از نظر گذراند و با حسرت گفت: «دارم اینجا رو واگذار می‌کنم. مردم الان دیگه بیشتر با دوربین‌های دیجیتال عکس می‌گیرن. رغبتی به چاپ عکس‌هاشون با اگراند دیسمان و جعبه چاپ و داروی ظهور و ثبوت و این چیزها ندارن. من هم با این رماتیس‌م برام سخته کار کردن. دکتر قدغن کرده زیاد سر پا بایستم.»

عکسی از توی جعبه آبی فلزی برداشتم و نگاهی انداختم. یکی از

عکس‌ها را آوردم بیرون.
صدای سرژیک پیچید توی سرم. «همون‌طور که نشستیم می‌شه سرت رو برگردونی و اینجا رو نگاه کنی؟»
«بازم عکس سیاه و سفید؟»
«به نظرت بهتر نیست؟ بدون هیچ زرق و برق اضافه‌ای، بدون هیچ رنگ و لعابی. به نظر من آدم‌ها این جور واقعی‌ترن؟»
«نمی‌دونم. من هم حس نوستالژیک عکس‌های سیاه و سفید رو دوست دارم. کی چاپشون می‌کنی؟»
«این بار برم اصفهان همه رو چاپ می‌کنم.»
«چرا می‌خندی؟»
«آخه هر بار همین رو می‌گی، ولی باز دست‌خالی برمی‌گردی.»
به صدای آنت برگشتم داخل مغازه. «اینجا رو اجاره دادم، احتمالاً مستأجر جدید چیدمان اینجا رو هم عوض می‌کنه.»
بسته را گذاشتم توی کیفم. «چه حیف! جای قشنگیه.»
کم‌کم آماده رفتن به ترمینال می‌شدم که آنت گفت: «فقط یه جای دیگه مونده نادیا، خواهش می‌کنم نه نگو!» و دستم را گرفت.
گفتم: «دیر می‌شه. مامان منتظره. باید دیگه راه بیفتیم.»
گفت: «حالا یه ساعت دیرتر هیچ اتفاقی نمی‌افته جانم! دنیا که به آخر نمی‌رسه، الان ساعت دهه. بهت قول می‌دم زیاد طول نکشه. همین جاست، دوسه خیابون بالاتره. نزدیک هتل جلفا.»
ده دقیقه بعد، نشسته بودیم تو شربت‌خانه فیروز که در چند قدمی کلیسای وانک بود. درو پنجره مشبک چوبی و گلدان‌های شمعدانی قرمز و صورتی بیرون آن، حال و هوای دههٔ چهل را در خاطرم زنده کرد. همان ابتدا به محض ورود، نقش‌ونگار دیوارها و سقف با نقاشی ایرانی و رنگ‌های

دل‌فریب چشم را پر و محو خود می‌کرد. وقتی نشستیم، آنت دم‌نوش سنبل‌الطیب سفارش داد و من شربت عرق بهارنارنج. دستم را گرفت و لبخند زد: «چه خوب که اومدی نادیا! چه خوب که دارم عزیمت!»
اشک توی چشم‌هام جمع شد. «اوهم... آه، خاله آنت، شما خیلی مهربونید!»
رادیویی قدیمی داشت آواز «به اصفهان رو» جلال‌الدین تاج را پخش می‌کرد. می‌توانستم ساعت‌ها در این شربت‌خانه با او بنشینم و حرف بزنم. سرش را آرام تکان می‌داد و آواز را با خودش زمزمه می‌کرد: «نادیا جان، فرزادخان چطوره؟ من رو باش، پاک فراموش کردم حالش رو بیرسم؟»
نگاهم مانده بود روی ظروف قدیمی و گلی که توی گلدان روی میز بود. «ای، اونم خوبه!»
جرعه‌ای از دم‌نوش خورد. «حتماً نیستی دلتنگه برات نه؟»
به لیوان بلور آبی و یخ‌های توی آن نگاه می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم، بوی بیدمشک و بهارنارنج بینی‌ام را پر می‌کرد. نور کم‌رمق آفتاب از شیشه‌های رنگی پنجره می‌تابید روی صورتم. لحظه‌ای چشمانم را بستم، نمی‌دانستم تا این اندازه می‌توانست بر روح ناتوانم معجزه کند، گفتم: «نمی‌دونم، شاید. احتمالاً.»
سرش را کمی جلو آورد و گفت: «ببین! از من می‌شنوی مردها بدون زن‌ها یه کار رو هم درست نمی‌تونن از پیش ببرن. یه ساعت هم دووم نمی‌آرن.» انگار که بخواهد رازی را فاش کند سرش را آورد جلو. «به فنا می‌رن...» و لبخندی موزیانه زد. «حالا به ما زن‌ها دوتا کار بده، هم‌زمان همه رو راست‌وری می‌کنیم، اون هم عالی. حتی بدون اون‌ها تا نه صد سال هم می‌تونیم دووم بیاریم.» جرعه‌ای دیگر نوشید و سکوت کرد. چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و انگار از من دور شد. آن وقت ادامه داد: «نتهایی

سخته. خیلی هم سخته. تنه‌اش نذار. یه بار بیشتر ندیدمش، ولی به نظرم آدم خوبی اومد.»

وقتی از شربت‌خانه بیرون آمدم، همدیگر را مثل دوستان قدیمی در آغوش گرفتیم. آنت قول داد بیاید پیشم. سبد روی ساعد دستش آویزان بود. با تکانی که به آن داد کاری را یادآوری کرد که باید انجام دهد و بعد از من دور شد.

سر برمی‌گردانم و از پنجره اتوبوس به زمین‌های اطراف جاده نگاه می‌کنم. تا چشم کار می‌کند خشک است. آدم خیال می‌کند این جاده هیچ وقت به آخر نمی‌رسد. چشمانم را می‌بندم.

اوایل بهار است. کارگرها دارند برنج نشا می‌کنند. من زیر درخت افرا نشسته‌ام و تماشایشان می‌کنم. روزها و شب‌ها می‌آیند و می‌روند و من هنوز در همان نقطه نشسته‌ام. برنج‌ها قد می‌کشند و بالا می‌آیند. نسیم ملایمی در شالیزار پیچیده است و شالی‌ها خود را در آغوش باد رها کرده‌اند. بوی برنج و دم هوا مثل آن روزها همه‌جا را پر کرده است و من به زمان درو فکر می‌کنم.

نمی‌دانم چه مدت گذشته، اما وقتی از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه می‌کنم به میدان آزادی رسیده‌ام.

احساس می‌کنم سبک شده‌ام. حالا هرچه جلوتر می‌روم، بیشتر مطمئن می‌شوم که همه چیز سرآخر به خودم برمی‌گردد. دارم به نقطه امن خودم می‌روم که سال‌ها آن را در دیگری می‌جستم؛ همه آن سال‌هایی که پشت سر گذاشته‌ام، بدون اینکه بدانم از زندگی چه می‌خواهم. شاید این ویژگی گذر از چهل سالگی باشد. گاهی ما آدم‌ها زمان را از دست می‌دهیم. من دیر رسیده‌ام، اما مهم نیست. حالا حس خوبی به خودم دارم.

توی تاکسی در مسیر قلهک، یک‌آن خوابم می‌برد و آن رؤیا را باز

می‌بینم، همانی که مامان توی اتوبوس است و آن پیرمرد راننده‌اش است. وقتی چشم باز می‌کنم که رسیده‌ام.

کلید می‌اندازم و وارد خانه می‌شوم. مامان توی سالن رو به پنجره نشسته و دارد رومیزی شماره‌دوزی نیمه‌کاره‌اش را که چند روز پیش توی یکی از چمدان‌های قدیمی‌اش پیدا کرده، تمام می‌کند. برای چند سال پیش است، نمی‌دانم. از وضعیت خانه جا می‌خورم. چیز زیادی از وسایل باقی نمانده. سر برمی‌گرداند و با دیدنم لبخند می‌زند. «برگشتی مادر! فرزند دیروز تماس گرفت، نگرانت بود.»

«من که بهش گفتم دارم می‌رم اصفهان.» لباس‌ها را گل چوب‌لباسی آویزان می‌کنم و می‌روم توی آشپزخانه لیوانی آب بخورم. می‌پرسم: «از مهندس چه خبر؟ آخرش چک رو کی تحویل می‌ده؟»

مامان می‌گوید: «تا پس فردا عصر همه کارها تمومه.»

سرش پایین است و بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید: «به فرزند گفتم چرا نمی‌ری اصفهان پی نادیا. هم فاله هم تماشا. دو روزی هم باهم باشید.» مکث می‌کند. تندتند به دوختنش ادامه می‌دهد. «گفت فکر کنم نادیا دوست داره تنها باشه.»

بطری آب را توی یخچال جا می‌دهم. «بعد از بیست‌و‌اندی سال زندگی مشترک بالاخره سر یه مسئله به تفاهم رسیدیم. کم چیزی هم نیست. شاید قراره پیری دل‌انگیزی رو کنار هم سر کنیم.»

مامان می‌گوید: «چرا نه؟ ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌س. خب تعریف کن، سفرت چطور بود؟»

روی مبل سبز کنار پنجره ولو می‌شوم. «فکر نمی‌کردم آخرش این‌طور تموم بشه. همیشه از این سفر می‌ترسیدم. باید آنت رو از نزدیک ببینی. گفتم باید یه روز بیاد پیشمون. اون هم قول گرفت باز برم دیدنش.»

من ایستاد و گفتم، نادیا خانم من هاله رو رها نمی‌کنم. چطور باید بگم دوستش دارم. دوستش دارم می‌فهمید؟ شما عاشق شدید تا حالا؟ موقع رفتن هم با صدای بلند گفتم، یه روز از این کارتون پشیمون می‌شید. این رو مطمئن باشید.»

دست‌هام را دو طرف بدنم باز می‌کنم. «آه مامان! شاید قلبش رو شکستم. وقتی فکر می‌کنم که کارم درست بود یا نه، گیج می‌شم. نمی‌دونم، ولی نه، اون نمی‌تونست هاله رو خوشبخت کنه. حال و روز هاله رو می‌دیدم. خیلی فکری و عصبی بود اون روزها. سنی نداشت. نمی‌خواستم تو بیست‌سالگی، تحت فشارهای اون پسر و خانواده‌ش یا حتی فرزند تن به ازدواجی بده که چندان تمایلی بهش نداشت.»

صورت‌م را می‌مالم. «باید خودش سرنوشت و آینده‌ش رو رقم می‌زد، نه دیگران. خیلی زود بود برای تصمیم‌گیری. عمر آدم خیلی کوتاهه، جبران کردن بعضی چیزها آسون نیست. شاید هیچ‌وقت قابل جبران هم نباشه.»

مامان سرش را بلند می‌کند و مات نگاهم می‌کند. «چرا همیشه دوست داری خودت رو سرزنش کنی؟ خواستی به هاله کمک کنی. از کجا می‌دونی اگه این کار رو انجام نمی‌دادی بعدها بیشتر پشیمون نمی‌شدی.»

چندتا توت خشک از ظرف بلور سبزرنگ جلوش برمی‌دارد و توی دهانش می‌گذارد و با چهره‌ای که آسودگی از آن می‌بارد جرعه‌ای از چایی‌اش را می‌نوشد.

مامان نگاهش را از رومیزی به من برمی‌گرداند و لبخند می‌زند. «می‌دونی مامان، توی راه خوابم برد. خواب دیدم، شاید هم یه رؤیا بود، نمی‌دونم. بیالوا بودم، رو به شالی‌ها. اون‌ها قد می‌کشیدند و بزرگ می‌شدن...»

مامان بلند می‌شود و همان‌طور که می‌رود توی آشپزخانه می‌گوید: «هنوز هم داری به اون مزرعه فکر می‌کنی؟ آه! من که آخرش نفهمیدم چرا خواهرزاده فرزند اون کار رو با شما کرد! کدوم آدمی همچین کاری در حق فامیلش می‌کنه؟»

خسته‌ام. انگار از سفر اعماق زمین برگشته‌ام. دلم می‌خواهد بخوابم. دلم می‌خواهد لحظه‌لحظه سفر در تمام وجودم ته‌نشین بشود.

به نور خورشید عصرگاهی نگاه می‌کنم که از پنجره روی فرش قرمز قدیمی نخ‌نما می‌تابد. فرشی که حالا همه‌تار و پودش دیده می‌شود. «خیلی هم عجیب نیست، شاید تقصیر من بود. باید انتخاب می‌کردم. سخت بود، ولی چاره‌ای نداشتم.»

مامان از آشپزخانه بیرون می‌آید و یک فنجان دورطایی چای می‌گذارد روی میز برای خودش و یک استکان شیشه‌ای دسته‌دار هم برای من. می‌داند من دلم می‌خواهد رنگ چایی را ببینم. بوی هل اطرافم را پر می‌کند. از روی مبل سُر می‌خورم روی قالی و دراز می‌کشم. «وقتی می‌بینی بچه‌هات غم و دلشوره دارن تو هم اون غم رو با تموم وجودت حس می‌کنی. از اینکه می‌بینی از مشکلی که براشون پیش اومده، درمونده، دیوونه می‌شی. چون خودت رو گناهکار می‌دونی؛ گناهکار از اومدن اون‌ها به این دنیا، دنیایی که سرآخر جز رنج هیچ چیز دیگه‌ای برا آدم نداره...»

آخرین بار که با مجید درباره‌هاله حرف زدم، با اینکه تمام سعی‌ام رو کردم حرف‌هام محترمانه و دوستانه باشه، ولی اون عصبانی شد. تو روی

درست شده بود و در ادامه راه با شدت بیشتری در سرازیری جریان پیدا می کرد. شعر لورکا توی سرم می چرخید:

«پهناب گودال کیویر / از زیتون زاران و نارنجستان ها می گذرد.

رودبارهای دوگانه غرناطه / از برف به گندم فرود می آید.

دریغا عشق / که شد و باز نیامد!

پهناب گودال کیویر / ریشی لعل گونه دارد،

رودباران غرناطه / یکی می گرید، یکی خون می فشاند.

دریغا عشق / که بر باد شد!

از برای زورق های بادبانی / سه ویل را معبری هست

بر آب غرناطه اما / تنها آه است، که پارو می کشد.

دریغا عشق / که بر باد شد...»

همان جا ایستاده بود، انگار خشکش زده باشد. چند دقیقه ای نگذشت که صدای موتور فیات قرمز رنگ فرزند را شنیدم. سر برگرداندم و به جاده خاکی نگاه کردم. داشتند از کمرکش بلندی بالا می آمدند. گاگا و بچه ها توی ماشین بودند. سهیل سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده بود. پاهام کرخت بود، مثل کودکی که تازه ایستادن را بلد شده باشد به زور تعادل را حفظ کردم. گوشه شلوار مشکمی ام توی مشتم میچاله شده بود. «نکنه طوری شده!»

«نه، نگران نباش! می اومدم گاگا داشت صبحونه آماده می کرد تا با بچه ها

بیان بالا. گفت بعد از یه هفته بارون، این هوای آفتابی برایشون خوبه!»

هاله اولین نفر بود که از ماشین فرزند پیاده شد و به سمت ما دوید. گاگا

بلوز و شلوار کتان بنفشش را تنش کرده بود. هاله عاشق این لباس بود.

دست تکان داد و بلند و سرشار از شادی گفت: «عمو سلژیک سلام!»

سرژیک برایش دست تکان داد و گفت: «عمو سلژیک، یکی از

هفت سالی از آن روز گذشته بود که گفت: «تب شدیدی داشتم، آدم این جور موقع ها، ممکنه هر چیز بی ربطی رو به زبون بیاره.»

نگاهم را چرخاندم به روبه رو. رشته کوه البرز بالادست بیالوا را پوشانده بود و تا دور دست امتداد می یافت، برخلاف بیشتر روزها، آن روز آفتاب درخشان بود و درخت ها تا عمق تپه ها به چشم می آمدند. همان طور که به دور دست نگاه می کردم گفتم: «همه چیز بی ربط بود. درست! شاید همه این سال ها توهم و خیال بوده. همه چیز اشتباه بود و الان تموم شده!»

«چیزی شروع نشده بود که بخواد تموم بشه! تو رو در وضعیت بدی قرار دادم، می دونم. اون هم الان تو این شرایط، لعنت به من!»

«گفتم که، طوری نیست، لابد با خودت فکر می کنی الان چی می شه؟ هیچ، خیلی وقته یاد گرفتم چطور با هر چیزی توی زندگی کنار بیام. باید کنار بیای، مگه راه دیگه ای هم هست؟»

داشت آماده رفتن می شد. به خان علی قول داده بود صبحانه را با آن ها می خورد. آن پایین، در قسمت بالای رودخانه شاخه های درخت و قله سنگ های ریز و درشت راه آب را تقریباً بند آورده بودند و آب به سختی عبور می کرد. موج های کوچک و بزرگی در همان نقطه روی سطح آب

قشنگ‌ترین چیزهایی که تو این سال‌ها شنیدم. وقتی این‌طور صدام می‌کنه، نمی‌دونی چه حسی دارم!» چشم‌های سرژیک می‌درخشید.

بعد از گفت‌وگوی آن صبح، اولین بار بود دوباره داشتیم این‌قدر طولانی، تلفنی صحبت می‌کردیم. کمتر می‌آمد بیالوا، کارها را سپرده بود به خان‌علی و سهمی برایش در نظر گرفته بود. بیشتر وقت‌ها اصفهان بود، بعد از دوسه ماه هم که می‌آمد، یک هفته‌ای می‌ماند و باز غیبت می‌زد. دیگر به این آمدن و رفتن‌های یک‌هوایی اش عادت کرده بودیم. بچه‌ها همان‌طور که روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شدند، مسائل و دنیایشان هم بزرگ‌تر می‌شد. گاهی یکی دو روز برای تمرین و اجرا به شهر می‌رفتم. بعضی روزها هم در مزرعه چکمه می‌پوشیدم و پایه‌پای کارگرها توی مزرعه کار می‌کردم. حال خوشی پیدا می‌کردم بین شالی‌کارها باشم و بوی شالیزار را بشنوم.

سهیل چند روزی بود باهام حرف نمی‌زد. از بیالوا خسته شده بود، دلش می‌خواست توی شهر باشد. این را می‌دانستم، حتی فرزاد هم نتوانسته بود متقاعدش کند، شاید هم نمی‌خواست. آن روزها نگاه و احساسم به مزرعه هم دیگر مثل قبل نبود. زمانی زمین‌های بیالوا، آن درخت اولس، و اصلاً همه دنیا را جور دیگری می‌دیدم، اما ازدست‌دانش هم برای من باورکردنی نبود.

برای بار دوم پرسید: «صدام می‌آد؟»

«دارم گوش می‌دم. چه کار باید بکنم؟ نمی‌دونم، پاک گیج شدم.»

گفت: «بهش حق بده، دیگه بچه نیست، دنیای بچه‌ها توی این سن خیلی متفاوت می‌شه.» به خودم و روزهایی فکر کردم که هم‌سن سهیل بودم. روزگارم با هم‌کلاسی‌هام می‌گذشت.

«اینجا رو از دست نمی‌دم. پس نمی‌کشم چون فرزاد به فکر فروش

بیالوا می‌افته.»

«منظورم این نبود، اما خب باید یه راهی باشه؟»

کمی گوش‌ی را توی دستم نگه داشتم و فکر کردم. «عجب! لابد فرزاد ازت خواسته باهام حرف بزنی. همیشه دیگران رو می‌ندازه وسط.»

سرژیک فوری گفت: «اشتباه می‌کنی!»

«نمی‌خواد شما حالا نقش دایه مهربان‌تر از مادر رو بازی کنی. خودم

رفع و رجوعش می‌کنم.»

خواستم زودتر خداحافظی کنم که صدایش را از آن طرف خط شنیدم.

«هنوز هم از دست من عصبانی هستی؟ فکر می‌کردم گذشت زمان

همه‌چیز رو حل می‌کنه.»

آهی کشیدم. کاش همان اول گوش‌ی را قطع کرده بودم و باز همه

اتفاق‌های گذشته جلوی رویم زنده نمی‌شد. «مهم نیست. گاهی خودم

رو سرزنش می‌کنم که چرا این‌قدر زودباورم.» پوزخندی زدم. «خیلی از

چیزها به انتخاب خود آدم نیست. همه آدم‌ها و اتفاق‌های مهم زندگی‌ت

رو خودت انتخاب نمی‌کنی، این بازی دنیاست باهات، اما در مهم‌ترین

انتخاب‌هایی که می‌تونستم داشته باشم، اشتباه کردم، سال‌هاست دارم با

مردی زندگی می‌کنم که عاشق عکس دختر بچه توی کشوی میز کارشه.

بعدتر هم با مردی آشنا شدم که جربزه هیچ کاری رو نداشت. حتی جربزه

گرفتن حقش رو از زندگی؛ رفتن پیش تنها بچه‌ش.»

به آرامی گفت: «بله! حق دادنی نیست، ولی گاهی نمی‌شه جنگید.

آدم‌ها همیشه هم قوی نیستن.»

با خودم گفتم: «تو جرئت چه کاری رو داری؟»

در ادامه حرفش گفت: «خیلی سعی کردم ناراحت نکنم. سهیل چند

روز پیش تماس گرفت، کلی حرف زد باهام. خواهش می‌کنم بین خودمون

بمونه، ما هم این دوران رو پشت سر گذاشتیم، نداشتیم؟! شاید یادمون رفته

گاهی پیش می‌آمد که مامان ماهی یکی دوبار زنگ می‌زد، اما من زیاد دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم. آن وقت‌ها هم سن و سال الان سهیل بودم. بعد از رفتنشان از ایران هم وقتی مامان تا ماه‌ها کمی دیرتر از وقت معمول تماس می‌گرفت دلتنگشان می‌شدم.

بچه‌ها را فرزاد برده بود شهر. سهیل برای مسابقات بسکتبال هفته بعد تمرین داشت. گاگا هم از وقتی با برادرش آشتی کرده بود، بیشتر وقت‌ها برای دیدن اقوامش به رودبار می‌رفت. همین‌که راه افتادم سمت دریاچه، راما شروع کرد به پارس کردن و دنبالم راه افتاد.

جاده خاکی باریکه‌ای که به دریاچه می‌رسید، پر سراسیمه بود. بچه‌ها می‌گفتند دریاچه، اما آبگیری بود که از باران همیشه پر آب می‌شد. دم و شرجی هوای خردادماه نفس را بند می‌آورد و گوشم پر بود از صدای زنجره‌ها. خسته و در مانده بودم. همان‌جا نزدیک دریاچه نشستم و راما کمی جلوتر، روبه‌روی من روی دستانش نشست. گوش‌هاش را نوازش کردم و پاهام را دراز کردم.

وقتی اولین بار سرژیک راما را به مزرعه آورد، هفت ماهه بود. از همان موقع هم دوست‌داشتنی بود. حالا هرچه سنش بالاتر می‌رفت روزبه‌روز به هم بیشتر وابسته می‌شدیم. سرژیک چندباری می‌خواست همراه خودش برود اصفهان، حیوان زبان‌بسته از ماشین پایین می‌پرید و کنارم می‌ایستاد و پارس می‌کرد.

سرژیک گفته بود: «احساسات این حیوونکی‌ها گاهی آدم رو مبهوت می‌کنه. چاره‌ای نیست انگار دلش می‌خواد اینجا پیش شما بمونه.»

سرش را نوازش کردم. «راما تو هم دلتنگی؟ اوهوم؟ حس و حال عجیبیه دلتنگی. ولی برای کی و چی؟ مادر بزرگ، پدر، پدر بزرگ، شاید هم برای مامان و نادر؟ هاه، آه! نمی‌دونم شاید هم سرژیک یا گاگا که چند روزیه

این روزها رو. ولی کمی به خودمون فشار بیاوریم یادمون می‌آه.» دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود کمی بعد گوشی را قطع کرده بود.

از کارم پیشمان بودم، شاید زیاده‌روی کرده بودم. هیچ راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

سهیل مثل خودم بود، کم حرف و آرام. آن روزها من هم همین‌طور بودم. بیشتر وقت‌ها راحت نمی‌توانستم حرف‌های دلم را به دیگران بزنم، شاید هم امیدم را از دست داده بودم و خیال می‌کردم حرف زدن دردی را درمان نمی‌کند.

صدای بابا بزرگ پیچید توی گوشم. «نادیا! نادیا! بیا مامان و نادر رسیدن. کجایی باباجان؟»

چمدان‌هاشان گوشه حیاط بود. مامان عوض نشده بود، با آن شلوار جین آبی و مانتوی چهارخانه قرمز کوتاه فقط یک‌هوا چاق‌تر شده بود. نادر که لبخند زد مثل قبل، دندان‌های خرگوشی‌اش پیدا شد. مامان در آغوشم گرفت، اما من ناخواسته خودم را کمی پس کشیدم. نادر فرق داشت، با دیدنش به‌زور می‌توانستم جلوی اشک‌ها را بگیرم. همان نادر شش سال پیش بود که حالا قد کشیده و هم‌قد من شده بود. آن شب همه وسایلم را به نادر نشان دادم و نادر هم از شهری که توش زندگی می‌کردند برایم گفت. دلم می‌خواست آنجا را ببینم، اما اگر مامان پیشنهاد می‌داد قبول نمی‌کردم. فردای آن روز موقع رفتنشان به خانه‌ای که در تهران گرفته بودند، هرچه مامان خواهش کرد دو هفته‌ای که هستند همراهشان بروم تهران، زیر بار نرفتم.

از پدر بزرگ و مامان بزرگ التماس بود و از من نشنیدن. بعد از ظهر مامان با چشم‌های گریان ماشین گرفت و با نادر برگشتند تهران. دو روز بعد پیشمان شدم. سر آخر هم پدر بزرگ مجبور شد برودم تهران.

از غرغرهاش خبری نیست! برای فرزند و بچه‌ها که اون‌ها هم الان نیستند.
 آه!... ولی من دلم برای همه تنگ می‌شه. برای همه شون.»

راما با چشمان خواب‌آلودش نگاهم کرد و ناله‌ی ضعیفی کرد. به پشتش دست کشیدم. «حتی برای تو پسر، وقتی دوسه ساعت یک‌هو غیبت می‌زنه!»

با چشمانی پیر و خسته به‌هم نگاه کرد و دمش را تکان داد و صدایی شبیه ناله از خودش درآورد.

سرم را بردم نزدیکش. «به‌نظر تو من مادر خوبی هستم؟»

آرام پارس کرد. «توی این سال‌ها اون‌قدر خودم رو غرق کار کردم، حساب و کتاب‌ها و خرید مزرعه، کار توی شالی، تمرین و اجرای خانه‌ی موسیقی که پاک غافل شدم. چه مادری هستم؟ سهیل داره روزبه‌روز ازم دور می‌شه.» و سرتاسر دریاچه را از نظر گذراندم.

راما بلند شد و رفت کنار دریاچه و دمش را تکان داد. رفتم کنارش ایستادم و به رد نگاهش در آن طرف دریاچه و دو حواصیل سفید نگاه کردم که کنار نيزار لم داده بودند، یک‌هو فکری به ذهنم رسید.

با صدای بلند گفتم: «راما باید بریم. داره تاریک می‌شه هوا. باورت می‌شه، فکر کنم راهش رو پیدا کردم. امشب کلی کار داریم. الانه که بچه‌ها برسند. باید یه شام خوب درست کنیم. سهیل لازانیا دوست داره. شاید کاپ‌کیک هم درست کنم. بعد از شام باهاش حرف می‌زنم. حتماً خوشحال می‌شه.»

بعد از شستن ظرف‌های شام و جمع‌وجور کردن میز، بلند گفتم: «کی کمکم می‌کنه کاپ‌کیک درست کنیم؟»

هاله گفت: «رو من حساب نکن مامان خانم، امتحان علوم دارم.»
 فرزند روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و اخبار نگاه می‌کرد. فکر کردم

حتی صدایم را نشنیده باشد. سهیل گفت: «من کمک می‌کنم، اگر زیاد طول نمی‌کشه.»

مواد آماده‌ی کاپ‌کیک را از کابینت بیرون آوردم. «یه ربعه آماده‌س، ولی باید بریم طبقه بالا، فر بوی لازانیا گرفته.»

وسایل کاپ‌کیک را برداشتیم و دوتایی رفتیم آپارتمان سرژیک. پله‌ها کمی خاک گرفته بود و بوی نا می‌آمد.

وسایل را گذاشتیم روی پیشخان. «تا من فر رو روشن کنم، تو آرد و شکر و پودر کاکائو و بیکنینگ پودر رو توی اون کاسه خوب هم بزن.»

فر فکستنی اذیت می‌کرد، باید چند دقیقه‌ای همان‌طور یک‌لنگه‌پا می‌ایستادم و کلید فر را نگه می‌داشتم تا شعله‌اش ثابت شود.

سهیل مواد را هم می‌زد و لیخند روی لب داشت. لحظه‌ای فکر کردم نادر با آن دندان‌های درشت و خرگوشی‌اش روبه‌روی من نشسته است. «به چی می‌خندی عزیزم. می‌دونی چقدر دلم تنگ شده برای شوخی‌ها و مانه گفتن‌ها؟»

بی‌آنکه نگاهم کند گفت: «بچه دوساله که نیستم!»

دهانم را کج و کوله کردم و شکلک درآوردم. «اوه، اوه! معذرت می‌خوام. مرد جوان!»

پرسید: «موقع شام گفتید یه راه حل پیدا کردید، بگید دیگه!»
 فر سرآخر با زحمت روشن شد. جلورفتم و روبه‌رویش کنار میز دونفره چوبی نشستم.

«خب اول اون تخم مرغ‌ها و روغن و شیر رو اضافه کن و باز هم بزن تا بگم برات.»

«این‌طوری خوبه؟»

«اوهوم. خوبه! کمی آروم‌تر. عصری با راما کنار دریاچه بودیم.»

«خب که چی؟»

«می‌گم، کمی صبر کن! می‌تونیم یه پیاده‌روی چوبی درست کنیم دورتادور دریاچه و یه کلبه چوبی هم بالا، روی اون سکوی سیمانی بسازیم. خوب می‌شه، نه؟»

همزن را انداخت توی کاسه و گفت: «من رو گرفتید؟ خب این چه ربطی داره به رفتن ما به شهر مامان؟... آه!... می‌دونستم هیچ راه‌کاری ندارید.»

کمی از مواد روی میز و یقه سهیل شتک زد. «مواظب باش! همه مواد پاشید که مادر!»

همزن را گرفت و خودم شروع کردم به زدن. «ببین! ما می‌تونیم اون کلبه رو اجاره بدم. بعد با اجاره اون یه آپارتمان کوچیک اجاره می‌کنیم توی شهر. نظرت چیه عزیزم؟»

چشمانش برقی زد، ولی خیلی زود قیافه درمانده‌ای به خودش گرفت. «نمی‌شه! می‌دونید چقدر طول می‌کشه تا یه همچین چیزی ساخته بشه؟» به درجه فرنگه نگاه کردم. «آره خب! فکر می‌کنم دست کم چند ماهی زمان بیره. باید بریم مجوز بوم‌گردی بگیریم. می‌تونیم یه قایق کوچیک هم بذاریم توی دریاچه. خیلی عالی می‌شه، فکرش رو بکن!»

خودش را ولو کرد روی صندلی. «اصلاً بی‌خیال! هیچ اتفاقی نمی‌افته. آگه شما نیابین شهر، من آخر تابستون می‌رم پیش مامان بزرگ، خودش گفت چرا نمی‌آی پیش خودم بمونی؟»

از این حرفش جا خوردم. نفسم به شماره افتاد، ولی وانمود کردم حرفش را نشنیده‌ام. مواد کاپ‌کیک را توی قالب‌ها ریختم و گذاشتمشان توی فر. «یه ربعی زمان می‌بره تا آماده شن.»

شروع کردم به دستمال کشیدن که گفت: «می‌تونم یه روز نیما و

خواهرش رو دعوت کنم بیان بیالوا؟»

«اوهوم، آره چرا نه؟» پسر نوجوانم رو به من داشت، ولی انگار درون خودش پی چیزی بود. «گفتی اسم خواهرش چی بود؟»
«نگار!»

شروع کرده بودم به تمیزکاری میز و آشپزخانه. «اسم قشنگیه!»

«مامان! شما وقتی اولین بار عاشق شدید، چند سالتون بود؟»

کاسه را گرفتم زیر شیر. «اووم... بذار فکر کنم. اون موقع از تو کوچیک‌تر بودم. ده‌یازده سالم بود. توی محله بابابزرگ اینا مرد میان‌سالی بود که اهالی بهش می‌گفتند استاد حلاج...»

«حلاج؟»

جلوی خنده‌ام را گرفتم که جو مان جدی بماند. «نه اون منصور حلاج، استاد کریم حلاج. سالی چندبار به‌خصوص نزدیک‌های عید، سروکله‌اش تو محله پیدا می‌شد و بلندبلند می‌گفت، لحاف‌دوزیه، لحاف‌دوزیه! حرف ی رو طور خنده‌داری می‌کشید. لحاف‌دوزیییه! مامان بزرگ گاهی می‌آوردش توی حیاط تا پنبه متکاها و لحاف‌ها رو بزنه و یه دستشون کنه. یه بار وقتی اومد پسرش رو هم با خودش آورده بود. همین هم‌سن‌های تو بود. صدش می‌کرد سعید. من هم اون موقع دوست داشتم بشینم لب حوض و زدن پنبه‌ها رو ببینم. پنبه‌ها پرواز می‌کردن و پخش می‌شدن تو هوا. خیلی قشنگ بود، خیلی. اون صدای پنبه‌زنی نمی‌دونی چه قدر باحال بود. اون روزها با خودم فکر می‌کردم استاد کریم و پسرش کارشون حتماً باید خیلی مهم باشه. آگه اون‌ها نباشن آدم‌ها چطور می‌تونن بخوابن. مسئله خواب کم چیزی نیست، فکر کن آگه آدم‌ها نتونند بخوابن چی می‌شه؟ حتماً از پا درمیان. بیشتر وقت‌ها سعید کنار دست استاد می‌نشست و کمکش می‌کرد. پدرش هر چند دقیقه‌ای می‌زد پس کله پسرک و می‌گفت

بچه حواست کجاست؟ سر اون گونی رو باز کن پنبه‌ها رو بده من ببینم؟
 خنده‌ام می‌گرفت، پسرک همه‌ش لبخند روی لبش بود. صورت سبزه
 بانمکی داشت و چشم‌های درشت قهوه‌ای.»
 زل زد به من و لبخندی زد که خیلی زود از روی لبانش محو شد. «بعد
 چی شد؟»

سینی را از فر آوردم تا کمی کاپ‌کیک‌ها خنک شوند. «هیچی، چند
 ماهی خبری ازشون نشد. بعد هم شنیدیم استاد کریم، شب موقع برگشتن
 به روستاشون با دوچرخه‌ش می‌رفته که ماشین می‌زنه بهش و پرتش می‌کنه.
 اهالی می‌گفتند مرد بیچاره شب تا صبح، کنار جاده روی زمین افتاده بوده
 و خون‌ریزی داشته. وقتی پیدااش کرده بودن تمام خون بدنش رفته بود.
 هیچ‌کس کمکش نکرده بود. بعد از اون هم دیگه هیچ‌وقت پسر رو ندیدم.»
 ساعت از نه‌ونیم گذشته بود و هر دو در سکوت نشسته بودیم و نگاهمان
 مانده بود روی کاپ‌کیک‌های توی سینی.

یک‌بار دیگر از آینه قدی جلوی در ورودی به مامان نگاه می‌کنم، انگار
 خود منم که روی صندلی نشسته‌ام، با موهایی یک‌دست سفید و غرق در
 خاطراتی پشت‌سر مانده. برای بار دوم موهایش را شانه می‌زنم. این بار با
 دقت و آهسته‌تر.

«حیف نیست؟ این موهای سفید خیلی بهتون می‌آد!»

دستی به موهایش می‌کشد. سرش را به دو طرف می‌چرخاند و از
 توی آینه به کوتاهی موهایش نگاهی می‌اندازد. «خوب شده کوتاهی‌ش،
 دوبه‌شک نباش بسم‌الله بگو و رنگ بزن بره!»
 «باشه، هرطور خودتون دوست دارید.»

این را می‌گویم و شروع می‌کنم به گذاشتن رنگ موی زیتونی روشن
 روی موهایش. امشب شب آخر است. فردا ساعت پنج عصر طبق قرارداد،
 خانه تحویل مهندس می‌شود. خانه انگار مریضی است در حال احتضار
 روی تخت بیمارستان و با نفس‌های بلندش بی‌صبرانه منتظر است تمام
 دستگاه‌های تنفسی و حیاتی را از آن جدا کنند. کسی چه می‌داند شاید خانه‌ها
 هم برای خودشان روح و جان دارند. هر بار چون داستانی تکراری با رفتن
 ساکنان قبلی برای مدتی می‌میرند و با آمدن ساکنان جدید زنده می‌شوند.

حرف که می‌زینم صدایمان توی خانه می‌پیچد. جز دوسه کارتن و یک قالیچه و دو مبل مخمل سبزرنگ قدیمی، که از وقتی یادم می‌آید آنجا بوده‌اند، چیز دیگری نیست. می‌دانم مامان چه حالی دارد. هر بار که نگاهمان تلافی می‌کند چشم‌هام را می‌دزدم و خودم را مشغول نشان می‌دم. نمی‌دانم شاید چیزی در چشم‌های مامان هست که سال‌هاست از آن فرار می‌کنم.

موها را لابه‌لا باز می‌کنم و رنگ را می‌دهم به خوردشان. واقعیت این است که هرچه جلوتر می‌روم، بیشتر از پیش می‌فهمم که زندگی دوراهی بزرگی است با بی‌شمار دوراهی‌های دیگر، و ما هر لحظه در یکی از آن‌ها گیر می‌افتیم. زندگی به طرز ظالمانه‌ای فرصت ناچیزی به تو می‌دهد، شاید به اندازه یک دم و بازدم که تصمیمت را بگیری، و تو با همه تلاشت برای شناخت راه درست، باز مطمئن نیستی که آیا درست انتخاب کرده‌ای یا نه. آن وقت درست یا غلط هم اگر وارد جاده شده باشی، باید محکم پایش بایستی، چون راه برگشتی در کار نیست. بله، گذشته‌ها گذشته! هرچه برای ادامه کمتر به پشت سر نگاه کنیم، باقی راه آسان‌تر می‌شود. یک جا ناگزیریم دست گذشته را رها کنیم؛ گذشته‌ای که چون کودکی دوساله پا بر زمین می‌کوبد، اشک می‌ریزد و از شدت گریه چشم‌هاش قرمز می‌شود تا متقاعدمان کند بهش توجه کنیم، ولی دیگر فهمیده‌ایم که فرصت‌ها خیلی زود به آخر می‌رسند؛ خیلی زودتر از آنچه ما فکرش را می‌کنیم.

نمی‌دانم چه قیافه‌ای گرفته‌ام که مامان از توی آینه نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. «تا حالا کسی این‌طور موهام رو رنگ نکرده، انگار داری تابلوی نقاشی می‌کشی.»

از حرفش خنده‌ام می‌گیرد. انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، آه بلندی می‌کشد و هم‌زمان نفسش را بیرون می‌دهد. «وقتی خیلی جوون بودم، پیش

خودم فکر می‌کردم شاید زندگی جز یه تابلوی نقاشی نیست. می‌خواستم تابلوی زندگی‌م رو با قشنگ‌ترین رنگ‌ها بکشم. برای آینده طرح و نقشه‌های زیادی کشیده بودم، ولی هرچه کردم نشد. آخرش هم تابلوی زندگی من مثل تابلوی بارون‌خورده‌ای شده که با رنگ‌های درهم‌برهم، وقتی از دور نگاهش می‌کنی، هیچی ازش نمی‌فهمی.»

به آینه خیره نگاه می‌کند، خودش اینجاست، ولی خیرگی نگاهش می‌گوید که رفته به آن دورها. آرام و شمرده دنباله حرفش را می‌گیرد. «زندگی راه خودش رو می‌ره، کاری هم به این نداره تو چه فکری کردی. بعد از اون شب که مأمورها ریختن توی خونه و پدرت رو بردن، دی بود یا بهمن ماه درست خاطر من نیست، دیگه اون پروانه قبلی نبودم. تا صبح بیدار بودم. تو و نادر توی بغلم بودید، مثل دوتا گنجشک زخم‌خورده. صدای ضربان قلبتون هنوز گاهی توی گوشم می‌پیچه. نادر کز کرده بود توی بغلم و چیزی نمی‌گفت. ولی تو چندبار پرسیدی بابا کی برمی‌گرده. حالا بابا چی می‌شه؟ گفتم بخواب عزیزم! هیچ اتفاقی نمی‌افته، خیلی زود برمی‌گرده بابا، ولی هیچ چیز معلوم نبود و نمی‌دونستم قراره چی پیش بیاد.»

اون شب خیلی با خودم فکر کردم. بعد از دو ماه که آزاد شد و برگشت خونه، بهش گفتم رضا بین من نمی‌تونم! توانش رو ندارم! قسمش دادم کارهای حزب رو کنار بذاره. گفتم چرا ما نباید مثل همه آدم‌های دوروبرمون زندگی کنیم؟ هیچی نگفت، سکوت کرد. فهمیدم که حرف‌هام بی‌فایده‌ست. راهش رو انتخاب کرده بود و خوب می‌دیدم که این راه داره ما رو از هم جدا می‌کنه.» مکث کرد و توی آینه نگاهش را مستقیم انداخت به چشم‌هام. شاید می‌خواست تأثیر حرف‌هاش را در من ببیند. یا شاید انتظار داشت تأیید کنم. «بعد از اون بود که خواسته‌ناخواسته بهانه‌جویی‌های من شروع شد. سر کوچک‌ترین چیزها گیر می‌دادم بهش، اما به روی خودش

کردم. تصمیم گرفتم برم آمریکا. خونه رو گذاشتم برای اجاره. نمی خواستم بفروشم. معلوم نبود آخر می خواد چی بشه. آدم های زیادی اومدن و رفتن برای دیدن خونه. تا اینکه یه روز از املاک سر گذر زرگنده تماس گرفتن و گفتن برم برای قرارداد. وقتی وارد املاک آقای تقدس شدم، آقایی که قرار بود خونه رو بگیره مردی بود بلندقد و چهارشانه. اگر اشتباه نکنم، عضو هیئت امنای مسجد سر گذر بود. خونه رو برای مادرش می خواست. خدایا چرا فامیلی ش یادم نمی آد. تا من رو دید گفت من با زن جماعت قرارداد نمی نویسم. بالاخره برادری پدری، پسرعمویی، چیزی باید داشته باشید. عصبانی شدم. قول نامه رو از روی میز برداشتم، پاره کردم و انداختم جلوی پاش و از مغازه زدم بیرون. «کوتاه می خندد. «کارد می زدی خونم در نمی اومد. سه روز نگذشته بود که دوباره آقای تقدس تماس گرفتن که اون آقا برای قرارداد راضی شده. گفتم، بسیار خب! لطفاً بهشون بگید بی زحمت مادر یا خانمشون بیاد پای قرارداد.»

تو فامیل هم وضع بهتر از این ها نبود، تا وارد یه جمعی می شدم نگاه های سنگین و یچ پیچه ها شروع می شد. مثل الان نبود که آدم ها گروگر از هم جدا بشن.»

کلاه مامان را عقب می زنم و به رنگ نگاه می کنم. موهاش نازک اند و زود رنگ گرفته اند. مامان برمی گردد و رو به آینه می نشیند. «برای رفتن دیگه تردیدی برام باقی نموند. تنها تردیدم پیشنهاد آقاجون بود. گفت نادیا رو به خاطر رضا بذار بومنه پیش ما. بعد هم دست تنها چطور می خوای توی کشور غریب دوتا بچه رو به کول بکشی؟ یه جورایی حق داشت. خودم هم بهش فکر کرده بودم، ولی شاید اشتباه کردم. با خود فکر می کردم اوضاع رو به راه می شه.»

مامان توی آینه نگاهم می کند، به چهره خودم توی آینه نگاه می کنم،

نمی آورد. کارش رو ازدست داد و شروع کردیم چند قرون پس اندازمون رو خرج کردن. چیزی نگذشت اون هم مثل من تحملش به آخرش رسید. بعضی روزها تا دیروقت می رفت مسافرکشی، ولی به جایی نمی رسید.»
دوباره نفس بلندی می کشد و گردنش را به چپ و راست تکان می دهد. می گویم: «دیگه داره تموم می شه.»

مامان ادامه داد: «یه شب وقتی برگشت خونه دیروقت بود. دلم شور می زد، فکر می کردم بیرون دوباره دستگیرش کردن. وقتی رسید پرسیدم کجا بودی تا حالا، نمی گوی دلتم هزار راه می ره! گفت یه پیرمرد رو از در بیمارستان قلب رسوندم تا شهریار، پیرمرد درست نمی تونسته راه بره. فهمیدم اون شب رضا دست خالی برگشته خونه. برای این کار ساخته نشده بود. هشت ماه دیگه گذشت. تازه دوسه ماهی بود توی چاپ خونه یکی از دوستان آقاجون شروع به کار کرده بود و من چقدر امیدوار شده بودم. ولی یه روز، دوباره اول صبحی ریخته بودن تو چاپ خونه و دستگیرش کرده بودن. خبر گرفتنش رو آقاجون داد به هم. این بار دیگه حکمش خیلی سنگین بود. تصمیمم رو گرفتم. راه دیگه ای نبود. این شد که غیابی طلاق گرفتم. رفتم دنبال کار، ولی کاری بلد نبودم. کار درست و حسابی گیر نمی اومد. برخورد بعضی از کارفرماها وقتی می فهمیدن زن مطلقه هستی حال آدم رو به هم می زد.»

آخرین تارهای مو را رنگ می کنم و کلاه رنگ را می دهم دستش. کلاه را سرش می کند و به ساعتش نگاه می اندازد. کاسه و فرچه رنگ را می برم توی آشپزخانه.

کمی قدم می زند و دنبال حرفش را می گیرد. «با خودم فکر می کردم ما بالاخره یه سرپناه داریم، اما اون هایی که وضعیت ما رو دارن و همین سرپناه رو هم ندارن چی؟ دیگه جای موندن نبود. پیشنهاد خاله فرخنده ت رو قبول

پنجره دوباره به بیرون نگاه می‌کنم. «مامان گوش کن! می‌شنوی؟ دم‌دمه‌های صبح هم صدایش رو شنیدم. خوب گوش کن!»
مامان گوش‌هاش را تیز می‌کند. «اوهوم! هزاردستانه. هرچند سال یه بار، فصل بهار سروکله‌ش پیدا می‌شه. خودش رو نشون نمی‌ده، بیشتر شب‌ها می‌خونه.»

صبح نزدیک‌های طلوع آفتاب با آوازش بیدار شده بودم، هر بار که از خواندن باز می‌ماند، نگرانش می‌شدم نکند رفته باشد. یک‌بار همین که پا شدم، رفتم کنار پنجره دوباره صدایش را شنیدم، انگار می‌خواست بگوید هستم.

درست مثل آن وقت‌ها که بیالوا بودیم، دیگر شانهام بالا نمی‌پرد. حالا می‌فهمم این چیزها به مکان و زمان خاصی ربط ندارد. بیشتر برمی‌گردد به خودم. زمان زیادی را از دست داده‌ام. باید بروم خانه موسیقی. شاید بتوانم دوباره شروع کنم. شاید از بچه‌های قدیمی کسی هنوز آنجا باشد.

سرم پایین است و با غذا بازی می‌کنم. یک‌دفعه می‌بینم مامان از روی صندلی می‌افتد پایین. نفسم بند می‌آید. با دستپاچگی جلو می‌روم و کمکش می‌کنم بلند شود و بنشیند روی صندلی. حس می‌کنم مامان سبک‌تر از قبل شده. دست زیر پهلوش که می‌اندازم، لاغر و ضعیف‌تر شدنش را به خوبی می‌توانم لمس کنم.

«مامان حالتون خوبه؟ چی شد یهو؟» یک لیوان آب بهش می‌دهم.
می‌گوید: «چیز مهمی نیست، کمی چشم‌هام سیاهی رفت. الان بهتر شدم.»

شانه‌اش را آرام ماساژ می‌دهم. چشمم می‌افتد به ترک‌های دیوار آشپزخانه. انگار ترک‌ها بزرگ‌تر از قبل شده و سقف دارد پایین و پایین‌تر می‌آید. حس می‌کنم الان‌هاست که روی سرمان آوار شود.

تازه متوجه اشک‌هام می‌شوم که بی‌اختیار سرازیر شده‌اند. با پشت دست چشمانم را پاک می‌کنم. «فکر کنم کمی رنگ پاشید توی چشمم، الان می‌آم.»

پا تند می‌کنم و می‌روم دستشویی. شیر آب را باز می‌کنم و خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. چندبار آب سرد را به صورتم می‌زنم، تمام تنم مثل صورتم یخ‌زده و کرخت است. چندبار بلند نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌گردم پیش مامان.

می‌گویم مامان داشتید می‌گفتید: «چی بگم؟ هر بار اون روزها یادم می‌آد دلم آشوب می‌شه.» نگاهم می‌کند. می‌توانم تردید را در صورتش ببینم، نمی‌داند ادامه دهد یا نه. «آه!... موقع جمع کردن جهزیه‌ام با دونه‌دونه بشقابی که توی کارتن‌ها می‌داشتیم اشک می‌ریختم و می‌گفتم رضا تو چه کار کردی با زندگی مون، احمق! آخه این بود زندگی‌ای که حرفش رو می‌زدی؟ بالاخره همه وسایل جمع شدن. ما از ایران خارج شدیم. دو ماهی سر بار خالت بودیم. جاهای مختلفی رفتم برای کار، اول توی یه رستوران، بعد هم یک سالی صندوق‌دار یه فروشگاه کوچیک شدم. سه سالی طول کشید تا سرآخر تونستم توی پست، کار ثابتی پیدا کنم.»

این جور موقع‌ها انگار لال می‌شوم و نمی‌دانم چه باید بگویم. فقط گوش می‌دهم. در این چند سالی که از برگشتن مامان می‌گذرد، همیشه منتظر چنین لحظه‌ای بودم تا از زبان خودش بشنوم، ولی حالا که وقتش رسیده، آن اشتیاق دیگر در من نیست. به ساعت نگاه می‌کنم.

کلاه را برمی‌دارم و می‌گویم: «وقت شستن موها تونه.»
موقع شام از پنجره آشپزخانه به حیاط نگاه می‌کنم. آسمان شب، مهتابی و روشن است، درست مثل موهای مامان که از رنگ جدیدش برق می‌زند. لحظه‌ای با شنیدن صدای آواز مرغی از بیرون سرم را برمی‌گردانم و از

مامان لبخندی می‌زند و همان‌طور که می‌رود طرف اتاقش می‌گوید:
 «گفتم بهت که، فردا راننده خودشون می‌آد دنبالم. نمی‌خوام شب راه بیفتی
 بری توی جاده. زودتر برو به زندگی ت برس. از اون گذشته، دوست ندارم
 مثل این کلاس اولی‌ها که اول مهر با مادرشون می‌رن سر کلاس به‌نظر
 بیام.» و می‌خندد.

خودم هم دل ندارم ببینم مامان توی خانه خودش نیست، حتی اگر
 مامان آنجا را جای راحت‌تری برای خودش بداند. فردا کمی پیش از تحویل
 خانه، ماشین می‌گیرم و می‌روم ترمینال.

می‌گویم: «باید فردا از منشی دکتر میرزایی براتون نوبت بگیریم.
 امیدوارم باز نکه تا یه ماهه دیگه وقت نداریم.»

مامان لیوان را می‌دهد دستم. «گفتم که چیزی نیست. تا دیروقت بیدار
 بودم دیشب، دوسه ساعت بیشتر نتونستم بخوابم. گاهی بی‌خوابی می‌آد
 سراغم. گفتم حالا که بیدارم اون رومیزی‌ها رو تموم کنم. آره! حتماً برای
 بی‌خوابیه!»

میز را جمع می‌کنم. نمی‌گذارم مامان کمک کند. کمی بعد حالتش
 بهتر می‌شود و آرام بلند می‌شود و می‌رود توی اتاقش. شستن ظرف‌ها را
 که تمام می‌کنم حس می‌کنم انگار کوهی که سال‌های طولانی روی دوش
 با خودم این‌سو و آن‌سو می‌کشیده‌ام دارد جسمم را له می‌کند. کف سالن
 روی قالی دراز می‌کشم. مامان با ترمه زرشکی‌رنگی که برای جهیزیه‌اش
 بوده برمی‌گردد و به سمتم می‌گرددش.

«چی هست؟»

«بازش کن!»

بلند می‌شوم و می‌نشینم. ترمه را از دستش می‌گیرم و بازش می‌کنم.
 رومیزی‌های شیری‌رنگ کتانی هستند که شاخه‌ای پر از گل‌های صورتی و
 برگ‌های سبزرنگ رویشان نقش بسته و پرنده‌هایی کوچکی و قهوه‌ای، چهار
 گوشه آن جا خوش کرده‌اند.

می‌گویم: «این‌ها رو برای سهیل و هاله کنار گذاشته بودم. می‌دی
 بهشون؟»

«حالا که وقت این کارها نیست. باشه نگاهشون می‌دارم، ولی خودتون
 باید بهشون بدید.» دلم را به دریا می‌زنم. می‌گویم: «مامان آگه فردا موقع
 رفتن همراهتون نباشم اذیت می‌شید؟ می‌دونید یه جورایی خدا حافظی برام
 سخته؟»

دیدنش پارس کرد. گاگا کمر راست کرد و روسری سبز ترکمنش را باز کرد و محکم روی سرش گره زد. چهره‌اش به قرمزی می‌زد و شرة باریک عرق کنار پیشانی‌اش ردی کم‌رنگ روی صورتش انداخته بود.

سبده را گرفت جلوی من. گوجه را انداختم توی سبده. گفت: «این بار نمی‌دونم آفتاب از کدوم طرف در اومده. یا من عوض شدم یا اون‌ها. صدیقه و احمد رو می‌گم. گفتن چرا بر نمی‌گردی پیش خودمون رودبار؟» لبخند محوی روی لب‌های خشکش نقش بست که به چین‌های پوست صورتش افزود.

گوجه دیگری از بوته جدا کردم و انداختم توی سبده. «تو چی بهشون گفتی؟»

«بلا می‌سر! موندم والا، چی بگم. هر چی نباشه از بچگی اونجا بزرگ شدم. همه فامیل دور و نزدیکم اونجان، ولی می‌ترسم. می‌ترسم برگردم و بعد از یه مدت دوباره خسته بشن ازم. آدم که از آینده‌ش خیر نداره.» چشم‌هاش دودو می‌زد و این سو و آن سو می‌گشت.

دست‌هام را به هم زدم. «اصلاً فکرش رو نکن! ما که نمی‌ذاریم بری.» نگاهم کرد و به سبده زل زد. «چرا این جوری نگاه می‌کنی! جدی می‌گم! من هم بخوام، خودت می‌دونی که بچه‌ها دست از سرت بر نمی‌دارن، ولی خب، مسئله اینه که اون خونه پدری تو هم هست، نیست؟»

با پشت دست پیشانی‌اش را پاک کرد. «برای من یه لاقبایه اتاقم زیاده. تی جان قوربان! خونه می‌خوام چه کار؟» به گوجه کوچک و نارسی نگاه می‌کرد که اشتباهی چیده بود. ته چشمانش مثل همیشه خیس به نظر می‌رسید. لبخندی گوشه لبش نشست و یک‌هو گفت: «آی بخوفته شانسی! اگه درس خونده بودم، هیچی دیگه مهم نبود. نادیا جان بهت گفتم یا نه؟ از بچگی دلم می‌خواست پرستار بشم. عاشقش بودم. لباس‌ها و کلاه

هنوز روزنامه توی دستم بود و نگاهم به تصویر مهندس افشار. کار انباری تمام نشده بود، ولی سقف کوتاه انباری انگار هر آن پایین و پایین‌تر می‌آمد. حس می‌کردم دارم خفه می‌شوم، نمی‌توانستم دیگه آنجا بمانم. از انباری زدم بیرون، نفس عمیقی کشیدم، لباس‌هام را تکاندم و به آسمان نگاه کردم. پاره‌پاره‌های ابرهای سفید و نقره‌ای توی آسمان از نوری می‌درخشیدند که بر آن‌ها می‌تابید. عطر شکوفه‌های گاردنیا، با وزش نسیم ملایم و خنک اردیبهشت به مشام می‌رسید. همه این‌ها زیبایی بود و دلخوشی، اما حالم هنوز بهتر از قبل نشده بود. گاگا توی باغچه داشت گوجه‌فرنگی‌های رسیده را از بوته‌ها یکی‌یکی می‌چید و توی سبده می‌گذاشت. راما جلوی انباری توی آفتاب روی چمن‌ها لم داده بود. یک‌بار دیگه به صفحه اول روزنامه نگاه کردم، تایش زدم و رفتم کنار باغچه. راما تا مرا دید بلند شد و پشت‌سرم راه افتاد. دستی به پشتش کشیدم. «سگ خوب!» او هم زبانش را بیرون آورد.

کنار گاگا ایستادم و گوجه‌ای از بوته جدا کردم. گفتم: «دیشب وقت نشد ازت بیرسم، سفرت چطور بود؟»

پروانه نارنجی‌رنگی از روی گل‌های سفید گاردنیا بال زد و رفت. راما با

ماشین یا همین روزنامه‌ها. مجله ماشین سهیل هم حالا به آن‌ها اضافه شده بود. به خاطر حساسیت‌های فرزاد توی این سال‌ها سروقتشان نرفته بودم. در این چهارده سال همه آن‌ها سمت چپ انباری، نزدیک کمد فلزی ردیف به ردیف روی هم چیده شده بودند. انباری به فروشگاه درهم برهمی شبیه بود که هر بار از دیدنش سرگیجه می‌گرفتم. روزنامه‌ها و مجله‌ها مثل کوه‌هایی نامتوازن از زمین سر بلند کرده بودند.

دل به دریا زد و چند کارتن خالی برای این کار پیدا کردم. روی کارتن‌ها برچسب زد که ترتیبشان به هم نخورد، باید جلوی غرغره‌های فرزاد و سهیل را می‌گرفتم.

اولین چیزی که دست گرفتم روزنامه‌ها بود. روزنامه‌ای مربوط به آذر پنجاه و هفت را برداشتم تا با دیگر روزنامه‌ها توی یک پوشه جا بدهم. درست از چند روز بعد از ازدواجمان که به مزرعه آمده بودیم، جمعشان کرده بودیم. فرزاد گاهی می‌آمد ساعت‌ها وقتش را اینجا می‌گذراند. روزنامه‌ها و مجلات را یکی یکی براساس تاریخ روز و ماهشان می‌چیدم. خاکی بودند و کم‌ویش زرد و بعضی هم پاره. رسیدم به ماه اردیبهشت، درست به تاریخ دیروز؛ هفدهم اردیبهشت. چشم خورده صفحه اول روزنامه. عکسی از مهندس افشار روی آن خودنمایی می‌کرد. اولش شک کردم. نه، خودش بود. روی صندلی چوبی ردیف اول دادگاه نشسته بود. با دمپایی و ریشی نامرتب و موهای سفید کوتاه‌نشده ژولیده. دست به سینه و با غرور خاصی سرش را بالا گرفته بود و مات به قاضی نگاه می‌کرد که روحانی جوان لاغری بود. همیشه تا جایی که یادم هست به ظاهرش اهمیت زیادی می‌داد. رنگ پیراهنش، متناسب با کت و شلوارهای خوش‌دوختش بود، با کراوات‌هایی معمولاً به رنگ طوسی یا آبی‌رنگ.

همان‌جا روی چهارپایه‌ای نشستم که یکی از پایه‌هاش لُق می‌زد. متن

سفیدشون رو بگو.» حالتی در چهره داشت که انگار به سرزمین عجایب قدم گذاشته است. به‌دور دست نگاه کرد. «چندباری آمپول‌های ب ۱۲ اقام رو از سر علاقه زدم به مرغ و خروس‌های توی مرغدونی، تا چند روزی لنگ می‌زدند. ننه همی راه‌به‌راه می‌گفت درد نگیری بچه، بین چه‌کار کردی با این زبون بسته‌ها، چلاقشون کردی! ولی باید می‌دیدیشون، چهارپنج روز نگذشته خوب شدند، عین فرفره می‌دویدند.» دوباره مشغول چیدن گوجه شد. «تا کلاس سوم بیشتر نشد بخونم. ده سالم بود که فرستادم بیچار برای کار. ننه خدایا مرز همیشه خدا حرفش این بود، درس می‌خوای چه‌کار؟ بالاخره یه مردی پیدا می‌شه بگیرت و یه لقمه نون بده بهت. آی بوخوفته دل.» لحظه‌ای به دست‌های پینه‌بسته‌اش زل زد.

راما پیدا نبود برای چی داشت این‌ور و آن‌ور می‌دوید. گفتم: «هنوز هم دیر نیست اگه بخوای. خودم بهت کمک می‌کنم.» بلند خندید. «دخترجان، از قدیم بوگوفتن، سرا جور شو قورباغه ابوعطا خوانه.»

من هم خنده‌ام گرفت. «یعنی چی، گاگا؟»
دو دستش را قفل کرد پشت کمرش. «یعنی، آب که سر بالای بره، قورباغه ابوعطا می‌خونه.»

سر دلش باز شده بود، ولی من هنوز حواسم پیش عکس روی صفحه اول روزنامه کیهان بود. دستی به بازویش زد و چند قدم ازش فاصله گرفتم. اول صبح، بعد از رفتن بچه‌ها و فرزاد رفتم توی انباری پشت ویلا تا سروسامانم بدهم. سالی یکی دوبار فرصتی پیش می‌آمد که به سرور و پیش دستی می‌کشیدم. در این مدتی که از ازدواجمان گذشته بود، می‌دانستم فرزاد علاقه زیادی برای نگهداری وسایل قدیمی‌اش دارد. از فیش‌های خرید فروشگاه گرفته تا کاتالوگ تبلیغاتی شرکت‌ها، وسایل از کارافتاده

نمی‌شد. کار به جایی رسید که برای رفتن به اتاق کارم در طبقه پنجم، باید به جای آسانسور از راه پله استفاده می‌کردم.

یک سال پیش، بعد از گرفتن اولین حقوق شور و شوقی داشتم، برق خوشحالی را در چشمان پدر بزرگ و مادر بزرگ با دیدن کادوهای که با حقوقم گرفته بودم می‌دیدم، اما با این حال و روزی که پیدا کرده بودم همه این‌ها رنگ می‌باخت. حس غروری که نشان می‌داد کمتر به کمک‌های پدر بزرگ و عمه قدسی نیاز دارم برایم بی‌معنی شده بود. ولی گاهی ناچاری رها کنی. رها کنی همه چیز را حتی آنچه بهت استقلال داده و خودباوری. وقتی دقیق می‌شوی چیزهای نابیدا آزارت می‌دهند. وقتی درست نمی‌دانی راهی که در پیش گرفته‌ای انتهایش به تاریکی می‌رسد یا روشنایی، باید رهاش کنی. تردی‌ها و ترس‌ها داشت از پا می‌انداختم.

نگاهم به گلدان کوچک کاکتوس روی میزش بود. شکل هندسی جالبی شبیه پنج ضلعی یا هم‌چین چیزی داشت، با رنگ سبز کم‌رنگ مایل به زرد. سه گل صورتی خوش‌رنگ روی آن به تازگی روئیده بود که پیش از آن ندیده بودمشان.

متوجه نگاهم شد. کتابچه را کنار گذاشت و خم شد طرف گلدان. «می‌بینی؟ دیروز او دم دیدم گلی به این قشنگی داده. اون هم بعد از سه سال، این گلدون روی یکی از دوستان آمریکایی‌م هدیه داده، زیباست نه؟»

لبخند زدم. «چرا، خیلی!»

«لوفوفورا...»

نشست روی صندلی‌اش و خیره نگاهم کرد و پی حرفش را گرفت. «دختر جان ببین! از نصیحت کردن و موعظه و این چیزها خیلی خوشم نمی‌آد، ولی می‌خوام بهت بگم سعی کن تو زندگی کم نیاری. دنیا برای آدم بالا و پایین‌های زیادی داره. از اینکه یه روز متعجبت کنه، جا نخور.

زیر عکس را چندبار خواندم: «حکم؛ اعدام، مفسد فی الارض.»
وارد اتاقش که شدم رو به پنجره ایستاده بود و داشت گلدان‌های اپونتیا را آب می‌داد. گلدان‌ها یک‌به‌یک سرتاسر هره پنجره را پوشانده بودند. آن گیاه عجیب که بی‌شبهت به گوش‌های خرگوش نبود، نگاه را پر می‌کرد.

با صدای پرتینیش گفت: «می‌بینی؟ پدر سوخته‌ها عاشق پنجره‌های جنوبی و بزرگ‌اند. با وجود این همه آفتاب و نور آب زیادی نمی‌خوان. نور، فقط دنبال نورن. موجودی به این خوش اخلاقی و نازنینی دیدی سرمد؟»

هنوز پشت به من ایستاده بود. «خب، سرمد بگو بینم حرف حسابت چیه؟ فکر می‌کردم بعد از یه هفته، سر عقل او مدی و از تصمیمت برگشتی؟»

حرف‌هایی که پیش از آمدن آماده کرده بودم، توی ذهنم گم شد. با کمی مکث گفتم: «مهندس بهتون که گفتم، بیشتر از این نمی‌تونم بمونم.»

آرام از کنار پنجره آمد و پشت میز نشست. کرک‌های روی کت پشمی خاکستری‌رنگش را برمی‌داشت، کاری که مثل یک عادت یا حتی مثل یک تیک به نظر می‌رسید و بیشتر وقت‌ها انجامش می‌داد. تا چند دقیقه‌ای سکوت دلگیری اتاق را گرفت. سرش را بالا کرد و نگاهم کرد. «امیدوارم دلیل قانع‌کننده‌ای برای درخواستت داشته باشی؟»

این‌ها و آن‌ها شدم و کمی صدایم را صاف کردم. «بله، برای خودم هست.»

کتابچه‌ای از روی میز برداشت و شروع کرد به ورق زدن. «عجب!»
چطور می‌توانستم بهش بگویم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. هر روز خبر اعتراض‌ها و دستگیری‌ها ادامه داشت. دست خودم که نبود، دوباره شب‌ها بی‌خواب شده بودم و اگر هم لحظه‌ای پلک‌هام روی هم می‌رفت، کابوس‌های دستگیری پدر و رفتن مامان توانم را می‌برید. انگار در تونلی تنگ و تاریک و بی‌انتها گیر افتاده بودم. این کابوس‌ها فقط به خواب‌ها ختم

حتم دارم بعدها از این تصمیمت پشیمون می‌شی.» سرش را پایین انداخت و نفسی بیرون داد و گفت: «دوست داشتم پیشرفتت رو اینجا ببینم.» به اتاقش و قفسه‌ها و پنجره‌نگاهی گذرا انداخت. گفت: «اوم، خب لیاقتش رو داری. می‌خواستم بفرستم برای دوره، ولی خب چه می‌شه کرد، پیدااست که تصمیمت رو گرفتی.» دوباره نگاهم کرد.

راست روی صندلی‌اش نشست. «باشه، معرفی‌ت می‌کنم به یکی از دوستانم، مهندس امینی. یه شرکت خصوصی داره در زمینه نساجی. حسابدار جوان و کاربلد می‌خوان. بهش فکر کن و خبرم کن. می‌تونی بری.»

کشوی میزش را بیرون کشید و پاکتی داد دستم. «این نامه تسویه حساب رو هم ببر دبیرخانه.»
این آخرین دیدارمان بود.

توی اتوبوس هنوز به فزوین نرسیده‌ایم که مامان تماس می‌گیرد. «الان اتاقم رو تحویل گرفتم، همه چیز روبه‌راهه اینجا، گفتم بهت خبر بدم عزیزم. تا بعد... به فرزند سلام برسون!» همین قدر کوتاه، اما در صدایش خشنودی موج می‌زد.

حالا دوست دارم بخوابم. دلم می‌خواهد، برای یکبار هم شده به هیچ چیز فکر نکنم. اتوبوس تقریباً خالی است و آن چند نفر هم صدایشان در نمی‌آید. ماشین‌ها از کنارمان می‌گذرند و راننده‌مان هم انگار عجله‌ای برای رسیدن ندارد. نگاهم به جاده و آسمانی است که کم‌کم با پایین رفتن خورشید به سرخی می‌زند. چشمانم را می‌بندم. صدای موتور اتوبوس و ماشین‌هایی گوشم را پر کرده است که از کنارمان با سرعت توی اتوبان می‌روند. بازهم می‌بینم که مامان سوار بر اتوبوس پیرمرد کلاه‌مشکی است. اتوبوس دارد او را که تنها مسافر آن است با خود می‌برد و من هم به دنبال اتوبوس می‌دوم و می‌دوم و مامان گاهی برایم دست تکان می‌دهد و گاهی هیچ مرا نمی‌بیند. با صدای شاگردراننده بیدار می‌شوم. نمی‌دانم چند ساعت خوابیده‌ام. صدای تودماغی‌اش را برده بالا و داد می‌زند: «ترمینال گیل، ترمینال گیل!... خواب نمونی!»

ول کن نیست. ناخودآگاه با خودم زمزمه می‌کنم. «خواب نمونی!»
توی ذهنم در تصویری رؤیایگونه، اتوبوسمان را می‌بینم که دارد با سرعتی سوسام‌آور می‌راند. همه مسافرها پیاده شده‌اند و من جا مانده‌ام و از شیشه پنجره اتوبوس حیران به پشت‌سر چشم دوخته‌ام. آن وقت دو دستم را به صندلی‌های کناری می‌گیرم و می‌ایستم. به شخصی که شبیه کمک‌راننده است، وحشت‌زده نگاه می‌کنم. لبخند سردی می‌زند و این بیشتر می‌ترساندم. شاید مسخره باشد، اما همیشه قبل از رسیدن به مقصد این خواب جلوی چشمانم رژه می‌رود. به کودکی می‌مانم که سر کلاس درس خیلی آرام نشسته تا معلم را متقاعد کند بچه خوب و درس‌گوش کنی است، ولی انگار در دلش دارند رخت می‌شویند و پی اولین فرصت است تا به موقع برای رفتن به دستشویی اجازه بگیرد. برود بیرون و به قرار با دوستی برسد که آن بیرون منتظرش است. همان قدر آرام در بیرون و آشوب در درون. پیاده می‌شوم و چمدان کوچک مشکمی‌ام را از شاگردراننده تحویل می‌گیرم. انگار از همیشه سبک‌تر شده، مثل پرنده‌ای که تازه پرواز را یاد گرفته سبک‌بال به راهم ادامه می‌دهم. به دنبال تاکسی چشم می‌گردانم که فرزند را می‌بینم. آن طرف بلوار کنار ماشین ایستاده و دست تکان می‌دهد. ماشین را تازه داده کارواش و زیر نور چراغ بلوار برق می‌زند. سوار می‌شویم. نگاهش می‌کنم، صورتش مثل پسر بچه‌ای شاد به نظر می‌رسد. پیراهن سبز یواشی را که دوست دارم پوشیده و با دقت اتویش زده. خنده‌ام می‌گیرد. بوی عطرش ماشین را پر کرده. با لبخند می‌گویم: «نمی‌خوای حرکت کنی؟»

به چشم‌هام زل می‌زند. «چقدر خوب که برگشتی!»

می‌گویم: «بار اولم نیست که رفتم سفر!»

با آرامش و لبخندی به لب چشم به جلو دارد. به صرافت می‌افتم چیزی

بگویم، ولی به جای آن می‌گویم: «یه سر بریم فروشگاه دلفین؟»
«یه کاری‌ش می‌کنیم. فکرش رو نکن!» هنوز آثار لبخند روی صورتش است.

از جلوی پارک شهر که می‌گذریم، دسته‌ای کبوتر روی سیم‌های تیر چراغ برق نشسته‌اند تا خستگی در کنند و دسته‌ای دیگر آن پایین، جلوی مغازه‌های توی بلوار، دارند دانه ورمی‌چینند. چقدر دلم برای شهر تنگ شده بود. بی حرف چشم می‌دوزم به جزء‌جزء خیابان و پیاده‌روها و مردم.

باران تازه بند آمده و خیابان‌ها هنوز خیس‌اند و این‌ور و آن‌ور، چاله‌های آب به چشم می‌خورد. نور چراغ ماشین‌ها روی آسفالت خیس انعکاس مبهمی از رنگ‌های آبی و قرمز درست کرده. از کنار پارک شهر که می‌گذریم، شیشه ماشین را پایین می‌آورم. بوی جنگل‌های هزارخال را می‌توانم حس کنم. نفس عمیقی می‌کشم.

فرزاد جلوی ساختمانمان ننگه می‌دارد و کلید می‌اندازد. بوی قورمه‌سبزی را می‌شنوم، همه خانه را پر کرده است. میز شام از قبل چیده شده و گلدان بلور سبزرنگ وسط میز، پر از گل‌های سفید یاس است. لابد آن‌ها را از حیاط خانه طراوت‌خانم چیده. آن قدر حوصله ندارد تا برود گل‌فروشی. به‌هرحال، کار قشنگی است. همه‌جا مثل روزی که می‌رفتم تهران به نظر می‌رسد؛ تمیز و مرتب.

دوش می‌گیرم و راحت‌ترین لباسم را از کشو برمی‌دارم و می‌پوشم؛ لباس نخ سفید بلندی که همیشه با آن حس خوبی دارم. می‌روم توی آشپزخانه و در قابلمه را برمی‌دارم. خورشت هنوز خوب جا نیفتاده است. «اووم! بوی خوبی داره، لیلاخانم درست کرده؟»

فرزاد دارد برای هردویمان چای می‌ریزد. «به‌هم نمی‌آد خودم درست کنم؟» لبخندی به لبش می‌نشیند. «دروغ چرا، دستور پختش رو از

لیلا خانم گرفتم.»

می گویم: «خیلی خوبه، فقط اووم... کو لوبیاهاش؟»

دستپاچه استکان‌ها را روی میز می‌گذارد و نگاه نگران‌ش روی خورشت می‌ماند. «ای بابا!... من رو باش، لوبیاها اینجاست! گفتم انگار یه چیزی یادم رفته. دیگه نمی‌شه کاری‌ش کرد، نه؟» یک‌آن سهیل را جلوی روی خودم می‌بینم که خراب‌کاری کرده است و نگاهم می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد. «حالا درستش می‌کنیم!»

می‌روم سر فریزر و بسته کوچک لوبیاهای پخته‌شده را بیرون می‌آورم و چند قاشقی می‌ریزم توی خورشت.

می‌گوید: «خب، این هم از این.» و به استکان جای اشاره می‌کند و صندلی را برایم بیرون می‌کشد.

فرزاد می‌گوید: «به، شما خانم‌ها چه کارهایی بلدید!»

می‌نشینم روی صندلی و به جای خوش‌رنگ نگاه می‌اندازم. «توی این دنیا کسی به ما ایمان نداره. وگرنه می‌دیدید چطور...»

می‌نشیند روبه‌رویم. صورتش را سه‌تیغ کرده و با تیشرت زردرنگی که به تن دارد صورتش برق می‌زند. «به قول پدر هر کی قدر زن‌ها رو ندونه یا صبح می‌میره یا شب.»

لحظه‌ای چهره پدر از جلوی چشمم می‌گذرد. «آره، چه خوب یادته!» عجیب است این دو هفته هروقت به پدر فکر کرده بودم، درست جزئیات صورتش را به یاد نمی‌آوردم. در ذهنم دماغش را کمی نازک و پهن تصور می‌کنم و فرم ابرو و چشم‌های کشیده‌اش را مرور می‌کنم که یادم نرود چه شکلی بود.

موقع شام هردو چند دقیقه‌ای به موسیقی قطعه پنجم گوستاو ماهلر گوش می‌دهیم. دلم می‌خواهد همین‌طور تا آخر دنیا ادامه پیدا کند.

فرزاد سالاد می‌کشد توی بشقاب. «از مادر جون چه خبر؟ رفتی اونجا

رو ببینی؟ اتاقش رو دوست داشت؟»

وقتی کسی بی‌موقع ارتباطم را با آهنگ قطع می‌کند دلم می‌خواهد دودستی خفه‌اش کنم و بگویم اصلاً می‌فهمی این ملودی جای حرف زدن ندارد؟! بشقاب را جلو می‌کشم و چنگال را توی برگ‌های سبز روشن کلم فرومی‌کنم و سری تکان می‌دهم. «اوهوم، خوب بود. ولی اونجا رو هنوز ندیدم.»

با تعجب نگاهم می‌کند. «همراهش رفتی؟»

از جویدن دست می‌کشم و سر بلند می‌کنم. «قرار شد دوسه هفته دیگه بهش سر بزدم.» و اضافه می‌کنم: «می‌شه الان صحبتش رو نکنیم؟ لطفاً تو هم به این موسیقی گوش کن! این قطعه حس عجیبی داره. انگار سنگینی زمان رو حس نمی‌کنی. تو رو با خودش می‌بره هر جا که دوست داری. هر جا که برات خوبه. هر جا که باید باشی. لذت‌بخش نیست؟»

شروع می‌کند به خوردن سالادش. «اوهوم. خوبه!»

قطعه موسیقی که به آخر می‌رسد، دستم را جلو می‌برم و یکی از گل‌های کوچک یاس را از شاخه جدا می‌کنم. بو می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. فرزاد که مرا زیر نظر دارد، لبخندی می‌زند. «به چی فکر می‌کنی؟»

«هیچ، یاد خونه پدر بزرگ افتادم. هشت‌نه سالم بود، همبازی‌های زیادی نداشتم؛ دو یا سه‌تا. نمی‌دونم بهت گفتم یا نه. یادمه اون موقع‌ها برا همه عجیب بود این مسئله. بیشتر وقت‌ها توی تخیلاتم بودم. همیشه موقع خوندن کتاب قصه می‌رفتم توی سالن پذیرایی. کتابخونه پدر بزرگ اونجا بود. مادر بزرگ گاهی نگرانم می‌شد و هرازگاهی یواشکی سرکی می‌کشید ببینه اونجا چه خبره. لابد می‌ترسید غرق شم تو خیال‌هام.»

نگاهش مهربان است و به‌نظم با همه وجود به‌هم چشم دارد. به شمع‌ها

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و ادامه می‌دهم: «انگار یه جورایی تازه متولد شده بودم. می‌فهمی؟ تو بیست و سه سالگی به دنیا آمده بودم! اون روبه‌رو، همه چیز انگار با یه ریتم هماهنگ و زیبا در حال حرکت بود؛ به آهستگی. درست مثل یه رودخونه آروم. این تجربه‌ای بود که تا قبل از اون هیچ وقت نداشتم، هیچ وقت.»

دستش را می‌گذارد زیر چانه‌اش. «اولین باره این‌ها رو می‌شنوم ازت. خب، اوایل برای خود من هم قشنگ و رؤیایی بود، ولی کم‌کم برام خسته‌کننده شد.» می‌خندد. «فکر می‌کنم بهشت هم برم، آگه وجود داشته باشه، خیلی زود ازش خسته شم.» و باز می‌خندد. «اون وقته که حتماً باید سری هم به جهنم بزنم بینم اونجا چه خبره.»

لبخندی می‌زنم. «اوهوم. اگر بهشت و جهنمی وجود داشته باشه! خوشبختانه یا بدبختانه تا حالا کسی از اونجا نیومده تا تعریف کنه چه خبره اون‌ور، اما فکر می‌کنم قسمتی از هر دو رو تو زندگی لمس کردم. اگر واقعاً بهشت و جهنمی وجود داشته باشه دست کم قسمت خوبش اینه که احساس امنیت بیشتری می‌کنیم.» من هم نیم‌خندی می‌زنم. «فکر کن مسئول جهنم می‌گه هی نادیا! یه مدته کم‌پیدایی، چه خبر؟»

دست به موهام می‌کشم. هنوز کمی نم دارد و این اذیتم می‌کند. آن‌ها را با مداد فرزاد بالای سرم جمع می‌کنم و به شمع‌های سفید روی میز نگاه می‌کنم که دارد شعله‌هاشان کم و کم می‌شود و به انتها می‌رسد، می‌گویم: «راستی شامت خوشمزه بود.»

با احساس خوبی نگاهم می‌کند. می‌گویم: «بابا می‌گفت این دنیا بیشتر به یه بازی شبیهه. خیلی جدی نگیرش. راه درست خودت رو برو و شاد باش. ولی خب، گاهی دست خود آدم که نیست. اتفاق‌های بد تو رو به هم می‌ریزه. یک‌ریز آدم از خودش می‌پرسه چرا این‌طور شد، یا اصلاً چرا

زل می‌زنم و می‌گویم: «برام لذت‌بخش بود، دوست نداشتم از اون دنیا پیام بیرون. هیچ‌کس نمی‌تونست اذیتت کنه، اتفاق بدی نمی‌افتاد. مهم‌تر اینکه اگر کسی اذیتت می‌کرد می‌تونستی حذفش کنی.»

فرزاد سری تکان می‌دهد. بشقابم را کنار می‌گذارم و شروع می‌کنم به جمع کردن چنگال و قاشق‌ها. «وقتی توی خیالت هستی هر جا دوست داری می‌تونی بری، یا می‌تونی هر کسی رو که دلت براش تنگ شده باشه بیاری پیش خودت. آزادی ورها.

آه! این قطعه من رو برد بیالوا. بالای تپه اولس، کنار درختمون. یادته، اولین باری که رفتیم اونجا، از تعجب خشکم زده بود.» توی چشم‌هاش زل می‌زنم و می‌پرسم: «تا حالا برات پیش اوامده برای اولین بار جایی بری و حس کنی قبلاً اونجا بودی؟ من یه همچین حسی داشتم به بیالوا. می‌دونی چرا؟»

«نه، چرا؟»

«چون خیلی شبیه دنیای خیالی بچگی هام بود. البته به جز اون درخت. گاهی خیلی ترسناک به نظر می‌رسه که آدم هر تصویری توی ذهنش می‌سازه روزی واقعی بشه. نمی‌دونم اون تصاویر خیال‌های کودکی‌م باعث شده بود به بیالوا برسم یا نه وجود مزرعه بیالوا یه جایی اون بیرون خیال‌هام رو ساخته بود.» شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. اصلاً کی چی می‌دونه؟ هیچ‌کی! هیچ‌کی هیچ‌چی نمی‌دونه.» و تکرار می‌کنم. «هیچ! هیچ‌کی هیچ‌چی نمی‌دونه.»

مات نگاهم می‌کند. نمی‌دانم از حرف‌هام گیج شده یا می‌خواهد هرآنچه را دلم می‌خواهد بگویم و سبک شوم و تمام. «وقتی که اولین بار زیر اون درخت نشستیم و من چشمم افتاد به اون مرغزار و رودخونه روبه‌رو، حس کردم اولین آدمی هستم که پا به اون منطقه گذاشته.»

باید این طور می شد؟ آخرش هم تویی و یه خروار سؤال بی جواب که مایه عذاب هستن.»

به خودم که می آیم می بینم همه ظرفها را توی ظرفشویی با یک جور ناشی گری روی هم تلبار کرده، می گویم: «آه! امشب چه قدر پرحرفی کردم. فکر کنم حرف هام کمی هم بی ربط بودن... نمی دونم.» از روی صندلی بلند می شوم و کش و قوسی به خودم می دهم. «شستن ظرفها رو می ذارم برای صبح. این چندوقته خوب نخوابیدم، نیاز دارم به خواب، یه خواب عمیق.»

از همان جا آرام و شمرده می گوید: «نبودی حس و حال هیچ کاری رو نداشتی. مدام صدای یه زنگ توی گوشم می پیچید. الان ولی دقت می کنم، از اون صدا خبری نیست، عجیبه، آدم نمی تونه تنها باشه. حتی حوصله غذا درست کردن برای خودم رو هم نداشتی. اگر این روزها لیلایانم به دادم نمی رسید، فکر کنم تا الان از گشنگی تلف شده بودم.» می آید طرف میز و دستمالی روی میز می گذارد تا تمیزش کند. «بی خیال، برو بخواب! من میز رو تمیز می کنم. یه چیزی می گن، کار را آن کرد که تمام کرد.»

موهایش را با انگشت مرتب می کند، جابه جا به خاکستری می زند. شمعها را فوت می کنم و قبل از رفتن به اتاق، می ایستم کنارش و دستم را می گذارم روی شانه اش. «این بار سفرم کمی طولانی شد.»
روی تخت دراز کشیده ام، هنوز کاملاً خوابم نبرده که فرزند می آید آرام کنارم دراز می کشد. بوی خوبی می دهد. «هنوز بیداری؟»

«اوهوم... وقتی آدم خیلی خسته اس انگار خواب از چشم هاش فرار یه.»
به سقف تاریک خیره شده ام. برمی گردم طرفم. «نادیا، می دونی اون سه ماهی که برای مأموریت مصر و بعد به فرانسه رفتی، روزهای آخر به چی فکر می کردم؟ اینکه یه زمانهایی، یه چیزهایی تو زندگی ت اون قدر مهم

و باارزش می شن که فکر می کنی بدون اونها اصلاً زندگی برات ممکن نیست.»

یک آن نگاهش می کنم و باز به سقف چشم می دوزم. ادامه می دهد: «اونها رو توی ذهنت بزرگ می کنی، شاخ و برگ بهشون می دی، اما وقتی بهشون نزدیک می شی و با دقت نگاهشون می کنی می بینی خیلی هم مهم نبودن. ارزش آن چنانی نداشتن که اون قدر زندگی رو برایشون خرج کردی. این ذهن تو بوده که اونها رو خیلی بزرگ کرده، و اون وقته که ارزش خودشون رو از دست می دن، و حالا که به خودت اومدی می بینی چه فرصت های مهمی رو توی زندگی از دست دادی.»

«اوهوم!»

لحظاتی هردو ساکت چشم به سقفی داریم. به حرف می آید که «سفر اصفهان چه طور بود؟»

آه بلندی می کشم. «خوب، بهتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم.»
سنگ قبر سرژیک می آید جلوی چشمم. فرزند می گوید: «هنوز هم بهش فکر می کنی؟»

«به کی؟»

«سرژیک.»

توی تاریک روشن اتاق، نور ماه از پنجره توی صورتش می تابد، برمی گردد و نگاهم می کند. می پرسد: «گریه می کنی؟»

می گویم: «نه!» و می چرخم رو به دیوار. «خیلی خسته ام. دیگه باید بگیرم بخوابم.» و شب به خیر می گویم.

پیرمرد بدعنقی گوشی را برمی داشت و می گفت: «خانم محترم بازهم که شما یید! لطفاً دیگه تماس نگیرید! می گم که، هیچ تلفنی از ایشون ندارم.» بعد بی آنکه بگذارد حرفی بزنم تقی گوشی را می گذاشت.

انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. تا اینکه به یاد فرانک افتادم. یکی از دوستان جدیدش. توی استخر باهم آشنا شده بودند. فقط می دانستم در خانه تئاتر کار می کند. حتی فامیلی اش را نمی دانستم. سرآخر تصمیم را گرفتم. رفتم تهران و سری به خانه تئاتر زدم. وارد سالن انتظار نمایش مکبث شدم. جمع های دوسه چهار نفره پسرها با تیشرت های ساده تابستانی و موهای بلند و دخترها با مانتوهای رنگارنگ تابستانی که دست کمی از تی شرت نداشتند تماشایی بودند. در آن همهمه، وقتی وارد یک به یک اتاق ها می شدم و پرس و جو می کردم، سرخ و سفید می شدم، چون سراغ کسی را می گرفتم که نمی دانستم کارمند کدام بخش خانه تئاتر است، چند سالش است، قدبلند است یا کوتاه، حتی نمی دانستم مجرد است یا متأهل و چیزهایی از این دست. از این کارم خنده ام گرفت. آن روز هیچ چیزی دستگیرم نشد، اما چند روز بعد، زهره خودش تماس گرفت و گفت آخر هفته دارد می آید رشت.

کمی از ساعت دو گذشته بود که صدای بوق ماشینش را از دم دروازه شنیدم. جلوی آینه ورودی یک بار دیگر به خودم نگاه کردم، بلوز آبی آسمانی با این دامن مشکی بهتر به نظر می رسید. فرزند و بچه ها توی ایوان ایستاده بودند. تندی از پله های ایوان پایین رفتم. وقتی از ماشین پڑوی سفیدرنگش پیاده شد، کمی جا خوردم. از دو سال پیش که دیده بودمش، خیلی لاغرتر شده بود. پای چشمانش گود افتاده بود، ولی با آن شلوار سفید و مانتوی زرد قناری و لبخند همیشگی اش شاد به نظر می رسید.

همدیگر را در آغوش کشیدیم. حالا که آمده بود بیشتر می فهمیدم

بین خواب و بیداری بودم که صدای خان علی را از بیرون شنیدم. بچه ها هنوز خواب بودند. خسته بودم و منتظر. بالاپوشم را پوشیدم و رفتم توی ایوان. سبد بزرگ گیلان را گذاشته بود دم پله و رفته بود. لابد ماه بانو دیروز بهش گفته بود که مهمان داریم. گیلان ها را ریختم توی سینک، رنگشان به قرمز تیره می زد، به خوبی و درشتی سال قبل نبودند. بعضی هاش کمی آفت زده بودند، باید یکی یکی جداشان می کردم.

پنجره آشپزخانه را باز کردم. آسمان ابری بود و دم و شرجی اش کمی سبک تر شده بود. زهره گفته بود قبل از ظهر حرکت می کند. همه چیز را آماده کرده بودم، حتی میز را چیده بودم. هرچند دقیقه یک بار به ساعت نگاهی می انداختم. چند هفته بود که دلم بی دلیل شور می زد. بعد از صبحانه تاب نیاوردم، دوباره شماره آپارتمان جدیدش را گرفتم. کسی جواب نداد، لابد حرکت کرده بود. دو سالی می شد از هم بی خبر بودیم. وسط هفته وقتی سرآخر موفق شدم باهاش حرف بزنم، هرچه از دلیل جابه جا شدنش پرسیدم، درست و حسابی جوابم را نداد.

آپارتمانش را فروخته بود و من از آدرس و تلفن جدیدش هیچ اطلاعی نداشتم. توی این دوسه هفته هر بار شماره آپارتمان قدیمی اش را می گرفتم،

کرد و شروع کرد به نقاشی کشیدن. لبخندی زد. «خاله زهره، ببخشید از خوشحالی زبونشون بند اومده، احتمالاً یه چیزی رو فراموش کردن بگن.» سهیل و هاله هر دو با دستپاچگی و هم‌زمان گفتند: «مرسی خاله زهره!»، «ممنون خاله زهره!» خنده‌مان گرفت.

زهره در اتاقی که برایش آماده کرده بودم دوباره در آغوشم گرفت و نگاهی به اتاق انداخت. «تو فکر همه چی رو می‌کنی.» و خودش را انداخت روی تخت و به هم زل زد.

وقتی پشت میز ناهار نشستیم، فرزاد پرسید: «راحت اومدین، ترافیک که نبود؟»

زهره کمی آب خورد. «خلوت بود، این جاده رو دوست دارم، به خصوص وقتی منجیل رو رد می‌کنیم جاده کم کم سرسبز می‌شه.»

فرزاد دیس را گرفت جلوی زهره. «شما دو تا چی از جون این شمال می‌خواین!»

زهره فسنگان را مززه کرد. «وای، عالی‌ه این!» و به هاله که داشت با غذایش بازی می‌کرد گفت: «هاله چشمه؟»

هاله با صدای گرفته‌ای گفت: «خاله زهره، گاگا برای همیشه از پیش ما رفت. آه! حالا کی برامون بورک درست می‌کنه؟»

زهره دست هاله را گرفت توی دستش. «جدی، کی رفت؟»

فرزاد گفت: «یه هفته‌ای می‌شه.»

سهیل یک تکه ژله برداشت. «این بیچه فقط بلده غر بزنه.»

هاله با آرنج به سهیل زد. «بیچه خودتی!»

زهره خندید. «راست می‌گه خب، دخترمون خانم شده!»

به هاله نگاه کردم. «عزیزم، نمی‌شه که آدم‌ها رو برای همیشه پیش

خودمون نگه داریم.»

چقدر دلتنگش بودم. کمی خودش را عقب کشید و قیافه‌ حق به‌جانبی به خودش گرفت. «گم شو، خجالت نمی‌کشی دو ساله خبری ازت نیست؟» دستش را گرفتم و کشیدم طرف پله‌ها. «تو خونه عوض می‌کنی نباید شماره جدیدت رو بدی به من؟ بی‌شعور هیچ می‌دونی چه مکافاتی کشیدم؟»

هنوز از پله‌های ایوان بالا نرفته بودیم که برگشت و به اطراف نگاهی کرد، نفس عمیقی کشید. «نادیا از آخرین باری که اینجا بودم، چقدر همه چیز عوض شده؟» چتری قهوه‌ای‌اش را با انگشت ریخت روی پیشانی‌اش. چتری به صورت کشیده‌اش می‌آمد و جذاب‌ترش کرده بود.

«اوهوم، چی عوض نشده؟»

بالای پله‌ها ایستاد و با چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاهم کرد. «وایسا یه لحظه! الان تو چی گفتی؟ یعنی می‌خوای بگی تلفنم رو بهت ندادم؟»

شانه بالا انداختم. ابروهاش را چندباری تکان داد و گفت: «نه، غیرممکنه! ای وای، نادیا من رو باش، تو دلم چقدر بهت فحش دادم. پیش خودم گفتم لابد دخترک تو اون قلعه تنهایی‌ش خوشه که از ما خبری نمی‌گیره. تازگی‌ها خیلی فراموش کار شدم.»

تا بیچه‌ها را دید دستانش را باز کرد. «این دو تا رو ببین! چه قدی کشیدن! سهیل تو هم بیا جلو ببینمت پسر!»

ساک‌دستی بزرگش را باز کرد. برای بیچه‌ها کادو آورده بود. هاله نگاهم کرد و پرسید: «می‌تونم بازش کنم؟» سرش را تکان تکان داد تا موهای دم‌اسبی‌اش را روی گردنش حس کند. تازگی‌ها موهاش را دم‌اسبی می‌بستم. فرزاد سر تکان داد. «اوهوم.»

سهیل با دیدن بلوز سفیدرنگ رناله مادرید یک‌آن بالا و پایین پرید. برای هاله هم دفتر نقاشی و آبرنگ گرفته بود. هاله همان‌جا دفتر را باز

هااله اخم کرد. «ما خانواده‌ش نبودیم؟ این همه سال پیشمون بود.»
سهیل تیشرتش را با نوک انگشت به ما نشان داد. «این رو دیگه راست
می‌گه بچه، اول عموسرژیک رفت، حالا هم گاگا، کم مونده فقط خان‌علی
بیاد بگه من هم دارم می‌رم. ما می‌مونیم و این مزرعه، آه، گندش بزنا!»
فرزاد به پشتی صندلی تکیه داد و با سر به سهیل اشاره کرد یعنی که
«تحویل بگیرید خانم!»

زهره دستش را گذاشت روی دهانش و خندید. «الهی! خسته شده بچه
از اینجا.»
لیوان بلور صورتی‌رنگ را پر از آب کردم و با ابرو به زهره اشاره کردم تا
پی حرفش را نگیرد. گفتم: «چقدر بگم که باید شرایطش پیش بیاد، کاری
که با عجله باشه هیچ‌وقت خوب از آب در نمی‌آد. بعد هم الان وقت این
حرف‌ها نیست.»

سهیل دست‌به‌سینه نشست. «اصلاً بی‌خیال. یه ساله همین حرف رو
می‌زیند.»

گفتم: «ول کنید این حرف‌ها رو، یادم رفت بگم خاله زهره یه نقش
گرفته توی تئاتر. آخر این ماه هم اولین اجراشونه. ما رو هم دعوت کرده.»
فرزاد گفت: «جدی؟ به‌به هنرمندا!»

هااله توی صندلی کمی جابه‌جا شد و به زهره نگاه کرد و با تعجب
پرسید: «توی تئاتر کار می‌کنی خاله زهره؟»
سهیل گفت: «تو تئاتر کار نمی‌کنه. تئاتر کار می‌کنه.»
زهره گفت: «اوهوم، البته خیلی نیست که شروع کردم. حدود هفت ماه
می‌شه.»

فرزاد پرسید: «بانک رو چه کار کردید؟»
زهره نگاه کرد و گفت: «بازنشسته شدم.»

فرزاد پرسید: «بانک رو چه کار کردید؟»

زهره نگاه کرد و گفت: «بازنشسته شدم.»

فرزاد پرسید: «بانک رو چه کار کردید؟»

زهره نگاه کرد و گفت: «بازنشسته شدم.»

با تعجب نگاهش کردم. درباره‌ی بازنشستگی‌اش به‌هم حرفی نزنه بود.
سهیل چشمانش از خوشحالی برق زد. «اسم تئاتری که بازی می‌کنید چی
هست؟»

خیابان بزرگ و شلوغ بود و پر از کتاب‌فروشی و آدم‌هایی که ایستاده
بودند و به کتاب‌ها نگاه می‌کردند و من دست پدر را محکم گرفته بودم.
«این دفعه چند روز می‌مونید؟»

«دو روز باباجان. به‌خاطر همین گفتم با مامان بزرگ بیاین تهران پیش
عمه.»

«حیف شد!»

شب‌ها دعا می‌کردم. مامان بزرگ گلی می‌گفت، خدا به حرف دل بچه‌ها
گوش می‌دهد، وقتی همه خواب بودند، باهاش حرف می‌زدم. مامان بزرگ
گفته بود خدا شب‌ها قبل از خواب، در تنهایی و سکوت بهتر حرف آدم‌ها را
می‌شنود و بیشتر کمکشان می‌کند. «خدا چون می‌شه این دفعه بابا رو برای
همیشه برگردونی خونه! قول می‌دم دختر خوبی باشم و خیلی نق نزنم.»
ولی انگار صدایم را نمی‌شنید. خواستم به پدر بگویم که از دفعه‌ی پیش که
دوباره برگشتید دیگر با خدا حرف نزنه‌ام. فایده‌ی خدایی که صدای ما را
نمی‌شنود، چیست؟ ولی نگفتم، در عوض با خوشحالی پرسیدم: «بابا پس
کی می‌رسیم؟ گفتی اسم تئاترش چی بود؟» قدم‌هام را بلند برمی‌داشتم تا
بهش برسم.

«راه زیادی نمونده، کمی تندتر بیا عزیزم. وقتی رسیدیم خودت متوجه
می‌شی.»

«بابا!»

«بله!»

قدم به‌سختی به آرنجش می‌رسید. پابلندی کردم و به صورتش نگاه

«چه شکلات و شیرینی‌هایی، اوووم! هنوز مزه اون شکلات‌ها زیر زبونمه. چه دورانی بود...» دود سیگاراش را داد بیرون. «یادته چهارتایی، من و تو و مهرداد و فیروزه، با اون ابوطیارة مهرداد می‌رفتیم دربند! می‌دونی، باور کن هر بار که از اونجا رد می‌شم، دلم بدجور می‌گیره!» جاسیگاری بلوری را سُر دادم طرفش و خندیدم و گفتم: «کلاس‌های استاد پُژهان رو بگو، کلاس‌های طفلک پیرمرد رو دودره می‌کردیم.»

خاکستر سیگاراش را تکاند توی جاسیگاری. «بیچاره گفته بود حضوروغیاب نمی‌کنه، ما هم که یه‌مشت اراذل، البته به‌جز توی بچه‌شهرستانی آفتاب‌مهتاب ندیده. واه! واه! یادته که؟ چه‌قدر من و مهرداد برات کلاس فشرده گذاشتیم تا راه بیفتی.» دود سیگار را صدادار پوف کرد بیرون. «ولی خب، آخر ترمی حال‌مون رو جا آورد پُژهان، یادته؟»

«به‌جز تو از بقیه خبری ندارم. هوم، تو چی؟»

«نه! خیلی ساله ازشون بی‌خبرم.» از پنجره چشم دوخته بود به باغچه.

«اسم این درخته چیه؟»

«کدوم؟» به‌طرف پنجره خم شدم.

«اینها، این درختی که وسط باغچه‌س. اون برگ‌سوزنیه رو می‌گم.

همونی که هاله و سهیل دارن پاش رو می‌کنن.»

«سرخدار.» سهیل و هاله روی چاله را پوشاندند و شروع کردند به

دویدن.

«زهره واقعاً بازنشسته شدی؟ آپارتمان اکباتان رو برای چی فروختی؟»

راست نشست توی مبل و سیگاراش را توی جاسیگاری خاموش کرد.

«قصه‌ش درازه. بهمن دو سال پیش تصمیم گرفتم خودم رو بازخرید کنم.

خسته شده بودم. هنوز کارهای اداری کامل تمام نشده بود. به خودم گفتم

هی زهره الان وقته راست‌وریس کردن کارهاته، کلی کار عقب‌مونده داری.

کردم. با آن ته‌ریش صورتش لاغر و تیره نشان می‌داد. گفتم: «الان که بیشتر فکر می‌کنم، اگه همراه مامان و نادر رفته بودم، حتماً دلم بیشتر تنگ می‌شد.» بابا خم شد و دست‌هاش را دور شانه‌هام حلقه کرد.

حالا دیگر آن سوز بعد از برف شب چله را حس نمی‌کردم. گرم شده بودم. سر بلند کردم و یک‌بار دیگر نگاهش کردم، لبخند قشنگی توی صورتش نقش بسته بود.

زهره به خودم آورد، گفت: «اومم، این خورشت ترش‌واشت خیلی عالی شده! یادت باشه دستورش رو بهم بگی.»

گفتم: «خودم یه عالمه‌ش رو برات می‌پزم ببری.»

شستن ظرف‌های ناهار که تمام شد، دستمال را از زهره گرفتم و گذاشتم روی میز. دستش را کشیدم و دنبال خودم بردمش. «این‌ها رو بذار برا بعد.» زهره روی مبل کنار پنجره نشست و آهسته گفت: «اگه سیگار بکشم فرزاد خان ناراحت نمی‌شه؟»

گفتم: «راحت باش! انگار گذاشته بودی کنار.» پرده پنجره را کنار زدم و کمی لای پنجره را باز کردم. هاله و سهیل توی حیاط بازی می‌کردند و سروصدایشان می‌آمد.

زهره به بیرون نگاه کرد و از کیف‌دستی‌اش قوطی سیگاراش را بیرون آورد. «کسی که از هجده‌سالگی سیگار کشیده، فکر کردی می‌تونه بذاره کنار؟ نشنیدی می‌گن ترک عادت موجب مرضه؟»

فندک طلایی همیشگی‌اش همراهش بود. سیگاراش را روشن کرد و کمی بیشتر پنجره را باز کرد. «نادیا هفته پیش طرف‌های خیابون سعدی بودم، به یاد قدیم‌ها رفتم قنادی مینیون، یادته دوتایی چیتان‌پیتان می‌کردیم و می‌رفتیم کافه‌ش؟»

نشستم روبه‌روش و به حرکات ظریفش چشم دوختم.

رو می‌کنم، خیلی پشیمونم. خیلی خیلی پشیمونم. در عوض حالا رو بگو. حس خیلی خوبی دارم. تئاتر و این چیزها رو می‌گم. درسته کمی برا من دیره ولی خب، بهتر از انجام ندادنش.» لبخندی نشست روی لب‌هاش. گفتیم: «خوشحالم برات. نگفتی حالا نقش‌ها ت چی هست خانم زهره؟»

شکمش را داد جلو و دستش را گذاشت روی شکمش. «نقش یه زن حامله که داره می‌زاد و دوسه تا دیالوگ کوتاه داره.»

گفتیم: «خب، واقعاً خسته نباشی!»

قلپی چای خورد. «مسخره، شروع کارمه خب! این چیزها که مهم نیست، مهم نفس عمله.»

هر دو خندیدیم. نگاهش چرخید به درخت سرخدار و ماند روی آن. خیلی آرام انگار که با خودش حرف بزند گفت: «سرخدار.»

صدای زنگ تلفن از توی هال آمد. نیم خیز شدم که گوشی را بردارم که سهیل از حیاط دوید و گوشی را برداشت. از طرز صحبت کردنش فهمیدم با سرژیک حرف می‌زند.

«هیچ خبری نیست. مامان الان مهمون داره. خاله زهره اومده. بابا هم خوابه. یعنی فردا حرکت می‌کنید؟ آخ جون، کی می‌ریم انزلی؟ جمعه؟ همین جمعه که می‌آد؟»

هفت سال پیش اولین بار که برای همیشه رفت اصفهان، شش ماهی خبری ازش نبود.

آن روز عصر، رفته بودم روستا تا ظرف ماست ملاحظت خانم را بدهم که هفته پیش فرستاده بود. خانه‌اش نزدیک پل بود. از پیاده‌روی تا پل خوشم می‌آمد. از ملاحظت خانم خداحافظی می‌کردم که با سر به آن سوی پل اشاره کرد. سر برگرداندم و دیدمش که کمی جلوتر از پل ایستاده بود و تکیه داده

دیگه آزادی. فقط سه هفته ناقابل گذشته بود. کاش اون روز موتوری چیزی زده بود بهم چلاق شده بودم و نمی‌رفتم چکاپ. چه می‌دونستم دنیا برام یه سیلی محکم آماده کرده تا حالم رو جا بیاره. گفتم برم مامو بدم، باید با توجه به اون سابقه درخشان خانوادگی مون، مامان، خاله... می‌رفتم چکاپ. خلاصه موقع گرفتن جواب خانم منشی درمانگاه عکس رو داد دستم و گفت خانم، دکتر باهاتون کار داره. انگار اون لحظه از توی حوض یخ، زده بودم بیرون. حس کردم یه خبرهایی هست. کاش حدسم اشتباه بود.»

هاج و واج فقط نگاهش می‌کردم. «الان باید به هم بگی تو احمق!» دستمالی از جادستمالی روی میز برداشت و دراز کرد طرفم. «نگاهش کن تو رو خدا! چطور داره اشک می‌ریزه، گم بمیر!» نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم. صدام کمی می‌لرزید، گفتم: «مسخره! دقت کردی تازگی‌ها بی ادب‌تر هم شدی؟» دستی کشید به سینه‌اش. «ببین صاف صاف، دکتر روز عمل گفت، دخترجان مطمئنی بعدها پشیمون نمی‌شی. می‌تونم دو تا پروتز خوشگل اون تو کار کنم عین روز اولش بشه... هان؟ چی می‌گی؟»

گفتم: «تو عمل هم کردی به من چیزی نگفتی؟» «گفتم دکتر جان، تمومش کن! پروتز مروتز به چه کارم می‌آد، بودنشون واسه ما چندان خیری هم نداشته. تموم کن، تموم کن برم بی‌کارم!»

فنجان چای دستش بود و خیره نگاه می‌کرد به بخاری که از آن بالا می‌آمد و می‌پیچید به موهاش. «از هجده سالگی کار کردم، اون هم کاری که هیچ جذابیته برام نداشت. بدتر از اون هم اون شش سال درس و دانشگاه بود که پیرم کرد. چقدر باید این استاد، اون استاد رو می‌دیدم تا غیبت هام رو بی‌خیال بشن؟ اون هم برا یه مشت عدد و رقم بی‌خاصیت. الان که فکرش

بود به ماشینش. چند لحظه‌ای ماتم برد، چند قدمی پیش رفتم و کمی مکث کردم و به سمت پل راه افتادم. به پل نرسیده خودش جلو آمد.

گفتم: «الان رسیدی؟ نگفته بودی که داری می‌آی؟»

نشستم توی ماشین و لباسم را مرتب کردم. روسری را باز کردم و دوباره بالای سرم بستم.

نگاهم کرد. «شنیدم تو مزرعه کار می‌کنی؟»

گفتم: «عیش چیه؟»

به دست‌های زخم‌م نگاه کرد. آن روز حتی یک ذره کرم هم به دست و صورتم نمانده بودم. گفت: «داری چه کار می‌کنی با خودت نادیا؟ آخه این

دست‌ها... تازگی‌ها هیچ به دست‌هات نگاه کردی؟»

دست‌هام را مالش دادم. «کار برای من خوبه!»

دوباره زهره پرسید: «گفتی سرخدار؟» و سیگارش را روشن کرد.

گفتم: «اوهوم! قدمت زیادی داره این درخت. چند وقت پیش جایی

درباره‌ش می‌خوندم، از ۱۹۰ میلیون سال پیش تا الان روی زمین دووم آورده، ۴۰۰ تا ۶۰۰ سال هم عمر می‌کنه. همیشه سبزه، دلیلشم اینه که

شاخه‌هاش که روی زمین می‌افته، می‌تونه ریشه بده و درخت تازه‌ای رشد کنه. حتی تو تنه خالی و قدیمی‌ش هم می‌تونه یه درخت جدید رشد کنه.

به همین خاطر می‌گن سرخدار نماد جاودانگی و تولد دوباره هم هست. شخصیت دوگانه‌ای داره؛ هم خاصیت درمانی داره، هم خاصیت سمی.

ولی خب متأسفانه درحال نابودیه. به خاطر چوب قرمزش طرفدارهای زیادی داره.»

زهره خیره نگاهم می‌کرد. خیلی آرام و شمرده چندبار با خودش گفت:

«عجیبه، عجیبه!»

«نادیا سرمد!»

سرپرستار کشیک عصر از بلندگو صدایم می‌زد. «نادیا سرمد!»

بار اولی که صدای بلندگو آمد و اسمم خودم را شنیدم برام بیگانه بود.

مثل خیلی چیزهای دیگر دوروبرم. بار دوم بود یا سوم، یادم نمی‌آید که خانم

سیدی گفت: «صدات می‌کنن.»

گفتم: «خب؟»

«باید بری ببینی چه کارت دارن!»

نگاهم به برگ‌های درخت سرو روبه‌روی پنجره اتاقم بود. بیشترشان

زرد شده بودند. تابستان تمام نشده پاییز از راه رسیده بود. از پشت شاخ و

برگ سرو آسمان کیپ ابر پیدا بود. چه چیزهایی پس این ابرهای تن‌کشیده

در آسمان پنهان شده بود؟ پیش از آنکه بروم پرسیدم: «امروز چندم ماهه؟»

خانم سیدی میان‌سال بود و هر یکی‌دو سال یک‌بار بیماری‌اش

برمی‌گشت. او هم چمدانش را می‌بست و از دانشگاه مرخصی می‌گرفت

و با پای خودش می‌آمد بیمارستان. من منی‌کرد و گفتم: «بذار تقویم رو

بینم.» تقویم کوچکی از کیف‌دستی چرمی‌اش بیرون آورد و ورق زد.

«او ممم... بیست و هفتم شهریوره.»

کشیده بودند و انگشتر طلایی اش زیباترشان می‌کرد. ناخن‌هاش هم بلند بودند و لاکِ ناخن آبی ماتی بهشان زده بود. مستقیم نگاهم کرد. «سرمد، دکتر توی اتاقش منتظرته!»

پرونده را داد دست پرستار جوان ریزنقشی و گفت: «صفی‌خانمی همراهش برو، زود باش خودت رو تکون بده!»

صفی‌خانمی همیشه بوی میخک یا یک‌جور عطر گیاهی می‌داد. موهای مشکی و زش همیشه از زیر مقنعه‌اش پف می‌کرد. شانه‌به‌شانه هم از راهروی دراز و نیمه‌تاریک طبقه اول گذشتیم. همه‌جا بوی ناگرفته بود. لعیا نشسته بود روی پله پایین راه‌پله. با چشمان مشکی از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و لبخند مهربانی زد: «نننا! ادددیییا.»

آب دهانش داشت شره می‌کرد. ساعت‌های تنفس توی حیاط، لحظه‌ای از کنارم دور نمی‌شد. روز اولی که وارد آنجا شدم، وقتی یک‌راست آمد کنارم ایستاد جا خوردم و ترسیدم. ولی خیلی زود دستم آمد که توی آن روپوش صورتی مثل یک بنفشه صورتی زیبا بی‌آزارترین و مهربان‌ترین موجودی است که تا آن موقع دیده‌ام. کنارش ایستادم، دستمالی کاغذی از جیبم درآوردم و با دقت آب دور دهانش را پاک کردم. دستمال تمیز دیگری از جیب روپوشم بیرون آوردم و دادم دستش. «این دستمال رو بذار توی جیب، هر وقت آب‌دهن داشتی با این پاک کن، خب؟»

«باب... باب بیاشه.»

صفی‌خانمی چند پله بالاتر ایستاده بود. نفس‌نفس می‌زد و با آن چشم‌های سیاه برآقش مدام مژه می‌زد و نگاهم می‌کرد. «سرمد چه کار می‌کنی؟ چرا این جور راه می‌ری؟ دِ بجنب!»

راه افتادیم و رفتیم بالا. راه‌پله که تمام شد ابتدای راهروی سمت چپ کنار اتاق ۳۲ ایستادیم. صفی‌خانمی در زد. دکتر نورانی سرش پایین بود

شانه‌های پهنش را عقب و جلو برد و کش‌وقوسی به بدنش داد و با چشم‌های درشت قهوه‌ای اش به هم زل زد.

چیز زیادی به باز شدن مدرسه‌ها نمانده بود. هاله هر سال همین روزها دلشوره سال تحصیلی جدید را داشت.

وارد بخش که شدم هوای مرطوب آمیخته با عطر بخور بینی‌ام را پر کرد. خانم گنجی با حرکتی تند تلفن را داد دستم. صدای زهره از آن سوی خط به گوش می‌رسید. خیلی وقت‌ها کلمات توی ذهنم گم می‌شدند، ولی گوش‌هام هنوز خوب می‌شنیدند، حتی خیلی بهتر از گذشته. به آخر صحبتش که رسید باز گفت: «نادیا عزیزم، همه چیز دوباره روبه‌راه می‌شه... چیزی نمی‌خواهی برات بپارم؟»

چرا حرف‌هاش را چندبار تکرار می‌کرد؟ آهان یادم آمد. گفتم: «... صبر کن، صبر کن!»

«چی شده؟»

«صبر کن! چیزه...»

لحظاتی صدایش خاموش شد، من همچنان داشتم به مغزم فشار می‌آوردم. آخرش گفتم: «سه قطره خون!»

گفت: «سه قطره خون؟ خب، یعنی چی؟»

«سه قطره خون رو می‌خوام...»

«بلندتر بگو!»

این بار با صدای بلندتری گفتم، طوری که برای خودم هم غریب بود. «کتاب سه قطره خون هدایت رو می‌خوام...»

کمی بعد، صدای بوق ممتد تلفن را شنیدم و گوشی را گذاشتم سر جایش. خانم گنجی روی میزش را گشت، پوشه‌ای باز کرد و روی اسمم انگشت گذاشت و چیزی خواند. از انگشت‌هاش خوشم می‌آمد. بلند و

و داشت چیزی می نوشت. موهاش به نظرم از بار قبل کمتر هم شده بود. صفی خانگی بیرون رفت. هنوز همان طور وسط اتاق ایستاده بودم. دکتر کمی سرش را بالا آورد و گفت: «سرمد اومدی؟ داشتم می رفتم... چرا نمی شینی؟ حالت چطوره؟» و چند خودکار را یک به یک گذاشت توی جاقلمی پلاستیکی روی میزش.

با صدای آرامی که خودم هم به زور می شنیدمش گفتم: «خوبم.» دکتر از پشت عینک مشکی اش نگاهم کرد. نگاهم به قلمدان منبت کاری شده روی میزش بود. پرسیدم: «کی مرخص می شم دکتر؟» سرش گرم مرتب کردن میزش بود و من همچنان نگاهم به قلمدان منبت کاری شده. کارش که تمام شد، پرونده ای را به دست گرفت. اسمم روی آن به چشم می خورد. کمی گذشت و شروع کرد با خودکار به جایی توی پرونده ضربه زدن. «خیلی زود!...» و گفت: «بینم این سرتراپین که برات نوشتم چطوره؟ دست و پاهات که دیگه نمی لرزه؟»

یک وری به دست و پاهام نگاه کرد. از سه روز قبل که دکتر قرص هام را عوض کرده بود توی سرم دیگر صدایی نبود و خوابم بهتر شده بود. به دست هام نگاه کردم. نه، نمی لرزیدند. آرام سرم را تکان دادم. «سرگیجه ت هم باید برطرف شده باشه، درسته؟»

«الان خیلی بهترم.» و روپوش صورتی ام را مرتب کردم. دکتر سرش را از روی پرونده بالا آورد و دستش را به چانه اش گرفت. «از همسرتون شنیدم مادرتون داره می آد ایران. باید با ایشون صحبتی داشته باشم. حتماً لازمه باهاشون صحبت کنم. چیزهایی باید ضمیمه پرونده بشه.»

پس مادر داشت می آمد. دکتر ادامه داد: «راستی...»
با تعجب نگاهش کردم.

«هنوز هم حس می کنی کسی داره تعقیبت می کنه؟»

سرم را تکان دادم: «نه، نه دکتر!»

یادم آمد که فرزاد هفته پیش گفت که مامان برای آخرهای ماه سپتامبر بلیت گرفته است. چرا فراموش کرده ام. دکتر پرسید: «چیزی گفتی؟» سرم را تکان دادم. دکتر پرونده را بست و آن را گذاشت توی قفسه پشت سرش و توی برگه روی میزش چیزی نوشت. «می تونی بری!»

از روی صندلی بلند شدم. دکتر داشت روپوش سفیدش را می انداخت گل چوب لباسی فلزی اتاقش. «دکتر...»
«چیزی می خواستی بگی سرمد؟»

یک آن یادم رفت که چه می خواهم بگویم. منتظر نگاهم می کرد.

«می خواستم بگم اگه می شه زودتر مرخصم کنید، بچه هام تهان!»

دکتر کت راه راهی را از روی چوب لباسی برداشت و گفت: «نگران نباش! حتماً... حتماً!»

از اتاق بیرون آمدم و روی نیمکت راهرو چند دقیقه ای نشستم. بوی نا دوباره بینی ام را پر کرد. یک ماه از آمدنم گذشته بود، ولی چیز زیادی از روزهای اول آمدنم به یاد نداشتم. زهره گفته بود: «همه چیز روبه راه می شه.» کدام روبه راه؟ خوب می دانستم که نه حالا و نه هیچ وقت دیگر هیچ چیز مثل اولش نخواهد شد.

غروب یک ماه پیش از آن، با وجودی که خورشید پایین آمده بود، ولی هنوز از شر جی غلیظ و نفس گیر هوا چیزی کم نشده بود. زهره داشت توی اتاق مهمان چمدان مشکی کوچکش را می بست. شش صبح باید حرکت می کرد. تازه برایش از باغچه گلابی وحشی چیده بودم که همراه خودش ببرد تهران. صدای زنگ تلفن توی سالن بلند شد. سومین و چهارمین زنگش هم توی فضای خانه پیچید، ولی کسی انگار صدای آن را نمی شنید.

شد. زهره شام بچه‌ها را داد و فرستادشان به اتاقشان. با اصرار زیادش کمی شام خوردم، ولی چند ثانیه بعد همه‌اش را بالا آوردم. رفتن‌های زیادی را دیده بودم، ولی آخر چرا سرژیک! رشته‌های عمیقی او را به همه خانواده پیوند داده بود. نمی‌توانستم نبودش را تصور کنم. همیشه در سخت‌ترین روزها کنارمان بود.

زهره با من حرف می‌زد و من نگاهم به تاریکی و سایه سیاه درخت سرخدار پشت پنجره آشپزخانه بود. گفتم: «هرچی گفتیم این ماشین دیگه برات ماشین نمی‌شه، یا می‌گفت چشم یا می‌گفت فعلاً که کارم رو راه می‌اندازه. می‌خوام چه‌کار؟ معلوم نبود چه‌ش بود. همیشه وقتی می‌دیدمش به خیالم زندگی رو پیدا کرده بود، ولی آخه آدمی که زندگی‌ش رو پیدا کرده که نباید این قدر بی‌احتیاط باشد.» چشم‌هام می‌سوخت. حلقه چشم‌هام را مالیدم و دوباره گفتم: «آه!... هفته پیش آخرین باری بود که باهم حرف زدیم. ازش عصبانی بودم. از چی؟ درست نمی‌دونم. آخ خدایا!... چرا این کار رو کردم... خیلی بد باهاش حرف زدم، رنجوندمش. گفتم آدم بی‌عرضه‌ای هستی که حتی به فکر تنها پسرت هم نیستی. خدایا چرا این طوری حرف زدم؟... هیچی نگفت. فقط سکوت کرد... خدایا چرا من این قدر سنگ‌دل، این قدر احمق... آه زهره... زهره!» چشم‌های خسته‌ام آهسته به هم آمد و پلک‌هام بسته شد.

زهره از روی صندلی بلند شده و آمده بود کنارم و شروع کرده بود به ماساژ دادن شانم. «بی‌جهت داری خودت رو سرزنش می‌کنی. نادیا آروم باش!» چشم‌هام را آهسته باز کردم و به صورتش نگاه کردم. «آه زهره... جگرم داره می‌سوزه! همه ما سرژیک رو از دست دادیم.»

«خواهش می‌کنم. اگر به فکر خودت نیستی به خاطر بچه‌ها به خودت مسلط باش!»

با عجله رفتم توی سالن. «یکی پیدا نمی‌شه این تلفن رو جواب بده؟» گوشی را برداشتم. مردی آن طرف خط با صدای خش‌داری گفت: «سروان زارع هستم، از پاسگاه قزوین تماس می‌گیرم.» باز هم یک‌هو دهانم خشک شد، به‌زور زبانم را توی دهانم چرخاندم. «بله!»

شاید بله را طوری گفتم که فرزاد با مجله‌ای باز شده توی دست و نگاه پرسران وسط هال ایستاد و مات صحبت‌م شد. سروان زارع گفت: «شما با آقای سرژیک آندرانیان چه نسبتی دارید؟»

صدای خودم را شنیدم که انگار از گودالی عمیق بیرون می‌آمد. «از دوستان ما هستن. چیزی شده؟» کمی طول کشید تا بگوید: «متأسفانه... ماشینشون چپ کرده... ده کیلومتری قزوین.»

بدنم یخ کرده بود. فرزاد را دیدم که به‌سویم می‌آید. صدای نامفهوم و کش‌دار زنگ توی گوشم می‌پیچید. فرزاد نزدیک‌تر آمد، دست دراز کرد و گوشی را از دستم گرفت. همان جا روی صندلی وارفتم.

یک‌ربع ساعت گذشت تا به‌خودمان آمدیم. اولین جایی که فرزاد تماس گرفت و خبر داد اصفهان بود. سهیل گوشه مبل چمباتمه زده بود که یک‌هو لب‌ورچید. چشم‌هایش را با مشت‌هایش مالید و‌های‌های گریه کرد. «به‌هم قول داده بود این بار که اومد بیالوا تا آخر پاییز می‌مونه. گفت باهم یه روز می‌ریم انزلی ماهیگیری.»

سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم. آرام بلند شدم و در آغوش گرفتمش. حواسم به صحبت‌های فرزاد و آنت بود. فهمیدم که آنت از فرزاد می‌خواهد تا جنازه را به اصفهان ببرد.

همان شب فرزاد چمدان کوچکی برداشت و با خان‌علی راهی قزوین

گفتم: «خوابم می‌آد زهره... دلم می‌خواد یه دل سیر بخوابم.» باز پلک‌هام روی هم افتاد و کم‌کم صداها و هیاهوی درهم‌برهمی ذهنم را پر کرد و صحبت‌های زهره توی آن گم شد.

صدای جیغی از جلوی ساختمان آسایشگاه شنیده شد. به خودم آمدم. صدای جیغ‌آلود کم‌کم وارد ساختمان می‌شد. لابد مهمان تازه‌واردی آمده بود. گاه‌بی‌گاه از این صداها می‌شنیدیم و هر بار با شنیدنش دلم هری می‌ریخت. هرچند، آنجا شنیدن این جیغ‌ها و دیدن انبوه آدم‌هایی که نگران و سراسیمه و منتظر نگاهت می‌کردند چیز غریبی نبود.

تمام طول راه از ترمینال تا آسایشگاه به شب قبل فکر می‌کنم. چیزی به ساعت یازده نمانده بود که بعد از هفته‌ها دوباره صحبت از بیالوا شد. هر بار از گذشته‌ها حرف می‌زنیم، خواه‌ناخواه صحبتمان به سمت وسوی سرژیک کشیده می‌شود. فرزاد از کشوی پایینی کتابخانه پاکتی بیرون آورد. نگاهش به پاکت بود که دست دراز کرد به سمتم. گفت: «بگیرش!»

مات پاکت بودم. «چی هست؟»

گفت: «نه اینکه فراموشم شده باشه. راستش، پی‌یه فرصت مناسب بودم بدمش بهت. تاریخش روش نیست. کف ماشینش افتاده بود، همون شب تصادف.»

با تردید پاکت را از دستش گرفتم. پشت و رویش را ورنه‌انداز کردم. از جام پا شدم، دامنم را صاف کردم و به سمت اتاق خواب به راه افتادم. «فردا باید برم آسایشگاه. صبح زود راه می‌افتم.» نگاه فرزاد را روی خودم حس می‌کردم. «از رفتن مامان یه ماه گذشته، بیشتر از این نمی‌تونم طولش بدم.» حس می‌کردم آنچه توی پاکت است، همانی است که مدت‌هاست منتظرش هستم. هرچه به سمت اتاق قدم برمی‌داشتم انگار در اتاق از من دورتر می‌شد. وارد اتاق شدم، در را بستم و کاغذ را از توی پاکت بیرون

فرصت؟! چیزی که من داشتم خستگی بود. خسته بودم، خیلی هم خسته. صدای قیژ ترمز ماشین روی آسفالت خیابان توی گوشم می پیچد. راننده سمند جلوی ساختمانی پنج طبقه می ایستد. از لابه لای نرده های سبزرنگ دیواره های کوتاهش، حیاطی پر از دارودرخت چشم نوازی می کند. راننده شیشه را بیشتر پایین می کشد و تابلو را نشانم می دهد. «آسایشگاه مهرآوران.»

سرم را خم می کنم و از شیشه ماشین با دقت نوشته های روی تابلوی سبز آهنی ساختمان را نگاه می کنم. «بله، خودش است.»

از ماشین می آیم پایین و چند لحظه همان طور روبه روی دروازه آسایشگاه می ایستم. صدای دور شدن سمند را می شنوم. یک ماه گذشته است، ولی نمی دانم آمدگی اش را دارم که مامان را اینجا ملاقات کنم یا نه؟ راهم را کج می کنم و به موازات دیواره های نرده ای ساختمان آرام قدم می زنم. وقتی دیدمش چه رفتاری باید داشته باشم؟ بگویم تا چشمم به حیاط بزرگ اینجا افتاد و این همه سرسبزی را دیدم کیف کردم؟ یا غصه دارتر از همیشه ام وقتی اینجا را می بینم؛ جایی که مادرم را در خود نگه داشته است. مادری که در بخش زیادی از زندگی، محروم بوده ام از داشتنش.

به اطراف نگاه می کنم، بعد سر برمی گرداندم و یک راست به ساختمان چشم می دوزم. نگاهم تمرکز درستی ندارد. دل به دریا می زنم و جلو می روم. در نیمه باز است و نگهبان مردی است میان سال با موهای خاکستری و کلاه لبه دار ورزشی کهنه. با دیدن من از اتاقک نگهبانی اش بیرون می آید. تسبیح می گرداند. از آن هایی است که در هر کاری سررشته دارند. با صدای گیرایی می گوید: «خوش اومدین. باید از اینجا برین تو حیاط.» و به هم می گوید که وارد سالن بشوی خانم صمدی را می بینی. بهتان می گوید که مادرتان کدام اتاق است.

کشیدم. تای کاغذ را که باز کردم چشمم افتاد به یک سری نت. با مداد نوشته شده بودند. شکل استم هایی را که سرژیک روی نت های زیر خط وسطی گذاشته بود شناختم، عادت داشت سرهای بیضی شکلشان را بزرگ تر از حد معمول بکشد.

بعضی جاها پاک شده بود و دوباره نوشته شده بودند. قطعه ای نیمه تمام بود که بعد از گذشت سال ها، نت هاش کم رنگ شده بودند. پایین صفحه نوشته شده بود. «آهنگی برای نادیا!»

نگاهم ثابت ماند روی آن. بارها و بارها خواندمش. گوش هایم صدا کردند. سرژیک داشت با صدای بلند می گفت برای نادیا... برای تو، برای تو! به خودم که آمدم دیدم نشسته ام روی تخت. «آخر چرا!»

چطور بگویم در آن لحظه چه حسی داشتم. آنی از عمق وجودم خوشحال شدم. خوشحال نه برای دیدن آن قطعه نیمه کاره، آن هم بعد از آن همه سال که برای من نوشته شده بود. خوشحال از اینکه این نت ها مثل نشانه ای از غیب رسیده بودند. شاید برای یادآوری. یادآوری اینکه هنوز هم در این زندگی، که گاهی فکر می کنم جز خواب و خیال نیست؛ خوابی پر از کابوس، هستند کسانی که در بازی های این دنیا با همه رنج هایی که به دوش می کشند فراموش نمی کنند. اینجاست که گاهی، فقط گاهی می شود طعم شیرین زندگی را هم چشید. هرچند، چشیدن این شیرینی مثل لیسیدن عسل از لبه خنجری است که هر لحظه دم گوشت حسش می کنی.

ناگهان از دل آن خوشحالی، غمی جانکاه بیرون زد و توانم را گرفت. به پشت روی تخت دراز کشیدم، احساس کردم در حالت بی وزنی، به خلأ پرتاب شده ام. هیچ سر در نمی آوردم که این نامه حالا چرا باید سروکله اش پیدا شود؟ حالا چرا توی دست های من بود و چه می خواست بگوید؟ شاید نشانه ای بود که می گفت در این زندگی فرصت چندانی نداریم. ولی کدام

روی سنگفرش حیاط پا می‌گذرم، صدای پای خودم را می‌شنوم. می‌ایستم و باز راه می‌افتم، این بار قدری آهسته‌تر قدم برمی‌دارم. گوشه‌گوشه آن حیاط بزرگ، پر است از کاج و بید مجنون. زن و مردهای پیری دور هم نشسته‌اند و مشغول گپ‌وگفت‌اند. بعضی‌شان سر می‌چرخانند و با مهربانی نگاهم می‌کنند و لبخندی می‌زنند.

وارد سالن می‌شوم. چند مبل طوسی دور هم وسط سالن چیده شده و روی میز وسطشان کتاب و مجله گذاشته‌اند. دوزن مسن هم کنار هم دارند بافتنی می‌بافند. واگری جلوی پای یکی‌شان است.

پنجره‌های بزرگ سالن نیمه‌بازند و بوی یاس درخت روبه‌روی پنجره توی سالن پیچیده. خانم جوانی از پشت میز کنار پنجره صدایم می‌زند. لابد صمدی است. نزدیکش می‌شوم، لبخندی به لب دارد و حرکات نرم اجزای صورتش با صدای آرام و خش‌دارش به هم می‌آیند و حس خوبی به آدم می‌بخشد.

اسم مامان را می‌گویم. فوری می‌گوید: «طبقه سوم، اتاق ۱۷» دوباره لبخند می‌زند و رژ لب نارنجی برافش بیشتر به چشم می‌آید.

راه می‌افتم، سعی دارم آرامشم را حفظ کنم. چیزی بیخ‌گلویم فشرده می‌شود. دکمه آسانسور را می‌زنم، ولی فوری پشیمان می‌شوم. چند قدم آن‌ورتر نگاهم به راه‌پله می‌افتد. از پله‌ها بالا می‌روم. اتاق شماره هفده اتاقی است انتهای راهرو، یکی مانده به آخرین اتاق.

آب دهانم را قورت می‌دهم و نفسم را محکم می‌دهم بیرون. دست‌هام به لرزه افتاده. از در فاصله می‌گیرم و برمی‌گردم به طرف پله‌ها. با خودم می‌گویم برو ببینش، برو و تمام!

می‌ایستم و چندبار نفس عمیق می‌کشم. برمی‌گردم. در می‌زنم و وارد می‌شوم. کنار پنجره ایستاده و به حیاط نگاه می‌کند. سر برمی‌گرداند، مرا

می‌بیند و لبخندی می‌زند. «گفتی این هفته هم نمی‌آیی. دلواپست شدم. راستش رو بخوای ناامید شده بودم.» بعد نگاهی به سر تا پام می‌اندازد. «چرخ بزن ببینم، لباس نو مبارک! کت سفید و این دامن سورمه‌ای... باید خودت دوخته باشی! خیلی خوب شده!»

چرخ می‌زنم و دامنم را با دو دست کمی به دو ور می‌کشم تا بهتر ببیندش. «دیشب تا دیروقت بیدار بودم... این رو هم برای شما دوختم!» از ساک دستی‌ام پیراهن کتان بلندی را بیرون می‌آورم و می‌دهم دستش.

با دقت نگاه می‌کند. «چه پارچه کرم قهوه‌ای قشنگی! احساس می‌کنم این رو قبلاً داشتم.» و می‌نشیند روی مبل طوسی راحتی کنار پنجره.

می‌خندم. «از پارچه پرده کتانیه که گفتید بندازمش دور. می‌بینید توی دوخت چه قدر خوب از آب دراومده؟ دست بزنین! پوسیده هم نیست. اصلاً پارچه‌های قدیمی جنس هاشون عالیه! هیچ‌وقت از رنگ و رخ نمی‌افتن.» لباس را از دستم می‌گیرد. «تا صبح داشتی این‌ها رو می‌دوختی مادر؟ باورم نمی‌شه این همون پارچه باشه!» نگاهم می‌کند.

کیفم را روی دوشم جابه‌جا می‌کنم. «گاهی اون قدر انرژی دارم که خودمم متعجب می‌شم. یه وقت‌هایی هم که می‌دونید مامان... از خستگی حتی یه لیوان آب رو هم به‌سختی می‌تونم جابه‌جا کنم.» شانه‌هایم را می‌مالم. «دکترها هم نتونستند سر در بیارن.»

وسایلی توی اتاق از طرفی برای من غریب و از طرفی آشنا می‌آیند. دیوارها آبی آسمانی‌اند و پرده‌ها حریر سفید. یک آیینۀ قدی بین دو کمد دیواری فندقی‌رنگ و یک قاب عکس قدیمی از سفرمان به حافظیه شیراز روی دیوار است، همان‌که نادر بغل مامان است و من کنار پدر ایستاده‌ام.

می‌گویم: «اتاق خوب و دل‌بازیه.» نور زیادی از پنجره تابیده روی سرامیک‌های سفید کف اتاق. تخت‌خواب مامان با روتختی سفیدی مرتب

شده است و کتابی روی تختش دمر است.

مامان با شوق از روی مبل بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و مرا به سمت پنجره می‌کشانند. می‌گوید که بایستم و اینجا را کمی تماشا کنم تا او هم بیاید. می‌رود سراغ آشپزخانه کوچکی که در گوشه اتاقش دارد و مشغول جای ریختن می‌شود. آن سمت پنجره، بالکن کوچکی است رو به حیاط، با دو صندلی و یک میز کوچک تاشوی سفید. از پنجره اتاق، آن بالا، بام‌ها و آتن‌ها و کولرهای خانه‌ها پیداست. بیخ زبانم مزه فلزمانندی می‌دهد. می‌گویم: «از خودتون بگین، عادت کردید به اینجا؟ جاتون راحت‌ه؟»

چای را توی فنجان‌ها ریخته و با سرفه‌ای کوچک حضورش را کنار من اعلام می‌کند. می‌گوید: «اینجا بهترین قسمت اتاقه! اگر نتونی هر روز این آسمون رو ببینی فایده‌ش چیه؟» می‌نشیند روی صندلی. لحظاتی بی‌حرف می‌گذرد. آهی می‌کشد و دست می‌برد به چای و قلبی از آن را می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «تو بگو، از بچه‌ها چه خبر؟»

به استکان دسته‌دار و چای قرمز توی آن نگاه می‌کنم، برش می‌دارم و جرعه‌ای می‌نوشم. «آخر زمستون سهیل و هاله می‌آن ایران. نادر و بچه‌هاش هم می‌آن... ازش قول گرفتم. خدا کنه این بار روی قولش بمونه. فارغ‌التحصیلی سهیله. همه دور هم جمع می‌شیم!»

مادر دکمه‌های ژاکت نازک روی بلوزش را یک‌به‌یک می‌بندد. «یعنی نادر هم می‌آد؟» و آرام روی صندلی جابه‌جا می‌شود. «باید این بار راضی‌اش کنیم بره سر خاک پدر. خودت باهاش صحبت کن!» دستش را می‌گذارد روی دست راستم و من هم دست چپم را می‌گذارم روی آن. دست نحیف و پوست ظریفش مثل گنجشکی است که با وزش بادی لابه‌لای شاخ و برگ بیدی پناه بگیرد.

«خیالتون راحت مامان. راضی‌ش می‌کنم!»

مامان به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید: «چطور باید بهش گفت اگرهای زیادی هستند که آگه نبودن شاید، اوضاع طور دیگه‌ای رقم می‌خورد، اما دودلی و تردید، آدم رو خرد می‌کنه و از پا می‌اندازه.» نگاهی به من می‌اندازد و دوباره به درخت‌های حیاط چشم می‌دوزد. «ناچاری، ناچاری به انتخاب... خوب یا بد، از نظر من درسته از نظر دیگری اشتباه. کی می‌تونه بگه از کارش مطمئنه؟»

آن روز صبح، بعد از رفتن پدر، مامان همه کمد‌ها و کسوها را دوباره ریخته بود بیرون. بخاری دیواری توی اتاق روشن بود. باوجود این از درز پنجره اتاق باد سردی می‌آمد تو. مامان روی لبه تخت نشسته بود و لباس‌ها را یکی‌یکی تا می‌کرد و می‌گذاشتشان توی کسوها. رفتم توی اتاق و نشستم کنارش. اگر اشتباه نکنم دوسه هفته‌ای از آزادی پدر گذشته بود. ژیله بافت خاکستری‌رنگ بابا را با دقت تا می‌زدم. برگشتم و رو بهش پرسیدم: «مامان، روز سیاه یعنی چی؟»

مامان لباس دیگری برداشت و تایش را باز کرد و هوا داد. «باز سؤال‌های عجیب و غریب شروع شد؟»

لبه دامن مامان را کشیدم. «خودم شنیدم داشتی دیروز به بابا می‌گفتی.» مامان سرش را تندتند تکان داد. «نمی‌دونم، این رو باید از پدرت بپرسی.»

«آخه روز که سیاه نمی‌شه، می‌شه؟... اون شبه که سیاهه!»

«خدایا! اصلاً حال و حوصله سؤال‌های تو رو ندارم نادیا. اون شال‌گردن رو بدهش به من ببینم! بعد هم پاشو برو ببین نادر چی کار می‌کنه. باز چه‌ش شده، هیچ صدایی ازش در نمی‌آد؟»

«تو حیاط داره از باغچه حلزون پیدا می‌کنه... مامان بگو دیگه یعنی

چی؟»

به سادگی می شد فهمید عصبانیت مادر که این بار هفته ها طول کشیده بود حالا حالاها تمام شدن نیست. برعکس او، پدر اما حتی بعد از غرغرها و دعوای مامان، چندان چیزی هم نمی گفت. پدر در بدترین شرایط هم طوری وانمود می کرد که انگار هیچ وقت قرار نیست اتفاق بدی بیفتد.

«فرزاد خان چطور؟ گفتیم حتماً همراهت می آدا!»

به خودم می آم. «هاه؟...» مامان دستی به موهاش می برد و پشت گوشش مرتبشان می کند. می گویم: «آها... طراوت خانم وضعیت خوبی نداره، دکترها جوابش کردن. فرزاد من رو صبحی رسوند ترمینال. موقع خداحافظی چشم هاش خیس بود. گفت دلم نمی آد بذارم تنها بری. اگه چند روز صبر کنی خودم می آم دنبالت!»

«پس اون هم گیر مادرشه!»

بلند شدم و خم شدم روی نرده های بالکن و اطراف را ورنانداز کردم. کمی صدام را بلند کردم و ادامه دادم: «بهش گفتم اولین بارم نیست که این راه رو تنهایی می رم و برمی گردم.»

پشتم را می دهم به نرده ها. «بهش گفتم می دونی فرزاد، شاید خنده ت بگیره، ولی باهاش اخت شدم، تنهایی رو می گم. مثل یه دوست شده برام... یه دوست که گاهی بدجور دلتنگت می کنه، ولی با همه اشکالاتش چیزهای زیادی بهت یاد می ده. کمک می کنه خودت رو بشناسی.»

مامان به استکان جلوش خیره می شود و می رود توی فکر. حسم می گوید بهش حرف بدی زده ام. شاید خاطراتی برایش زنده شده اند. می گویم: «از دوست های جدیدتون بگید؟ یادم باشه قبل از رفتن ببینمشون... نظر بدم یه موقع موردی چیزی نداشته باشن!»

می روم نزدیکش و شانه هایش را می گیرم. شانه هاش آب رفته اند. ادامه می دهم: «اصلاً چه معنی می ده مادر بدون اجازه دخترش دوست پیدا کنه!»

مامان می خندد و دست هام را می گیرد. دست هاش را آرام می فشرم. مثل بچه ای که توی شلوغی بازار دستم از دست هاش رها شده باشد و دوباره پیدایشان کرده باشم. نفس عمیقی می کشد و چشم هاش را تنگ می کند و با تکان خفیفی به سرش می گوید: «باشه!... حالا دیگه این جوریهاست! ولی بهشون گفتم که ممکنه همین روزها دخترم بیاد اینجا!»

با اینکه سر ظهر است، اما باد سردی می وزد. می روم اتاق و در کمدمش را باز می کنم. حالا نفس عمیقی می کشم. «او ممم!...» بوی عطر همیشگی مامان را می دهد. این بار نفس عمیق تری می کشم. از بین لباس ها شال بافتنی اش را برمی دارم و می برم روی شانه هاش می اندازم.

مامان آسمان را نگاه می کند. آسمان به رنگ خاکستری تیره درآمده است. نگاهش را برمی گرداند به اتاقش و می گوید: «اینجا وسایلم، هردفعه یکی شون گم می شه.» به در بالکن نگاه می کند. «امروز صبح کلیدهای کمدم یهو غیبشون زد.»

صندلی را کمی می کشم جلو تا روش بنشینم. می گویم: «فکرش رو نکنین، خودم پیداشون می کنم.»

می گوید: «حالا اون به کنار، اون دوتا رو میزوی رو که شماره دوزی کرده بودم، یادته؟ اون ها هم نیستن. هرچه می گردم پیداشون نمی کنم.» چینی به پیشانی اش می اندازد که ابروهای طاق مانندش درهم گره می خورند و دست هاش را به هم مالش می دهد. «اشتباه نکنم کسی وسایلم رو برمی داره.»

محکم در آغوشش می کشم و باز نفس عمیقی می کشم. آن وقت چشم در چشم نگاهش می کنم. «مامان خانم حواستون کجاست! اون ها رو شب آخر اسباب کشی دادید به هم تا نگهشون دارم. گفتید که بدمشون به بچه ها. یادتون رفته؟»

با تعجب نگاهم می‌کند. «دادم به تو!؟»
 «آره... گفتم که موقع اسباب‌کشی. لابد شلوغ‌پلوغی اون روز حواستون رو پرت کرده، فراموش کردید.»

مامان سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. «آره... درسته!»
 موهای مامان را که بیشتر از پیش سفید شده‌اند نگاه می‌کنم. مامان دارد روزبه‌روز پیرتر می‌شود.

پیش از خداحافظی می‌گویم فردا قبل از رفتن به ترمینال دوباره بهش سر می‌زنم و آن وقت، یک تک‌پا می‌روم پایین پیش صمدی.

نیم‌ساعت بعد، از آسایشگاه می‌زنم بیرون و توی خیابان سر برمی‌گردانم و یک‌بار دیگر به بالکن اتاق مامان نگاه می‌کنم که از آن طرف خیابان هم دیده می‌شود. ایستاده لب بالکن. یک دستش به زنده‌هاست و دست دیگرش را تکان می‌دهد. این مادر من است!... قلبم فشرده می‌شود. دوباره دارد سروکله آن سندرم پیدا می‌شود. بی‌معطلی چشم می‌گردانم و راهم را می‌کشم. راست خیابان را می‌گیرم و از آنجا دور می‌شوم.

از میدان ندا رد می‌شوم و قدم‌زنان به سمت پارک می‌روم. نزدیک پارک قیطریه عطر گس کاج‌ها می‌پیچد توی سرم. به خودم که می‌آیم می‌بینم جلوی پارک ایستاده‌ام. سکوت همه‌جا را گرفته و جنبشی روی شاخه‌های درخت‌ها به چشم نمی‌خورد. تا این حد همه‌جا ساکت! پسر و دختر بچه شش‌هفت‌ساله‌ای توی خیابان کنار پارک با گچ سفیدی روی آسفالت خط مستقیمی برای شروع می‌کشند. آن وقت می‌ایستند کنار هم و باهم می‌شمارند: یک... دو...

دختر بچه برمی‌گردد سمت من و دستش را سایه‌بان چشم‌هاش می‌کند. تپل‌مپل است و موهای چتری دارد و جای خالی یکی از دندان‌های جلویی‌اش به سیاهی می‌زند. با قدم‌هایی تند نزدیکشان می‌شوم. از نو

می‌شماریم: یک... دو... و سه. می‌دویم. بلندبلند می‌خندند. بلندبلند می‌خندیم. چند لحظه‌ای جلو می‌افتم.

ولی چیزی نمی‌گذرد که به نفس‌نفس می‌افتم و حالا آن‌ها دارند جلو می‌زنند. مثل سراسر زندگی که همه تلاشمان را می‌کنیم، ولی وقتی چشم‌هامان باز می‌شود که می‌فهمیم نه راه پس داریم و نه راه پیش، من هم ناچار ادامه می‌دهم، ولی دویست‌سی صد متر جلوتر، پاهام با من نمی‌آیند، یک‌هو می‌چ پای چپم پیچ می‌خورد و نقش بر زمین می‌شوم. بچه‌ها خیلی جلوتر از من هنوز در حال دویدن‌اند. اشکم سرازیر می‌شود. هق‌هق می‌کنم و اشک صورتم را می‌پوشاند. ایستاده‌اند، نگاهم می‌کنند. سینه‌ام گزگز می‌کند و نفس‌نفس می‌زنم. احساس می‌کنم دارم بالا می‌آورم. سعی می‌کنم خودم را جمع‌وجور کنم. بلند می‌شوم و می‌روم روی لبه جدول کنار خیابان می‌نشینم. آن‌ها دوباره دارند می‌دوند. کمی صبر می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. چاره‌ای ندارم باید بلند شوم. بلند می‌شوم و آرام‌آرام به راهم ادامه می‌دهم.



نشر مه‌ری

منتشر کرده است:

داستانِ فارسی

رمان

- زندیق زند • یوسف شیروانی
- به سبکی پر، به سنگینی آه • مهدی خطیبی
- تن تنهایی • شهریار مندنی‌پور
- سلاخ • زکریا هاشمی
- پسران عشق • قاضی ربیحاوی
- سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی
- مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری
- انجیل میرزا • محسن زهتابی
- در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
- در چنبرِ روایت • مجید دانش‌آراسته
- جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
- نقطه امن • ایوب چاوران
- هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
- شکار • زکریا هاشمی
- طوطی • زکریا هاشمی
- رنج مدام زیستن • رضا بهرام‌پور
- عیار • زکریا هاشمی
- سن‌خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
- راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
- من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی‌زاده
- ماه‌طلعت • ژیلآ آقاریعی
- دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار



MEHRI PUBLICATION

Novel * 100

Bialva

Marjan Fard Mohammadian

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915620-79-8|
[First Published Summer 2022] 254 Pages|
[Printed in the United Kingdom]

[Book & Cover Design: Mehri Studio]

Copyright © Marjan Fard Mohammadian, 2022.
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



ناوه کش • حامد نیک اختر
درچنگ • شهرام رحیمیان
تربیت کننده سگ ماهی • احمد آرام
ناسراندازان • ماه دوران معیری
زندگی در تابوت های شرقی • پژار ملکی
موش ها بال ندارند • آرش خوش صفا
انجل لیدیز • خسرو دوامی
سال های سربی بی پایان • علیرضا اکبری
پسر عربی • مرتضی کربلایی لو
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو
گنبد های قرمز دوست داشتی • فاطمه کلانتری (صحرا)
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میر عبداللهی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی پور
مادیان سرکش • مزده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان
تادانو • محمدرضا سالاری
ویرانگران • رضا اغنمی
طلا • بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
آن سوی چهره ها • رضا اغنمی
ایشا • فرزانه حوری
بوته های تمشک (والش کله) • محمد خوش ذوق

Bialva

Marjan Fard Mohammadian

mehripublication.com

هرچه جلوتر می‌روم، بیشتر از پیش می‌فهمم که زندگی دوراهی بزرگی است با بی‌شمار دوراهی‌های دیگر، و ما هر لحظه در یکی از آن‌ها گیر می‌افتیم. زندگی به طرز ظالمانه‌ای فرصت ناچیزی به تو می‌دهد، شاید به اندازه یک دم و بازدم که تصمیمت را بگیری، و تو با همه تلاشت برای شناخت راه درست، باز مطمئن نیستی که آیا درست انتخاب کرده‌ای یا نه. آن وقت درست یا غلط هم اگر وارد جاده شده باشی، باید محکم پایش بایستی، چون راه برگشتی در کار نیست. بله، گذشته‌ها گذشته! هرچه برای ادامه کمتر به پشت سر نگاه کنیم، باقی راه آسان‌تر می‌شود. یک جا ناگزیریم دست گذشته را رها کنیم؛ گذشته‌ای که چون کودکی دوساله پا بر زمین می‌کوبد، اشک می‌ریزد و از شدت گریه چشم‌هاش قرمز می‌شود تا متقاعدمان کند بهش توجه کنیم، ولی دیگر فهمیده‌ایم که فرصت‌ها خیلی زود به آخر می‌رسند؛ خیلی زودتر از آنچه ما فکرش را می‌کنیم.

ISBN: 978-1-915620-79-8



9 781915 620798

£ 17.00



www.mehripublication.com